

نام کتاب : ستاره ای که ستاره بود

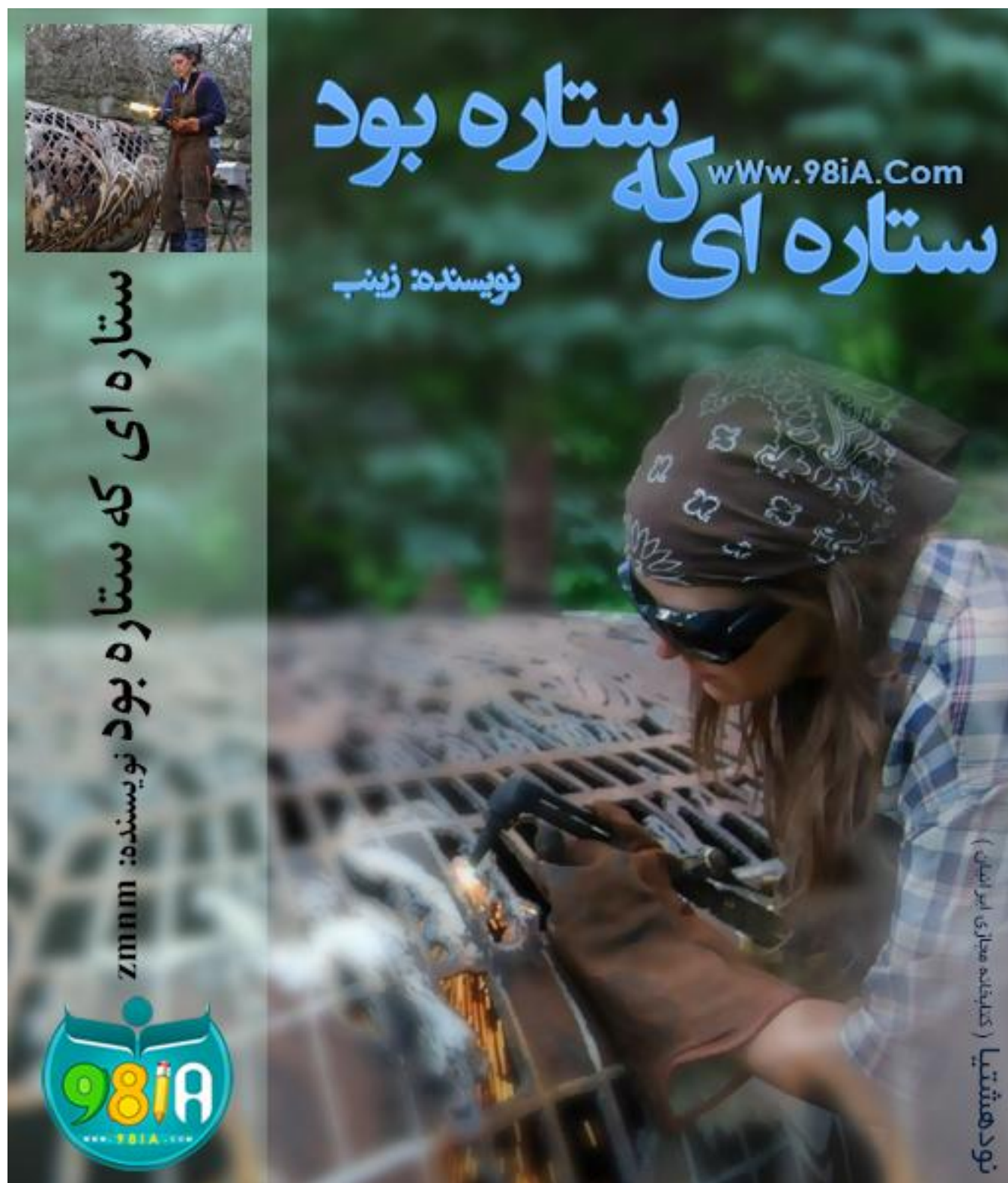
نویسنده : znm کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : مینا کاربر انجمن نودهشتیا

صدای در حیاط باعث شد کارم رو ول کنم و از پنجره نگاهی بندازم، طبق معمول دستش یه کیسه میوه و یه نون بود ...
 وقتی به قیافه ی سیاه شدش و قد کوتاهش نگاه میکنم دلم قنچ میره ...
 یادمه اولین بار که بهش گفتم نمیخواد تو خرید کنی، پولاتو جمع کن ...
 یه قیافه ی حق به جانب و مردونه به خودش گرفت و با غرور گفت: مرد وقتی میاد خونه باید دستش پر باشه ...
 حالا هم طبق معمول خرید کرده بود، هر روز وقتی به خونه برمیگشت حداقل یه نون رو میخرید تا دست خالی نباشه.
 صداش منو از افکارم جدا کرد، از پله های زیرزمین رفتم بالا ...
 با دیدن من گفت: سلام ابجی بیا این میوه ها رو بشور ...
 جواب سلامشو دادم و میوه ها و نون رو از دستش گرفتم و بردم تو آشپزخونه ...
 اونم لب حوض دست و صورتش رو شست، از تو آشپزخونه با یه هلو برگشتم پیشش و دادم دستش: دستت درد نکنه، حالا برو سر درس و مشقت، قرارمون که یادت نرفته؟!
 همونطور که یه گاز گنده به هلو میزد سرشو تکیون دادو رفت سمت اتاق مامان
 دوتا هلو و چند تا گیلان هم گذاشتم تو پیش دستی و رفتم اتاق مامان، سپهر کنار رخت خواب مامان نشسته بود و داشت مشقاشو مینوشت ...
 میوه ها رو تیکه کردم پیش دستی رو دادم به مامان ...
 مادر رنج کشیده ی من، چقدر پیرو شکسته شده بود ... فقط تو ۴ سالی که بابا مارو تنها گذاشته به اندازه ی ۱۵ سال پیر شده ...
 ناراحتی قلبی و رماتیسم اونو از پا درآورده بود، آخ بابا، چرا رفتی؟!
 با رفتن تو خوشبختی هم از خونمون رفت ...
 خوب یادمه که بابا بهم میگفت کبوتر بابا و سپهر رو که موقع مرگش فقط ۵ سالش بود وروچک بابا صدا میکرد.
 بلند شدم و برگشتم تو آشپزخونه و خودمو سرگرم درست کردن شام کردم
 دوباره ذهنم به گذشته ها سفر کرد، هر روز بابا برای من یه شکلات، اینبات یا ...
 بالاخره یه چیزی داشت.
 هنوز هم مزه اون شکلاتها از همه ی شکلاتهای دنیا خوشمزه تر به نظرم میومد ...
 اکثرا شبهای جمعه با مامان و سپهر که فقط دوسالش بود به پارک میرفتیم، شام رو مامان ساندویچ مرغ یا کتلت یا یه چیز ساده درست میکرد و اونجا میخوردیم ...
 من اون موقع اول راهنمایی بودم، گاهی اوقات هم شهر بازی میرفتیم، مامان از چرخ و فلک میترسید، همیشه از ارتفاع وحشت داشت و همینم باعث میشد که اونو سپهر پایین بمونن و فقط منو بابا سوار میشدیم ...
 وقتی میرفتیم اون بالای بالا من با ذوقه تموم به چراغونی شهر نگاه میکردم، دلم میخواست میون اون همه چراغ رنگی خونمون رو پیدا کنم اما خونه ی کوچیک ما بین اونهمه برج، اون همه ساختمانای بلند، اون همه چراغ گم میشد ...

این اخلاق سپهر هم به بابا رفته که هیچ وقت دست خالی خونه نمیومد ...
اونوقتها هم بابا همیشه دستش پر بود ... همین که میومد تو خونه بلند صدا میزد: صابخونه ...
ومادرم با یه حوله تو دستش به استقبالش میرفت، خریده‌ها رو از دستش میگرفت و بابا هم لب حوض دست و صورتشو میشست، اونوقت مامان حوله رو دستش میداد و بهش لبخند میزد ...
با همه ی سن کم میفهمیدم چقدر همدیگر رو دوست دارن ...
منو سپهر هم وقتی که بابا میومد تو اتاق و مینشست میرفتم کنارش و اونم به هر دومیون شکلات میداد ...
من همه ی سعیم رو میکردم تا تو درسا موفق باشم و همینم باعث میشد هر سال شاگرد اول بشم ... سوم راهنمایی بودم که وقتی کارناممو نشونش دادم با لبخند افرینی بهم گفت و فرداش یه گردنبند واسم خرید ... چقدر اون گردنبند رو دوش داشتم و دارم، با اینکه بابا یه آهنگر ساده بود اما چون کارش خوب بود اکثرا کار داشت و مشتری هاش هم از کارش راضی بودن ...
برای همین زیرزمین خونه رو هم مثل آهنگری درست کرده بود و گاهی اوقات که کارش زیاد میشد و باید زود تحویل میداد تو خونه هم کار میکرد ... منم چون خیلی دوش داشتم میرفتم و نگاهش میکردم ...
با اصرار زیاد اجازه داد کمکش کنم ... و کم کم شدم دستیارش ...
و چه لذتی داشت توی زمستون کنار آتیش آهنگری، پتک توی یه دستش بود و با دست دیگه اهن ذوب شده رو با گیره مخصوص میگرفت و با پتک روش میکوبید تا شکل بگیره ...
منم با یه چکش بعد از ضربه ی پتک بابام روی اهن میکوبیدم ... کم کم کارشو یاد گرفتم.
به قول بابا که با خنده میگفت: دیگه اوستا شدی ... میترسم بیای رو دست من و مشتریهای منو بدزدی دختر، آخه دختر رو چه به آهنگری!
منم با خنده میگفتم: ما شاگرد شماییم اکبر آقا ... خوب دوس دارم بابا ... باور کن صدای اهن و پتک مثل یه آهنگ دلنشینه برام ... دنگ، دنگ ... با هر ضربه ی پتک میتونیم یه چیز جدید درست کنیم.
همونطور که گفتم زمستونا کنار آتیش کوره خیلی لذت بخش بود اما در عوض تابستونا زیرزمین مثل جهنم میشد ... و اکثرا خود بابا نمیداشت کمکش کنم ...
همون گرما و کار سخت باعث شد از پا دربیاد ... یه سالی بود که قلبش ناراحت بود و خوب کار نمیکرد ... دکتر هم کار سخت و بودن تو گرمای زیاد رو براش قدغن کرده بود ... ولی اون گوشش به این حرفا بدهکار نبود و میگفت: زن و بچه نون میخواد ... مرد باید کار کنه تا پیش اونا سرافکنده و خجل نشه ...
تا اینکه اون روز شوم اومد ...
رفته بودم کارناممو از مدرسه بگیرم، طبق معمول شاگرد اول بودم و مدیر و معاونای مدرسه از داشتن شاگردی مثل من ابراز خوشحالی کردن ...

سال اول دبیرستان رو با معدل ۹۶/۱۹ به پایان رسونده بودم ... با خوشحالی به سمت خونه رفتم تا کارنامه ام رو به بابا نشون بدم ... چون همیشه خودش میگفت وقتی نمره های منو میبینی خستگی از تنش میره ...

سر کوچمون که رسیدم دوتا از همسایه هامونو دیدم ... حس کردم دارن جور خاصی نگام میکنن، سلام کردم و از کنارشون گذشتم ...

صدای یکیشون اومد که: بیچاره دخترش نمیدونه!

یکم که رفتم دیدم دم خونمون شلوغه ... تقریباً همه ی همسایه ها اونجا بودن، دلم هری ریخت پایین ... چرا جلوی خونمون انقدر شلوغه، همه وقتی منو میدیدن نجوا کنون میگفتن: آخی ... بیچاره دخترش، این هنوز خبر نداره ...

از حرفاشون سردر نیاوردم ... از میون جمعیت گذشتم که به در خونه رسیدم ...

از میون جمعیت گذشتم تا به در خونمون رسیدم، صدای ناله ی مامان رو شنیدم ... نکنه واسه ی سپهر اتفاقی افتاده؟! مامان داشت بابا رو صدا میزد ...

رفتم تو حیاط که دیدم بابا تو حیاط روی یه حصیر خوابیده و مامان هم کنارش نشسته و داره زار زار گریه میکنه و به سر و صورتش میزنه ...

بابا چرا وسط حیاط خوابیده بود، چرا مامان گریه میکرد ... چرا مردم جمع شده بودن ...

کیفم از روی شونه ام افتادزمین و خودمم نشستم رو پله ی کنار در، مامان با دیدن من گریه اش بیشتر شد و گفت: ستاره ... بیا باباتو ببین ... بین مارو تنها گذاشت و رفت ... خدا!

دختر یکی از همسایه ها که همکلاسیم بود اومد بغلم کرد و گفت: ایشالله غم آخرت باشه ستاره جون، سایه ی مادرت همیشه بالای سرتون باشه ...

نمیفهمیدم چی میگه ... مگه چی شده بود که غم اخرم باشه ... به هر زحمتی بود از رو پله بلند شدم و رفتم کنار بابا نشستم ...

چقدر صورتش قشنگ شده بود، چه نورانی ... انقدر آروم و راحت خوابیده بود که دلم نمیومد بیدارش کنم ...

چهرش هنوز خسته بنظر میرسید ... ولی چرا با اینهمه سر و صدای مامان بیدار نمیشد؟! ...

بابا که خوابش سنگین نبود و با هر صدای کوچیکی از خواب میپرید ... پس چرا گریه و ناله ی مامان رو کنارش نشسته بود نمیشنید؟! ...

آروم تکونش دادم، بدنش مثل آهن سفت و سرد شده بود. دستای همیشه گرم باباجون من الان سرده سرد شده ...

اه چقدر مردم سروصدا میکنن ... گفتم: بابا، کارناممو گرفتم، پاشو ببین بازم شاگرد اول شدم ...

تند بلند شدم و از تو کیفم که کنار پله افتاده بود کارناممو برداشتم و دوباره برگشتم پیشش ...

دستشو گرفتم و گذاشتم تو دستش: ببین ... بهترین معدل سال اول رو اوردم، مدیرمون خیلی ازم راضیه بابا ... بابا پاشو ... نگاه کن ... بابا ... بابا با توام بلند شو!

مامان با ناله گفت: اون دیگه صدای ترو نمیشنوه ... بابات رفته ... تنهامون گذاشته!

داد زدم: چی میگی مامان ... بابا که همینجا خوابیده!

دویدم از تو خونه بالششو آوردم و گذاشتم زیر سرش: سرش درد میگیره!

همه داشتن با صدای بلند گریه میکردن ... یهو یکی از میون جمعیت ناله زد: اکبر!

عمو عباس بود، به صورتش زد و اومد کنار بابا نشست ...

اَهه اینم که داره گریه میکنه ...

گفتم: عمو ارومتر، بابام خوابیده ... بیدار میشه ها ... بین چقدر خسته اس ...

عمو بیشتر ناله زد و میون گریه گفت: خدا ... رفیق عزیزم ... برادرم ... اکبر چرا رفتی، بیمعرفت ...

اعصابم داغون شد و داد زدم: من میگم بابا خوابیده شما میگین رفته؟! بابای من جایی نرفته ... نمیبینن همینجا خوابیده؟

صدای ناله ی مامان رو شنیدم: چقدر بهش گفتم تو این گرما نرو تو زیرزمین کار کن ... آتیشه، واست خوب نیست ... مگه به خرجش رفت!

مادرم میون دوتا از زنهای همسایه گریه میکرد، عمو هم کنار بابا نشسته بود و به صورتش میزد و با گریه بابا رو صداش میکرد ...

سپهر بغل دختر همسایمون گریه میکرد ...

تابوت آوردن تو حیاط و صدای لاله الاالله بلند شد ...

با دوتا چادر یه گوشه ی حیاط رو بستن و بابا مو بردن اون پشت، نمیدونم داشتن چیکار میکردن، انگار داشتن میشستنش ...

چون از گوشه ی چادر آب بیرون میومد ...

بعد هم یه پارچه ی سفید دورش بستن و سرو تهشو مثل شکلات گره زدن ...

مثل همون شکلاتایی که بابا برام میخرید ... از همون روز از شکلات بدم اومد ...

اونو تو تابوت گذاشتن و به طرف بهشت زهرا راه افتادیم ...

وقتی اونو تو قبر گذاشتن بیار صورتشو باز کردن تا برای بار آخر ببینیم ...

اون بابای من بود؟! تو قبر؟! چرا؟ مگه چی شده بود ...

چشام داشت سیاهی میرفت، نشستم و خواستم برم تو قبر که عمو عباس جلومو گرفت ... نگاهی کردم، نمیدونم تو نگام چی دید که ترسید و گفت: ستاره ... ستاره عمو ... گریه کن ... سبک میشی ... گریه کن عمو ... بابات برای همیشه رفته ... اون مرده!

یه نگاهی به قبر کردم که داشتن روش خاک میریختن ...

بابام اون زیر بود، یهو یه چیزی تو دلم ریخت پایین ... صدای شکستن قلبمو شنیدم ...

داد زدم: نریزین ... بابای من اون زیره ... خفه میشه، دکتر گفته گرما واسش خوب نیست!

اشک مثل بارون بهار صورتمو خیس کرده بود، عمو دستمو گرفت، تقلا میکردم از دستش خلاص بشم ...

جیغ کشیدم: عمو ... ترو خدا ولم کن ... بابام عمو ... عمو بگو خاک نریزن ... عمو ترو خدا ... بابای من خوابیده بود ... بابا!

عمو عباس ولم نمیکرد، اولین باری بود که میدیدم داره گریه میکنه ... سرم رو بغل کرده بود و با صدای بلند گریه میکرد ... بوی سوختگیه غذا منو به زمان حال برگردوند، اشکامو پاک کردم. زیر غذا رو خاموش کردم و بعد از شام داروهای مامان رو بهش دادم و خوابوندمش که استراحت کنه

سپهر هم کنار مامان دراز کشید و زود خوابش برد ...

اما من با وجود خستگی اونشب اصلا خواب به چشمم نیومد، نمیدونم چرا همش تو فکر گذشته بودم ...

اون روز تو خونمون صدای قرآن بلند شد همه برای عرض تسلیت اومدن ...

هرجای خونه رو نگاه میکردم بابا رو میدیدم، بهم لبخند میزد ...

بابای خوبم بدون تو ...

قبل از تموم شدن مراسم هفت مامان از عمو عباس خواست که به مردم بگه اگه طلبی از بابا دارن بگن تا خدای نکرده بابا مدیون کسی نمونه و تنش تو گور نلرزه ...

خدا روشکر بدهی به کسی نداشتیم، طلب هم نداشتیم ... بعد از کارهای انحصار وراثت فقط چندصد هزار تومن پول برامون موند که همه ی اون پول رو هم برای خرج مراسم بابا به عمو عباس دادیم، چون همه ی مخارج رو اون داده بود ... با وجود اصرار زیاد اون برای نپذیرفتن مامان بزور پول رو بهش داد و گفت: شوهرم، پدر بچه هام مرده ... اما خودم زنده ام، دیگه انقدر میتونم خرج خودمو بچه هامو دربیارم، بدهی رو باید داد، ماهم که پول داریم ... صدقه هم که بهمون واجب نیست ...

تابستون داشت تموم میشد، دوماه از مرگ بابا گذشته بود ولی من هنوز تو بهت مرگش بودم ...

پارچه ی سیاه رو از دم در برداشته بودیم و مامان روزها تا عصر تو خونه ی مردم کار میکرد،

لباس میشست، خونشون رو تمیز میکرد، براشون غذا میپخت ... بالاخره هرکاری که داشتن انجام میداد و غروب هم با حقوق

کمی که میگرفت خرید میکرد و میومد خونه ... منم از صبح تا غروب با سپهر تو خونه منتظر میمونیدیم تا مامان برگرده ...

مدارس داشت باز میشد و من هیچ رغبتی واسه ی درس خوندن درخودم نمیدیدم ...

مامان میخواست منو ثبت نام کنه، وقتی گفتم: دیگه نمیخوام درس بخونم، حوصله اش رو ندارم ...

سیلی محکمی درگوشم زد و با بغض گفت: بابات مرده ... ولی آرزوهاش که نمرده ... قولی که به بابات داده بودی که نمرده ...

خودت گفתי هرسال شاگرد اول میشی!

تو شوک سیلیه مامان بودم ...

داشتم تو ذهنم حرفاشو سبک سنگین میکردم که بغلم کرد و گفت: من که نمردم ... ۳ ماهه دارم اب شدنتو میبینم ... کو اون

ستاره ی من که خونه رو روی سرش میذاشت ... کو کبوتر بابا ... ستاره جان، دختر گلم ... تو باید درس بخونی تا بابا تو اون

دنیا خوشحال باشه ... باید موفق بشی ... تو الگوی برادرتی ... اگه تو بخوای ترک تحصیل کنی ...

دیگه گریه اش گرفته بود ادامه داد: زندگی با پدرت از من یه مرد ساخت و باعث شد توروهم یه مرد ... یه شیرزن تربیت کنم ... تو باید از پس این غم بریای ... میفهمی؟!

نگام کرد و صورتمو بین دستاش گرفت: تو دختر اکبری ... اکبر ثابت ... ثابت کن که دخترشی ...

فقط تونستم سرمو تکون بدم، ماما راست میگفت من باید ثابت کنم که میتونم ...

تو مدرسه دوباره درس شروع شد و من باید درسو خوب میفهمیدم و خوب میخوندم ...

اون سال شاگرد اول که نه ولی با معدل خوبی درسو تموم کردم ... زمان گرفتن کارنامه ها رسید ...

یکسال از دردناکترین واقعه ی زندگیم میگذشت ... سال قبل چه خوشحال بودم از اینکه شاگرد اول شدم ... از اینکه ... چه دلخوشیهایی کوچیکی داشتم ... حالا یکسال میشد که فهمیده بودم زندگی یعنی چی ...

مامان گاهی اوقات از خونه ی پولدارها برای من و سپهر لباس میاورد و این از همه ی سختیهایی دنیا برام سختتر و عذاب آورتر بود که لباس دسته دوم یه نفر دیگه رو بپوشم، با اینکه همشون تقریبا نو بودن ... و حتی وقتی بابا زنده بود لباس زیادی نمیخریدیم، اما هرگز لباس یکی دیگه رو هم نمیپوشیدیم ...

ولی حالا واسه اینکه ماما ناراحت نشه که نمیتونه برامون لباس نو بخره مجبورم این لباسها رو تنم کنم ...

وقتی کارنامه ام رو گرفتم رفتم سرخاک بابا ...

کارنامه رو بهش نشون دادم و گفتم: ببین بابا ... شاگرد اول نشدم اما نمراتم بد نیست ... با معدل خوبی امسال رو هم تموم کردم، همونطور که بهت قول دادم درس رو میخونم، خوب هم میخونم!

خاک قبرش رو بوسیدم و برگشتم خونه ...

سپهر برای سال تحصیلی جدید خیلی ذوق داشت چون میرفت کلاس اول ...

یه روز با ماما رفتیم و هرچی نیاز داشت براش خریدیم، چقدر خوشحال شده بود ... کودکی هم دنیایی واسه ی خودش، با یه مداد رنگی یا یه جامدادی چنان خوشحال میشن و ذوق میکنن انگار دنیا رو بهشون دادن ...

مامان هنوز هم تو خونه ی مردم کار میکرد، مدارس باز شده بود که گاهی میدیدم دستاش و پاهاشو به هم میماله و بعضی شبها هم تو خواب از درد مینالید ...

سال اخر دبیرستان بودم و باید حسابی درس میخوندم و دیپلم میگرفتم تا شاید بتونم کاری برای خودم دست و پا کنم و کمکی برای ماما باشم ...

عید اومده بود و سال تحصیلی رو به اتمام که میدیدم ماما چقدر لاغر شده، گاهی هم دستش رو روی قلبش میذاشت و نفس عمیق میکشید ...

از چهره اش معلوم بود درد داره اما بروی خودش نمیآورد که مبادا ما متوجه بشیم ...

بالاخره امتحانات سال اخر هم تموم شد ... نمیدونم چرا کارنامه ی خرداد نحس بود ... اونروز میخواستیم برم کارناممو بگیرم که تلفن خونه زنگ خورد ...

وقتی گوشی رو برداشتم صدای یه خانوم رو شنیدم که پرسید: منزل ثابت؟!
-بله ...

-شما باید دختر سیمین خانوم باشین ...

مامان ... دلم هری ریخت پایین ...

پرسیدم: چی شده ... مادرم؟

-نه نترس ... خدا رو شکر خطر رفع شده، الان هم تو بیمارستانیم ...

ادرس رو گرفتم و قبل از رفتن سپهر رو به همسایمون سپردم ...

تو بیمارستان خانومی رو که بهم تلفن زده بود رو دیدم ... یه زن جوون و شیک پوش که بوی عطرش فضا رو پر کرده بود و بوی خیلی خوبی هم داشت ...

با نگرانی گفتم: مامانم ...

مثل پولدارها نبود، خودشو نمیگرفت ...

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: نگران نباش عزیزم، حالش خوبه ...

باید میدیدمش تا خیالم راحت بشه ...

پریشون گفتم: میخوام ببینمش، باید ببینمش ...

منو برد کنار یه در گفت: تو این اتاقه، الان خوابیده، آروم برو و ببینش ...

در و باز کردم و رفتم تو اتاق، اونم پشت سرم اومد تو ... از دیدن مامان گریه ام گرفت

اگه اونم مثل بابا مارو تنها میذاشت چیکار باید میکردم، دستشو گرفتم و آروم بوسیدم ...

اون خانوم از ترس بیدار شدن مامان منو برد بیرون ... توراها رو نشسته بودم و گریه میکردم که دوتا خانوم با لباس سفید رفتن تو اتاقش و بعد از چند دقیقه برگشتن ...

هر دو رفتیم سمتشون، پرسیدم: حال مادرم ... خوبه؟! مگه نه؟!

یکی از اون خانوما که ظاهرا دکتر بود گفت: خدایه شکر خطر رفع شده، یه حمله ی کوچیک قلبی داشت که زود رسوندیش ...

ولی مثل اینکه رماتیسم هم داره ... نباید کار سنگین بکنه، کارهایی هم که با آبه نباید انجام بده!

اونا که رفتن دوباره نشستم و زدم زیر گریه ...

اون خانوم هم کنارم نشست و گفت: گریه نکن، دیدی که دکتر گفت حالش خوبه ...

-دیگه نمیذارم کار کنه ...

یکم که گذشت تازه یادم افتاد که اونجا یه بیمارستان خصوصی بود و مخارجش ...

ناخودآگاه گفتم: حالا خرج بیمارستان رو چیکار کنم؟!

دستمالی دستم داد و گفت: من پرداخت کردم ...

با تعجب نگاهش کردم ... اخلاقش، حرف زدنش اصلا به پولدارای بالا شهری نمیخورد ... پولدارایی که وسعت دیدشون تا نوک دماغشون بیشتر نبود ... اون زن فرق داشت ...

گفتم: چه ربطی به شما داره ... همین که رسوندینش بیمارستان لطفونو میرسونه، شما چه گناهی کردین که باید پول بیمارستان رو هم بدین؟

لبخندی زد و گفت: سیمین خانوم تو خونه ی من به این حال افتاد، پس من به عنوان کارفرماش باید هزینه ی بیمارستان و درمانشو بدم ...

بلند شدم و گفتم: مادرم خودش مریض بود ... من خودم جورش میکنم ...

درسته که مریض بوده ولی تو خونه ی من، واسه ی کار من حالش بد شده ... بعدشم میگم پرداخت کردم نگفتم پرداخت میکنم ... اینطوری هم که دکتر میگفت فردا مرخص میشه ... پس بهتره به جای کل کل کردن با من و غصه خوردن بری پیش مادرت که تنها نباشه ...

چقدر مهربون بود، چهره و لبخندش از ته دل بود و معلوم بود تظاهر نیست ...

رفتم کنارش و گفتم: پس قول بدین ازم پیش بگیرین ... درسم تموم شده، کار میکنم و همراه یه پولی میذارم کنار ... وقتی اندازه ی بدهی شما شد بهتون برمیگردونم ...

نگام کرد، از گرمای نگاهش گرم شدم ... دستم رو گرفت و گفت: من فکر میکنم این پول رو برای مادر خودم خرج کردم، و وقتی هم واسه ی مادرت خرج کنی دیگه پس نمیگیری ... من سیمین خانوم رو دوستش دارم، لطفا دیگه اینجوری نگو ... بغلش کردم و گفتم: ممنونم خانوم ... شما مارو نمیشناسین ... ولی ... شما اصلا شبیه پولدارای از دماغ فیل افتاده ی بالا شهر نیستین!

دستی به سرم کشید و گفت: همه ی پولدارا مثل هم نیستن ...

یه ساعتی پیشم موند و رفت. تلفن کردم خونه ی همسایمون و گفتم که سپهر رو شب نگه دارن، من شب پیش مامان میمونم ...

رفتم تو اتاق کنار تختش نشستم و دستش رو گرفتم ...

چشماشو باز کرد، لبخند بیجونی زد و از سپهر پرسید خیالش رو راحت کردم که جاش خوبه ...

آروم گفتم: متأسفم ...

دستشو بوسیدم و گفتم: چرا عزیز من ... مامان خوبم، تو چرا متأسفی؟! من باید تأسف بخورم که نتونستم تا حالا کمکت کنم، که همه ی بار زندگی رو دوش تو تنهایی سنگینی میکرد ...

نگام کرد و گفت: تو باید درستو بخونی ... باید بری دانشگاه ...

– این همه میرن دانشگاه چه گلی به سر خودشون میزنن ... فوقش میشن راننده تاکسی ... از حالا به بعد فقط استراحت میکنی، خودم کار میکنم، نمیذارم دست به سیاه و سفید و رنگی بزنی!

بزور لبخندی زد حتی جون حرف زدن هم نداشت ... اشک رو تو چشماش دیدم، آروم چشمشو بست و روشو کرد اونور که مثلا بخوابه ... اما میدونستم که میخواد گریشو نبینم ... سرمو گذاشتم رو دستش و چشمامو بستم ...

صبح دوباره اون خانوم مهربون که اسمش خانوم شمسایی بود اومد و مارو با ماشینش تا خونه رسوند ...

به زور تونستم مامان رو یه هفته ای تو خونه نگه دارم که استراحت کنه ... میگفت حالش خوبه و میتونه کار کنه ...

عمو عباس وقتی از بیماری مامان مطلع شد اومد خونمون و با دلخوری گفت: حالا دیگه باید از غریبه ها بشنوم شما مریض شدی زنداداش؟!

با اینکه عمومی واقیعه من نبود و دوست بابام بود اما مثل دوتا برادر بودن ... عمو عباس تو یه تصادف زن و پسر ۵سالشو از دست داده بود و تنها زندگی میکرد ...

تو مدتی که از مرگ پدرم گذشته بود اکثرا بهمون سر میزد و همیشه هم دست پر بود ... اون هم مثل بابا آهنگر بود، حتی یه بار خواست وسایل کار بابا رو که تو زیرزمین بود رو بخره که من نداشتم ...

اون وسایل، اون زیرزمین، اون پتک بوی بابامو میدادن

مامان در جواب گلگیه عمو فقط تونست بگه: نمیخواستیم مزاحم بشیم ...

عمو هم در جوابش گفت: این میشه عذر بدتر از گناه ... شما یادگاریای رفیقم هستین ... اکبر فقط دوستم نبود برادرم بود، من شما رو مثل خانواده خودم میدونم ...

تو اون یه هفته استراحت مامان خیلی دنبال کار گشتم ولی یا حقوقش کم بود یا مناسب من نبود ... یه روز که خسته از بیرون برگشتم خونه دیدم مامان نیست سپهر هم نبود ... ناهار هم حاضر بود ... صبر کردم تا بیاد، تقریبا عصر بود که اومدن، دستش چندتا نایلون سبزی بود ... حدس اینکه برگشته سرکارش خیلی هم مشکل نبود ...

تا منو دید سریع گفت: به جای غر زدن به جون من بیا کمک کن اینا رو پاک کنیم، من حالم خوبه و میتونم کار کنم ... شما دوتا فقط باید درس بخونین ...

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم دهنم رو بست، اما من ول کن نبودم ... بالاخره تونستم کار پیدا کنم و اونروز با چه ذوقی با شیرینی برگشتم خونه ... اما یه ماه بیشتر از کارم نگذشته بود که فهمیدم صاحب کارم نظر بدی نسبت به من داره ... برای همین از کار بیکار شدم ... جای دومی هم که مشغول شدم یه مدت بعد از کار کردنم رفتار کارفرما عوض شد و یه حرفای چرت و پرتی در گوشم خوند که باعث شد از اونجام بیام بیرون ...

ظاهرا تا میفهمیدن که بابام مرده و با مادر و برادر کوچیکم زندگی میکنم حرف پول رو وسط میکشیدن و در عوض کارهای دیگه ازم میخواستن ...

اگه بابا بود ... نه مامان مریض میشد، نه من مجبور بودم نگاه هرزه ی مردا رو تحمل کنم ...

اونروز عصر برگشتم خونه که دیدم مهناز دختر همسایه و همکلاسیم خونمونه و سپهر هم داره گریه میکنه ...

نگران شدم و پرسید: چی شده؟!

مهناز اومد سمتم دستمو گرفت و گفت: چیز مهمی نیست ... مامانت حالش خوب نبود پدر و مادرم بردنش بیمارستان!

ممان ... خدای من ... دوباره ... دلم میخواست گریه کنم و از خدا شکایت کنم ولی سپهر داشت نگام میکرد ... بغضم و قورت دادم و پرسیدم: کدوم بیمارستان؟!

اونم جواب داد که همین بیمارستان سر خیابون ... رفتم سمت در و گفتم: مراقب سپهر باش، زود برمیگردم ...

تو بیمارستان محمد آقا و گوهر خانوم رو دیدم،

رفتم پیششون که گوهر خانوم قبل از اینکه سوالی بپرسم گفت: نترس ... حالش خوبه، فقط یه حمله ی خفیف قلبی داشته که الان خداروشکر بهتره!

دوباره حمله ی قلبی ... اینا همه اخطار بود ... که ممکنه ممان هم ... دور از جونش ... نه، من نمیذارم ...

هرجوری هست باید یه کاری پیدا کنم ...

اونشب گوهر خانوم به اصرار زیاد پیش ممان موند، مهناز هم اومد خونمون که تنها نباشیم ... بعد از خوابیدن سپهر و مهناز رفتم تو حیاط ... در زیرزمین رو باز کردم و چراغش رو روشن ...

همه ی وسایل کار بابا مرتب سر جاش بود ...

یه لحظه حس کردم بابا داره کار میکنه و بهم میخنده ...

- آخه دختر رو چه به آهنگری؟!

یهو یه فکری به سرم زد ... بابا راست میگفت، آهنگری ... منم که همه چیو بلدم ... اینطوری میتونستم هم کار کنم هم مواظب ممان باشم ...

فرداش ممان مرخص شد، جاشو پهن کردم تا استراحت کنه و داروهاشو بهش دادم و گفتم: دیگه اجازه نمیدم کار کنی از این به بعد خودم کار میکنم ...

اروم گفتم: تو که دوجا رفتی سرکار ... دیدی جامعه چطوره! هرجا که بری بازم همین آشه و همین کاسه!

یهو گریه ام گرفت و گفتم: نمیخوام تورو هم مثل بابا از دست بدم.

لبخندی زد و گفت: کی گفته که قراره منو از دست بدی؟!

اشکمو پاک کردم و با صدای لرزونی گفتم: این قیافه ی مریضت ... صدای تالاپ تولوپ قلب نازنینت که منظم نیست ... این درد رماتیسم لعنتی ... همه ی اینا میگن تورو هم از دست میدم اگه مراقبت نباشم، اگه بازم کار کنی ... من یکیتونو از دست دادم، طاقت تنهایی رو ندارم. نمیخوام تورو هم از دست بدم!

گفت: قرار هم نیست منو از دست بدی! من خوبم ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه ... خوب نیستی، اصلا حالت خوب نیست. تو مدت کمی دوتا حمله ی قلبی داشتی ... بذار شانسو امتحان کنم ممان، میخوام یه کاری کنم که هم تو خونه باشم هم کار کنم!

اونشب رفتم سر وسایل قدیمیه بابا و از دفتر تلفنش شماره چندتا از مشتریهاشو دراوردم ... فرداش بهشون تلفن زدم و ادرس گرفتم که ببینمشون ...

تقریبا همشون بهم خندیدن و حرفم رو جدی نگرفتن، فکر میکردن دارم سربسروشون میدارم، وقتی هم پافشاریه منو دیدن گفتن: دختر رو چه به اهنگری ... بابات مرد خوبی بود کارش هم خوب بود، ولی تو نمیتونی این کار رو انجام بدی! داشتم ناامید میشدم خواستم برگردم خونه که یاد عمو عباس افتادم، اون میتونست کمکم کنه ... رفتم مغازش، از بیرون نگاش کردم که چطور عرق میریزه و پتک میزنه ... کارکردنش منو یاد بابا انداخت ... آهی کشیدم و اشکمو پاک کردم، رفتم تو مغازه و سلام کردم

جوابمو به گرمی داد و پرسید: چه عجب از این طرفا؟! مادرت حالش چطوره؟ ازش تشکر کردم و گفتم: عمو ...

همونطور که برام چای میریخت گفت: جان عمو ... چیزی شده؟! چایی رو از دستش گرفتم و گفتم: یه چیزی بگم بهم نمیحندی؟ امروز به هرکی گفتم بهم خندید ... - خوب لابد حرفت خنده دار بوده که بهت خندیدن ولی من سعیمو میکنم نخندم ... بگو چیه؟ گفتم: میخوام آهنگری کنم ...

یکم با تعجب نگام کرد و زد زیر خنده ... با دلخوری گفتم: ایا عمو ... میون خنده گفت: ببخشید، ببخشید ... ولی حرفت واقعا خنده داره دیگه ... گفتم: کجاش خنده داره من زیردست بابا کار کردم، بلدم، اگر هم چیزی رو بلد نبودم شما یادم بدین ... لبخندی زد و گفت: اخه عموجان ... تو دو تا ضربه ی پتک رو بزنی دستت میوفته ... این کار مردونس بدرد تو نمیکوره، بهتره دنبال یه کار زنونه باشی مثل خیاطی ... با ناراحتی گفتم: من این کارا رو بلد نیستم، وقت و پول آموزش دیدن هم ندارم ... ولی آهنگری رو بلدم، اگه شما بهم کار بدین قول میدم درست انجامش بدم ... خواست حرفی بزنه که دست گذاشتم رو نقطه ضعفش و گفتم: همه ی امید من شماین ... ما که غیر از شما کسی رو نداریم ...

میدونستم این حرفم جواب میده ... یه کم فکر کرد و گفت: مادرت میدونه؟ با خوشحالی گفتم: نه هنوز، میخواستم اگه کار جور شد بهش بگم ... تروخدا نه نگو عمو ... نمیدونم عمو واقعا بهم اعتماد کرد یا به خیال اینکه خودم خسته میشم و ول میکنم قبول کرد ... از خوشحالی داشتم بال در می اوردم، یکی از کارای خودشو بهم داد و قرار شد تا آخر هفته تحویل بدم ... با خوشحالی برگشتم خونه ... چقدر خدارو شکر کردم که تونستم کار بابا رو ادامه بدم ... مامان وقتی شنید شدیداً مخالفت کرد پرسیدم: اخه چرا؟! ...

با عصبانیت گفت: اون زیرزمین باباتو ازمون گرفت، حالا نوبت توه ... من بهت اجازه نمیدم ... این کار بدرد تو نمیخوره ... پوفی کردم و گفتم: این صدمین باره که امروز این جمله رو میشنوم ...

- اصلا این عمو عباس جنابعالی چه فکری با خودش کرده که بهت اجازه داده براش کار کنی؟ بلند شد تلفن رو برداشت و به عمو تلفن کرد ... فقط صدای مامان رو میشنیدم که از عمو میخواست بیاد اینجا، ناراحت نگاش میکردم ...

وقتی عمو اومد منو سپهر رو از اتاق بیرون کردن و حدود یه ساعت با هم حرف زدن، تا اینکه مامان صدام کرد و گفت: فقط میتونی امتحان کنی، اگه ببینم خسته میشی و کارش برات سخته خودت میذاریش کنار ...

از خوشحالی بغلش کردم و بوسیدمش ... از عمو هم تشکر کردم. فردای اونروز بسم الله گفتم و آتیش کوره رو روشن کردم، کت بابا هنوز هم اونجا آویزون بود گرفتم تو دستم، هنوز بوی بابا رو میداد، بوسیدمش و اشک چشمم رو پاک کردم بابا خودت کمکم کن بتونم از پشش بر پیام ...

کت رو پوشیدم و به خودم گفتم: باید محکم باشی، اگه مثل دختر بچه های لوس گریه کنی کسی بهت اعتماد نمیکنه که میتونی ... تو میتونی کار بابا رو ادامه بدی ... با این حرفها یه نفس عمیق کشیدم و به آتیش کوره چشم دوختم ... دستمال بابا رو هم مثل خودش بستم به پیشونیم و آهن رو گذاشتم تو آتیش تا ذوب بشه ... آهن ذوب شده رو برداشتم و شروع کردم به پتک زدن ...

عمو راست میگفت زود خسته شده بودم ولی من دختر اکبر ثابتم، ثابت میکنم دخترشم و هرکاری بخوام میتونم انجام بدم ... اونشب عضله ی بازوم گرفته بود و شدیداً درد میکرد اما به روی خودم نیاوردم، اگه کوچیکترین اه و ناله ای میکردم مامان نمیداشت ادامه بدم ...

بالاخره با هر بدبختی که بود کار عمو رو تا آخر هفته حاضرش کردم، وقتی کارمو دید از قیافه اش خندم که راضیه ولی گفت: خسته نشدی؟!

با خوشحالی گفتم: نه باور کنین خسته نیستم و دلم میخواد ادامه بدم ...

سرشو تکیه داد و گفت: فکر میکردم نتونی و زود خسته بشی ولی مثل اینکه سرسخت تر از این حرفایی! لبخندی زدم و گفتم: یادتون نره دختر کیم ... بابام هیچ وقت از زیر کار شونه خالی نمیکرد و همیشه هم کاری رو یا شروع نمیکرد یا حتما به آخر میرسوند ...

نگاهی با تحسین بهم کرد و گفت: خیلی خوب، اگه واقعا مصمم هستی که ادامه بدی کمکت میکنم برای خودت چندتا مشتری جور کنی ...

بعد از جیبش یه بسته اسکناس درآورد و داد دستم و گفت: اینم اولین دست مزدت ...
از خوشحالی داشتم بال درمیآوردم، بعد از یه هفته کار سخت حالا این پول همه ی خستگی رو از تنم بیرون کرد، خدا رو شکر کردم.

مطمئن بودم روح بابا هم شاده ... رفتم پیش مامان و پول رو بهش دادم: اولین دستمزده من!
با ناراحتی نگام کرد ... وا رفتم، پرسیدم: چی شده؟
اشک چشماش رو پاک کرد و گفت: خسته نشدی؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه ... چرا گریه میکنی قربونت برم ... باید خوشحال باشی هم تو خونه ام هم کار میکنم ...
با غصه حرف میزد، صدایش بغض داشت: خدا منو بکشه که افتادم اینجا و تو باید خرج مارو در بیاری ... تو زیرزمین نم دار و تاریک پتک بزنی ... کاش منم میمردم ...
بغضش شکست و اشک چشماش سرازیر شد ...

دستاشو گرفتم و گفتم: خدا نکنه ... چرا با خودت اینجوری میکنی مامان ... من این کار رو دوست دارم، وقتی هم بابا زنده بود میرفتم کمکش ... من اینجوری راحتم و راضی ... ولی اگه یه بار دیگه بخوای اینجوری حرف بزنی و غصه بخوری نه من، نه شما ... باور کن وقتی میرم تو زیرزمین بوی بابا رو حس میکنم ... بخدا نگاشو حس میکنم ... انگار باهام حرف میزنه ... باور کن اونم راضیه ... پس دیگه اینجوری حرف نزن عزیز من باشه؟!
صورتش رو بوسید و لبخند زد ...

صدای در حیات اومد، سپهر از مدرسه برگشته بود ... هنوز دستم تو دستای مامان بود، نگاهی به کف دستم که تاول زده و زبر شده بود انداخت و بعد نگاهی به چشمام ...
غم نگاش قابل درک بود ... گفتم: من کار میکنم که تو غصه نخوری ... تروخدا اینجوری نگام نکن!
کف دستم رو به صورتش زد و بوسید ...

بلند شدم که ناهار رو بیارم گفتم: خرج خونه دست شماست ... یکمی از پولها رو بذار برای خرج درس و مشق سپهر!
بالاخره عمو تونست دوتا از مشتری های بابا رو متقاعد کنه که بهم کار بدن ... یکیشون که درتمام طول صحبت نگاش همراه با تمسخر به من بود، یه کار بهم داد که باید یه ماهه حاضرش میکردم ... کار بزرگی بود و وقت کم، اگه میتونستم انجامش بدم پول خوبی گیرمون میومد ...

مامان حالش بهتر شده بود و کار پخت و پز رو انجام میداد و من از صبح تا پاسی از شب تو زیرزمین کار میکردم ...
مامانم برای خودش از یه خیاطی لباس عروس گرفته بود و با سنگ و ملیله و منجوق روش کار میکرد ...
میگفت: لااقل اینجوری سرم گرم میشه، کمکی هم برای خانواده اس ...
دوهفته به مهلت اتمام کار مونده بود و هنوز نصف نشده بود ...

از عمو خواستم کمکم کنه و اونم با جون و دل قبول کرد، تا نیمه های شب باهم کار میکردیم ...

بودن زیاد کنار گرمای آتیش و کار سخت باعث شده بود سفیدی صورتم کم کم رنگ تیره به خودش بگیره و دستام مثل دست مردا ضمخت و زبر بشه ... کم کم خودمم گم کردم و خوی مردونه گرفتم و دیگه طبع لطیف زنانه در من گم شد ... بالاخره با کمک عمو تونستم دو روز زودتر از موعد کار رو تموم کنم ... اونشب وقتی آخرین پایه رو هم درست کردم از خستگی ولو شدم ...

فرداش تا نزدیک ظهر خوابیدم، بعد از ظهر هم رفتم شرکت مربوطه و یکی از پایه ها رو هم برای نمونه با خودم بردم ... همون مرد که نگاش عاقل اندر سفیه بود و جوری نگام میکرد که برو بچه تو این کاره نیستی، با دیدن من و نمونه کار با تعجب گفت: واقعا تمومش کردی ... تو این مدت کم!

وقتی لبخندمو دید خودشو تو صندلیش جابجا کرد و گفت: ولی ما الان نمیتونیم پولتون رو پردازیم! وا رفتم ... عصبانی گفتم: منظورتون چیه؟! تو قرارداد ذکر شده ظرف یه ماه همه کار رو تحویل بدم و همه ی پول رو تحویل بگیرم. تازه یه روز هم زودتر از موعد قرارداد کارم آماده شده ...

بلند شد و گفت: متاسفم ... ولی ... نگاش هنوزم مسخره بود از جام بلند شدم و گفتم: ولی چی؟ طبق قرارداد کار من حاضره ولی اگه شما نمیخواین مایه اش یه تلفنه ... مطمئن باشین وقتی تونستم به قول شما تو این مدت کم همه رو آماده کنم میتونم بفروشمشون ... فقط کافیه انقدر جنم داشته باشین که تلفن کنین و بگین نمیخواین!

با عصبانیت اومدم بیرون، همه خستگی یه ماه کار به دلم موند ... چرا بعضیا به خودشون اجازه میدن به خاطر زن بودن جوری نکات کنن که انگار یه ناتوان رو میبینن ... چرا فکر میکنن دنیا رو درست کردن فقط برای مردا و فقط اونا هستن که میتونن هرکاری بکنن و فقط اونا هستن که حق زندگی دارن و زنها خلق شدن که وسایل اسایش اونا رو فراهم کنن ... تو خیابون با انزجار به مردا نگاه میکردم، حس میکردم از همشون بدم میاد ...

به مامان و عمو چی میگفتم، که شرکت زده زیر حرفش و زحمت یه ماه کار پوچ شده ... با قدمهای سنگین حیاط رو طی کردم و رفتم تو اتاق که مامان گفت: حواست کجاست دختر؟! متعجب نگاش کردم که ادامه داد: از این شرکته که رفتی تلفن زدن و گفتن یادت رفته چک دستمزد رو بگیری، گفتن فردا که میان جنسا رو ببرن برات میارن ...

تعجبم با هر حرف مامان بیشتر میشد اما کم کم جاشو خوشحالی گرفت ... دلم میخواست جیغ بکشم ...

کیفم رو پرت کردم و تند تند مامان رو بوسیدم، دویدم تو حیاط و شروع کردم بالا پایین پریدن و خندیدن ... مامان که از کارم تعجب کرده بود اومد کنار پنجره و گفت: چته دختر!

نگاش پر از شادی بود لبخندی زد و گفت: شدی عین ستاره دوسال پیش ...

منظورش قبل از مرگ بابا بود، خندیدم و گفتم: خوشحالم که تونستم ... من دختر شمام و هرکاری بخوام میتونم بکنم!

اونشب عمو رو دعوت کردیم و یه جشن کوچیک گرفتیم و برای اولین بار بعد از مرگ بابا شادی به خونمون اومد ...

فردای اونشب یه نفر از شرکت اومد و جنسا رو تو یه ماشین بار زد و پاکت دست مزد رو هم بهم داد ... غیر از چک یه کاغذ دیگه هم تو پاکت بود که نوشته بود:

بابت رفتار زشت و گستاخانه ام عذر میخوام و امیدوارم همکاریمون ادامه پیدا کنه ...

لبخندی به لبم نشست، چک رو بردم بانک نقد کردم و نصفشو ریختم به حساب مامان و با بقیه اش هم یکم خرید برای خونه و کارم کردم

یک سوم کل پول رو هم برای عمو بردم ...

وقتی منظورمو فهمید اخم کرد و تقریباً داد زد: وردار پولها تو ببر بچه ... من واسه ی پول این کار رو نکردم!

آروم گفتم: میدونم عمو ... منم قصد جسارت نداشتم، ولی شما دوهفته از کار خودتون زدین و از صبح تا شب بهم کمک کردین ... گذشته از اینا من تو اون دوهفته کلی چیز جدید ازتون یاد گرفتم ... تروخدا قبولش کنین!

دوباره عصبانی شد و گفت: پولاتو بردار وگرنه ... لا اله الا الله ... آخه دختر جون من یه نفر ادم پول واسه ی چی ام میخوام ... من این کار رو کردم که به تو، به دختر دوستم ... برادرم کمک کنم ... آدم واسه کمک کردن پول نمیگیره!

خواستم حرفی بزنم که دوباره گفت: وقتی بزرگتر یه چیزی میگه کوچیکتر میگه چشم ... چیزی که عوض داره گله نداره، یه روزی هم میشه من به کمک تو احتیاج پیدا کنم ... حالا هم مثل یه دختر خوب یه چشم بگو و پاشو برو خونتون!

لبخندی زدم و گفتم: چشم ... فقط قول بدین اگه به کمک من نیاز داشتن حتما بهم بگین ...

سرشو تکونی داد و مشغول کارش شد، تورا خونه به این فکر میکردم که خداروشکر کارم خوبه و مشتری دارم ولی دستمزدش چندان زیاد نبود ... اگه قناعت میکردیم میشد یه پولی برای تحصیل و آینده سپهر پس انداز کرد ...

بازم خداروشکر خونه داشتیم، تو این بی پولی کی میتونست اجاره خونه بده ...

پولی رو که عمو قبول نکرده بود به مامان دادم تا تو خونه نگه داره واسه ی مخارج خونه و اگه خرج پیشبینی نشده ای پیش اومد ...

نصف شب شده بود و من فردا کلی کار داشتم و باید صبح زود بیدار میشدم ... تو رخت خوابم دراز کشیدم، مامان و سپهر خواب بودن، چشمم به سپهر افتاد، دوباره به گذشته سفر کردم

با اینکه چشمم میسوخت اما بازم به فکر فرو رفتم ...

وقتی سپهر کلاس دوم بود حدود سه، چهار ماهی از سال تحصیلی میگذشت که دوهفته ای بود هر روز بعد از مدرسه خونه نمیومد ... یعنی چند ساعتی دیرتر میومد و هر روز هم یه بهانه میآورد که:

کلاس جبرانی داشتیم ... رفتم خونه دوستم بهش درس یاد بدم ... از طرف کلاس ورزش بردنمون ...

داشتم بهش شک میکردم، بالاخره یه روز موقع تعطیلی مدرسه رفتم پشت یه درخت قائم شدم و وقتی از مدرسه اومد بیرون یواش دنبالش راه افتادم ...

رفت تو پارک بین مسیر مدرسه تا خونه ... تو پارک چیکار داشت؟!

رفت کنار دکه ای که تو پارک بود و با صاحبش دست داد و رفت تو ...

مونده بودم میخواد چیکار کنه که با یه جعبه اومد بیرون ... یه کم دورتر از دکه نشست و چندتا واکس و فرچه درآورد ...

میخواست چیکار کنه؟! تو تعجب کاراش بودم که یه مردی ایستاد و کفشاشو درآورد و سپهر بهش یه دمپایی داد و شروع کرد به واکس زدن کفشاش ...

تازه داشت دستگیرم میشد که قضیه چیه؟! ...

پس بگو چرا بعضی وقتها لباساش سیاه میشد، اونوقت میگفت: در مدرسه روغنی بود کشیده شد به لباسم ...

از ناراحتی و عصبانیت داشتم گر میگرفتم ... کفشای مرده رو بهش داد و پولش رو گرفت، بعد هم کتابشو از کیفش درآورد و شروع کرد به درس خوندن ...

با عصبانیت رفتم پیشش، بیچاره تا منو دید از ترس رفت عقب، رنگش پریده بود

تقریباً داد زدم: کلاس جبرانی که میگفتی اینجاست؟! ...

زبونش بند اومده بود با تنه پته گفت: آ ... آ ... آجی ...

داد زدم: آجی چی؟ کی ازت خواست کار کنی بچه! هان؟! ...

دستشو گرفتم و با خودم کشیدم که گفت: وسایلم!

عصبانی برگشتم و کیفش رو برداشتم و یه لگد به جعبه زدم و گفتم: بریم!

یارو صاحب دکه ای اومد طرفمون ... متوجه بودم داره جعبه رو جمع میکنه ...

سپهر بیچاره تقریباً دنبال من میدوید،

تو حیاط دستشو ول کردم و داد زدم: کی گفته بود کار کنی ... آخه بچه جون ...

معلوم بود گریه اش گرفته اما جلوشو میگرفت، لباس میلرزید: من بچه نیستم!

دنبالش دویدم و داد زدم: گفتم کی ازت خواسته بود کار کنی هان؟! مگه تا حالا چیزی کم داشتی ... کی یه چیزی خواستی و برات نخریدم!

صدای مامان بود که گفت: چه خبرتونه، محله رو گذاشتین رو سرتون ...

سپهر دوید پشت مامان قائم شد، گفتم: از آقا پسرتون بپرسین، میدونی جای کلاس جبرانی و درس خوندن کجا میره ... این بچه فکر کرده با واکس زدن میتونه خرج خونه دربیاره!

مامان که از حرفام سردر نیاورد گفت: چی میگی ... درست حرف بزن بفهمم چی میگی؟! ...

سپهر داشت پشت مامان گریه میکرد، گفتم: این بچه از راه مدرسه میره تو پارک و شده واکسی ... کفش مردم رو واکس میزنه و چندرغاز میگیره!

مامان که تازه فهمیده بود موضوع چیه با تعجب هردومونو نگاه کرد ...

جلوی پای سپهر نشست و گفت: خواهرت راست میگه پسر ... تو از راه مدرسه میری کار میکنی؟

دوباره عصبانی گفتم: آخه تو با خودت چه فکری کردی که همچین کاری کردی بچه؟!

یهو میون گریه گفتم: من بچه نیستم ... بزرگ شدم ... من نمیخوام از صبح تا شب تو زیرزمین کار کنی، یا مامان لباس عروسا رو خوشگل کنه ... نمیخوام ... دستت مثل آهن سفت شده، صورتت سیاه شده ... مامان عینک میزنه ... من نمیخوام شما کار کنین ... همه ی دخترای اندازه ی تو میرن دانشگاه یا عروسی میکنن، همشون لباسای خوشگل میپوشن ... همیشه به دوستان میگم ابجی منم خوشگله فقط دود سیاهش کرده، دستشم به خاطر پتک زدن خراب شده ... میخوام کار کنم تا تو کار نکنی، تا مامانو پیش یه دکتر خوب ببریم که حالش خوب بشه ... نه خیرم ابجی خانوم ... من شاید هشت سالم باشه ولی بزرگم، مرد این خونه منم!

هر کلمه اش مثل یه خنجر بود که تو قلبم فرو میرفت، داداش کوچولوی من ... سپهر عزیزم ... کی انقدر بزرگ شده و بزرگ فکر میکنه که من نفهمیدم ...

رفتم کنارش نشستم، از ترس یه قدم رفت عقب ...

دستشو کشیدم و صورتشو غرق بوسه کردم، مامان هم مثل ما گریه میکرد ...

شده بودیم عین این فیلمای هندی، تو قصه ی ما فقط یه پسر پولدار که عاشق من بشه کم داشتیم تا بشه یه فیلم هندی کامل ...

- قربونت برم داداش خوبم که مرد خونمونه، که بزرگ شده ... تو نباید غصه این چیزا رو بخوری، من اگه کار میکنم، پتک میزنم، چون دوست دارم و تو هم باید درستو بخونی که یه روزی خودت بتونی یه دکتر خوب بشی، اونوقت میتونی مامان رو خودت معالجه کنی ...

دماغشو کشید بالا و گفت: قول میدم درسمو هم بخونم ... به جون مامان، میخوام کمک کنم!

مامان نشست و هردومونو بغل کرد: اگه من میتونستم کار کنم اوضاعمون اینطوری نبود ... من شرمنده ی هردوتونم ... منو ببخشید!

گریه اش به هق هق تبدیل شده بود ... تو بغلم فشارش دادم و گفتم: شماها امروز چتونه ... خواهش میکنم مامان گریه نکن ... تو هرکاری از دست برآمده کردی، تروخدا بس کن، همین الانشم داری کار میکنی ... حتی کار هم نکنی وجودت برامون نعمته ...

هردوشون داشتن تو بغلم گریه میکردن ...

وقتی یکم اروم شدن، سپهر دوباره گفت: ابجی تروخدا ... قول میدم خوب درسمو بخونم ...

نگاهی به مامان کردم که سرشو تکون داد.

ناچار گفتم: به شرطی که اگه نمرات خوب نبود فکرشم از سرت بیرون میکنی ...

با خوشحالی جیغی کشید و منو بوسید: چشم، قول میدم!

تو حیاط شروع کرد پیر پیر، خیلی خوشحال بود در همون حال گفت: تازه پارک همیشه خلوته، فقط جمعه ها شلوغ میشه ...
میخوام برم یه جای شلوغ، نزدیک خونه ی دوستم دانشگاه داره و کلی ادم اون تو میرن و میان!
لبخندی زدم و گفتم: حواست باشه چه قولی بهم دادی ...
سرشو تکیه داد و گفت: چشم آجی!
صدای اذان باعث شد از فکر گذشته بیام بیرون، بعد از نماز صبح از سوزش چشمم دیگه مجبور شدم بیخیال گذشته بشم و بخوابم ... صبح بعد از رفتن سپهر سفره ی صبحونه رو جمع کردم ...
مامان مشغول دوخت و دوز لباس عروس بود ... تو آشپزخونه بساط ناهار رو حاضر کردم و رفتم زیرزمین ... الان یه سالی از کار کردن سپهر میگذره و هرروز با پول ناچیزی که در میاره خرید میکنه و دست پر میاد خونه ...
طبق قولی که داده بود نمراتش هم عالی بودن و تو درسش موفق بود ...
منم هنوز پتک میکوبم و آهن ذوب شده رو به شکلهای مختلف درست میکنم و با کار هر سه نفرمون چرخ زندگیمون میچرخه ...
سپهر هرروز بعد از ناهار وسایل و کتاباشو بر میداشت و میرفت چهارتا چهارراه بالاتر از خونه کنار دانشگاه و کار میکرد ...
روز اول خودم همراهش رفتم و از نگهبان دانشگاه هم خواستم حواش بهش باشه تا کسی مزاحمش نشه و اذیتش نکنه ...
فکرشم نمیکردم کار کردن سپهر، واکس زدنش به زندگی من ربط پیدا کنه و گره بخوره ...
اونروز طبق معمول بعد از ناهار و یکم استراحت رفت سرکارش ...
عصر زودتر از همیشه اومد خونه، مثل همیشه رفتم بالا تا خریداشو از دستش بگیرم که با تعجب دیدم دستش خالیه!
حتی اگه کار هم نکرده بود همیشه تو جیبش کمی پول داشت و حتما خرید میکرد حتی شده یه قرص نون ...
با سپهر هر روز فرق داشت ...
صداش کردم همونطور که پشتش بهم بود گفت: بله؟
حس کردم صداش میلرزه ... گفتم: اتفاقی افتاده؟ امروز زود اومدی!
کنار حوض نشست و صورتش رو شست: نه ... همینجوری زودتر اومدم!
رفتم روبروش و گفتم: چی شده، چرا صدات میلرزه؟
سرش پایین بود، آوردم بالا که دیدم یه طرف صورتش قرمز ... جای انگشت روش بود، گر گرفتم ...
گفتم: چی شده سپهر ... دعوا کردی؟ کسی کتکت زده؟
لباش اویزون بود با بغض گفت: نه ... هیچی نشده!
میخواست بره که بازوشو گرفتم و گفتم: دارم از دلشوره میمیرم بچه ... بگو چی شده؟
اشکش افتاد، طاقت دیدن اشکشو نداشتم انگار کارد تو قلبم فرو میکردن ...
میون گریه گفت: به خدا تقصیر من نبود ...

پرسیدم: چی تقصیر تو نبود؟!

- داشتم کفششو واکس میزد ... حواسم رفت پیش مایلش اخه خیلی قشنگ بود، داشت باهاش حرف میزد ... یهو اشتباهی جورابشو واکسی کردم، اونم عصبانی شد و زد تو صورتم ...

با ناراحتی گفتم: غلط کرد ... کی بود؟! میشناسیش ...

- نه فکر کنم دانشجو بود ... به خدا نمیخواستم جورابشو کثیف کنم ...

اومد بغلم گریه کرد ... تو بغلم فشارش دادم و گفتم: مطمئن باش تقاص سیلی ای رو که به تو زد پس میدی ... بهت قول میدم داداشی! مادر نزاده کسی که بخواد دست رو داداش من بلند کنه و قسر در بره ...

یکم تو بغلم گریه کرد، کنار پاش نشستم و گفتم: بسه دیگه ... مرد که گریه نمیکنه ... تو مرد این خونه ای! زود باش صورتتو بشور، نباید بذاریم مامان چیزی بفهمه ...

یه مدت بود که بازم قلب مامان درد میگرفت و گاهی با قرص زیرزبونی حالش جا میومد ...

فردای اونروز جمعه بود و باید صبر میکردیم تا شنبه ... شنبه همراه سپهر رفتم دانشگاه و اونطرف خیابون ایستادم تا سپهر بهم علامت بده که اومده یا نه ...

متاسفانه هرچی منتظر موندیدم نیومد ... یکشنبه و دوشنبه هم نیومد، داشتم ناامید میشدم ... شاید یه رهگذر بوده ...

سه شنبه برای آخرین بار رفتم و تصمیم گرفتم اگه نیومد دیگه نرم اونجا و بیخیال بشم ...

دوساعتی منتظر بودم و حوصله ام داشت سر میرفت که یهو سپهر با دستاش یه سمتی رو اشاره کرد ...

نگاه کردم دیدم یه پسر قد بلند که انگار خودش رو با لباساش اتو کرده بودن داره میره طرف یه ماشین ...

دست سپهر رو گرفتم و رفتم طرف اون پسر ...

گفتم: هی ... یارو ...

توجهی نکرد و به راهش ادامه داد، انگار متوجه نشده بود ...

داد زدم: هو ... با توام ... وایسا ببینم!

ایستاد و برگشت سمت ما یه نگاه به اطراف کرد و گفت: ببخشید با من هستین؟!

دیگه بهش رسیده بودم انگار از سرو وضعم تعجب کرده بود چون طبق معمول کت بابا رو روی مانتو ام پوشیده بودم و دستمالشو هم به پیشونیم بسته بودم ...

گفتم: اره ... ببینم تو دست رو داداش من بلند کردی؟!

یه نگاهی به سپهر کرد و خواست چیزی بگه که دوباره گفتم: حاشیه ماشیه نمیری ... یک کلمه ... تو داداش منو زدی یا نه؟!

سرشو تکیه داد و گفت: بله!

درجا یه دونه محکم زدم تو صورتش ...

چند نفری که از کنارمون رد میشدن با تعجب داشتن بهمون نگاه میکردن ... خودش هم تعجب کرده بود ... نمیدونم از اینکه زدمش تعجب کرد یا ازسنگینیه دستم ...

بخاطر کار زیاد با پتک و آهن دستم قوی شده بود ولی اون سیلی رو با تمام وجودم زدم ... دستشو روی صورتش گذاشت، انگشتمو به حالت تهدید بالا اوردم و گفتم: این بچه شاید یتیم باشه ولی بی کس و کار نیست، اگه یه بار دیگه دوروبرش بپلکی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ... ایندفعه با یه سیلی حل نمیشه ... میندازمت زیر کامیون که بمیری ... شیرفهم!

هنوز داشت با بهت نگام میکرد و دستش روی صورتش بود ... چند روز دنبال اون پسره گشتن باعث شده بود که از کارم عقب بیوفتم و همینم سبب شد تا زیرلبی فحشی نثارش کنم ... یه هفته ای نداشتیم سپهر کار کنه تا اون پسره دیگه مزاحمش نشه ... کاش لااقل به جای اینکار جاشو عوض میکردم، که اونم میخواستیم بکنم ولی خودش مخالفت کرد و گفت: آبجی اونجا مشتری زیاد دارم ... قول میدم مواظب خودم باشم! بعد از یه هفته رفت سرکارش ... اونروز وقتی برگشت خونه دویدم طرفش، خداروشکر اتفاقی نیوفتاده بود چون مثل قبل با دست پر و خندون بود ...

فردای اونروز غروب طبق معمول سپهر شاد و خندون برگشت خونه ... نون رو به من داد و گفت: اون پسره امروز اومده بود پیش من میخواست ادرس خونه رو بگیره ... با تعجب گفتم: برای چی ... نکنه بازم زدنت؟! خندید و گفت: نه، ازم معذرت خواهی کرد، میگفت میخواد تورو ببینه و ازتو هم معذرت بخواد منم بهش گفتم همین بسه ... دیگه نمیخواد تو رو ببینه!

- ادرس رو که بهش ندادی؟!

- نه بابا ... مگه بچه ام !

رفت سمت پله ها تا بره تو اتاق پیش مامان که صدای زنگ در اومد ... در رو باز کردم و در کمال تعجب همون پسره رو دیدم ... خواستم در رو ببندم که با پاش مانع شد و گفت: خواهش میکنم ... باید باهاتون حرف بزنم! در ور هل میدادم تا بسته بشه که یهو صدای جیغ سپهر رو شنیدم ... برگشتم سمت خونه که سپهر دوید ایوون و با گریه گفت: آبجی ... مامان ...

دستم شل شد، در رو ول کردم و دویدم طرف خونه ... انقدر هول بودم که دوبار روی پله ها خوردم زمین ... تو اتاق، مامان دستش روی قلبش بود و نفس نفس میزد ... سعی میکرد نفس عمیق بکشه ولی نمیتونست ... رنگش پریده بود ...

زیر لب گفتم: یا فاطمه ی زهرا ...

رفتم کنارش نشستم، سعی کردم قرصشو پیدا کنم ... دستم انقدر میلرزید که چند بار قوطیش از دستم افتاد ... بالاخره یه قرص در اوردم و گذاشتم زیر زبونش و گفتم: الان خوب میشی قربونت برم ... یه کم تحمل کن ...

چشمم که به در افتاد دیدم دم در اتاق اون پسره ایستاده و نگامون میکنه با انزجار گفتم: برو گم شو بیرون ... واسه چی اومدی تو خونه؟!

نگاهی به مامان کرد و رفت ...

عوضی ...

مامان هنوز نفس کشیدن براش سخت بود ولی دیگه نفس نفس نمیزد ... چند دقیقه ای که گذشت اون پسره بازم سروکله اش پیدا شد، یه کیف دستش بود ...

داد زدم: مگه نگفتم گم شو ... برو بیرون از خونمون ...

بدون توجه به توهین های من سپهر رو کناری زد و کنار مامان نشست ... از کیفش یه گوشی پزشکی دراورد و گذاشت گوشش و صدای قلب مامان رو گوش داد ... پس دکتر بود!

تعجب کرده بودم، بهش نمیومد دکتر باشه ... تازه با اون سیلی هم که تو گوش سپهر زد فکر نمیکردم واسش حال مادرمون مهم باشه ...

فشار خونشو چک کرد و گفت: باید همین الان ببریمش بیمارستان ...

رو به سپهر گفتم: برو به محمد اقا بگو مامان مریضه ماشینشو بیاره ببریمش دکتر ...

پسره برگشت به سپهر گفت: نمیخواد اقا سپهر ... من ماشین دارم، رو به من ادامه داد: تا میرم روشنش کنم شمام مادرتون رو آماده کنین ...

نگاش کردم، هنوزم ازش بدم میومد گفتم: ببین نمیدونم اسمت چیه، نمیخوامم بدونم ... وقتی از این گوشیا داری لابد دکتري دیگه ... ببین اقا دکتر، ما خودمون از پس مشکلاتمون بر میایم ... بهتره بری خونه یه وقت مامان جونت نگران نشه ...

نگاهی همراه با ناراحتی و عصبانیت بهم انداخت و گفت: حالا که بهم میگی دکتر، باید بدونی که به نفع مریضه اگه به حرف دکتر گوش کنی ... حاضر شین، میرم ماشین رو بیارم دم در!

رفت بیرون ... احمق فکر کرده کیه که به من دستور میده ... « حاضر شین » ...

اگه بخاطر حال مامان نبود عمرا به حرفش گوش میکردم ... چادر مامان رو دورش پیچیدم و کولش کردم، بخاطر مریضی اش انقدر لاغر شده بود که وزنش شاید اندازه ی سپهر بود ...

دم در پسره در ماشین رو باز کرد و سوارش کردم ... به سپهر گفتم بره پیش مهناز تا برگردیم ...

بعد از حدود ۲۰ دقیقه رسیدیم ... بیمارستان تخصصیه قلب ... اینجا حتما گرون میشد ... ولی مامان ارزشش خیلی بیشتر از این حرفها بود ...

بردنش تو CCU بستریش کردن ... پرستارها وقتی اون پسر رو میدیدن بهش سلام میکردن ... انگار میشناختنش، یکی از خانومها که فکر کنم دکتر بود اومد پیشش و گفت: شب بخیر دکتر سعادت ... مریض از اشناهاست؟
 پسر که حالا میدونستم دکتر سعادت صداش میکنن گفت: بله ... از دوستان هستن!
 خانومه یه نگاه پرسشگر به سرتاپام که مثل اکثر اوقات لباس کارم تنم بود انداخت و رفت تو CCU
 ظاهرا دکتر سعادت ادم مهمی بود چون همه داشتن به مامان میرسیدن ...
 تو راهرو قدم میزدی تا اینکه خودش اومد بیرون و گفت: خداروشکر حالشو ن خوبه ... فقط فردا باید انژیو بشن تا وضعیت قلبشون دقیقتر بررسی بشه ...
 نمیدونم چرا انقدر بی ادب شده بودم، حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکردم ...
 دوباره گفت: اینجا همه مواظب مادرتون هستن ... بهتره شما رو برسونم خونه ... الان سپهر نگرانه ...
 بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: میمونم ...
 روی صندلی نشستم که اونم کنارم نشست و گفت: بودند دردی از مادرت دوا نمیکنه ... مطمئن باش به مادرت سفارشی میرسین ... بهتره به فکر برادرت هم باشی ...
 داشتم به هزینه های اونجا فکر میکردم که انگار فکرمو خوند چون گفت: نگران مخارجش هم نباش رییس اینجا پدرمه ...
 بهتره برگردی خونه ...
 نگاهش کردم دیدم داره راست میگه، مامان تو CCU بود و ملاقات ممنوع، حتما الان سپهر داره گریه میکنه ... بلند شدم که برم روپوشو در آورد و گفت: میرسونمتون ...
 خیلی سرد گفتم: به اندازه ی کافی به زحمت افتادی، خودم میتونم برم ...
 از حیاط بیمارستان اومدم بیرون که جلوی پام ترمز زد و گفت: سوار شو ...
 یه نگاه به خیابون و دوروبر کردم و با اینکه ازش خوشم نمیومد ولی حوصله اینکه برای تاکسی صبر کنم رو نداشتم برای همین رفتم صندلی عقب نشستم ...
 تو راه گفت: از بابت رفتار زشتی که با سپهر داشتم متاسفم ...
 با همون لحن سردم گفتم: تقاصشو پس دادی ...
 دستشو روی صورتش گذاشت و با خنده گفت: اره ... بدجور ... فکر نمیکردم یه دختر انقدر دستش سنگین باشه ... من از بابام سیلی خوردم ولی اندر دردم نیومد!
 شونه ای بالا انداختم و گفتم: بابات دکنه ... کار سخت نکرده که دستاش قوی بشه ... واسه ی همین درد نگرفته ... منم از اینکه اون سیلی رو بهت زدم اصلا متاسف نیستم ... ولی ... از اینکه امشب کمکمون کردی متشکرم ... دکتر سعادت دیگه ...
 درسته؟!
 - سهیل ... اسمم سهیل سعاده ... و اسم شما؟!

نگاهی از تو اینه بهم کرد ... گفتم: ثابت ... ستاره ی ثابت ...

سرشو تکونی داد و گفت: ستاره ... اسم قشنگیه ...

دیگه رسیده بودیم سر کوچمون برای همین گفتم: من همینجا پیاده میشم ...

ایستاد، در رو باز کردم که گفت: یه لحظه ...

نگاش کردم: راستش من اونروز داشتم با تلفنم حرف میزد و کمی عصبی بودم ... برای همین ... سپهر رو ... به هرحال بازم متاسفم ...

نگاهم سرد سرد بود فقط گفتم: خداحافظ ...

رفتم سمت خونه ... چقدر بی ادب شدی ستاره ... لااقل یه تعارف الکی میزدی ... رفتم دنبال سپهر، مهناز و مادرش گوهر خانم اومدن دم در و از حال مامان پرسیدن وقتی خیالشون راحت شد مهناز باهامون اومد خونمون که تنها نباشیم ...

سپهر خیلی زود خوابش برد ... کنار مهناز دراز کشیدم که یهو گفت: راستی اون پسر که شما رو رسوند بیمارستان کی بود؟! -یه روز سپهر رو زد، امروز اومده بود عذرخواهی کنه وقتیم دید حال مامان بد شده ما رو برد بیمارستان باباش ... خودش هم دکتره ...

ابروشو بالا برد و گفت: چرا سپهر رو زد؟! دستمو گذاشتم زیر سرم و رو بهش گفتم: تقاصشو پس داد ... همچین زدم تو گوشش که برق از کله اش پرید ...

یهو بلند شد نشست و گفت: تو زدیش؟! -خوب اره ... چیه مگه؟

-اونوقت اون اومد عذرخواهی کنه بعد هم مادرتو برد بیمارستان باباش ... خنگه خدا ... فکر نکردی شاید بخواد انتقام بگیره؟! نشستیم و با تعجب گفتم: انتقام؟! -خوب اره دیگه ... وقتی میگی خودش دکتره، باباش هم رییس بیمارستانه ... حتما پولدارم هستن، یکی مثل تو میره میزنه تو گوشش ... انتظار داری واقعا بهت کمک کنه ...

آروم گفتم: ولی بهش نمیومد ادم بدی باشه ... - اصلا برای چی سپهر رو زد؟

- واسه اینکه جوراشو واکسی کرده بود ...

سرشو تکون داد و گفت: خوب خودت فکر کن ادمی که بخاطر کثیف شدن جوراش یه پسر بچه ی نه ساله رو میزنه اونوقت برای سیلی که تو بهش زدی چیکار میکنه ...

داشتم به حرفاش فکر میکردم ... وقتی گفتم تقاصشو پس دادی دستشو رو صورتش گذاشت و گفت بدجوری ... نکنه حق با مهناز باشه یعنی میخواد بلایی سر مادرم بیاره ... نه ...

اره ... پس چرا اصرار داشت بیام خونه، تازه خودشم منو رسوند که مطمئن بشه برگشتم ...

سرم داشت داغ میشد ... گفتم: مرتیکه ی عوضی ... به نفعشه بلایی سر مامان نیاورده باشه ... اگه یه مو از سرش کم بشه روزگارشو سیاه میکنم، تو همین کوره زیرزمین کبابش میکنم ...

بلند شدم لباس پوشیدم که مهناز جلومو گرفت و گفت: کجا میری این وقت شب ... وایسا صبح برو

گفتم: نه ... صبح دیره ... مواظب سپهر باش تا من برگردم ...

ساعت از ۱۲ گذشته بود و تاکسی کار نمیکرد گفت: لااقل بذار به بابام بگم باهات بیاد دیروخته ...

رفتم دم در و گفتم: نمیخواه نصف شبی اونا رو هم زابراه نکن ... از سرکوچه اژانس میگیرم ... نمیترسی که؟

نگران گفت: نه بابا ... مواظب خودت باش ... شر درست نکنی ها ...

سرمو تکون دادم و از خونه زدم بیرون ... دم بیمارستان که پیاده شدم نگهبانی جلومو گرفت ...

گفتم: سرشب مادرمو آوردم اینجا ... تنهاست!

نگهبان که مرد جا افتاده ای بود گفت: پرستارا بهش میرسن ... برو خونه صبح بیا ...

-دلم اروم نمیگیره ... ما ... ما با ... دکتر سعادت اومدیم اینجا ... اقا سهیل پسر رییس اینجا ... اون منو میشناسه ... اقا تروخدا ...

عق ... اقا سهیل !

مرده پرسشگر نگام کرد و گفت: دکتر سهیل سعادت؟!

-اره ... بخدا راست میگم ... سرشب با ماشین اون اومدیم اینجا، پرستارا منو میشناسن ...

رفت تو اتاق نگهبانی و تلفن رو برداشت ... چند کلمه ای صحبت کرد و بعدش اومد در رو برام باز کرد ...

رفتم قسمت CCU از شیشه اول نگاهی به مامان انداختم ... اروم خوابیده بود ... قسمت پرستاری فقط یه پرستار بود رفتم کنارش و گفتم: اومدم مادرمو ببرم!

پرستار نگاهی با تعجب بهم انداخت و گفت: مادرت؟ مادرت کیه؟!

-سرشب با دکتر سعادت اومدیم اینجا ... اسمش سیمین غلامیه ... الان دیدمش تو CCU !

نگاهی به دفترش کرد و گفت: بله بله یادم اومد ... ولی الان نمیتونی ببریش ...

-چرا ... مادرمه نمیخوام اینجا باشه ...

-دلبخواهی که نیست ... مادرت تو CCU بستریه، تازه باید خود دکترش اونو مرخص کنه

-خوب بگین دکترش بیاد

پوزخندی زد و گفت: ساعتو دیدی ... دو نصفه شبه ...

-خوب باشه ... اصلا دکترش کیه؟

-خانم دکتر زارع ...

-خب بگو یه دکتر دیگه مرخصش کنه ...

سرشو تگون داد و بیحوصله گفت: نمیشه ... حداقل باید تا صبح صبر کنی ...

دستمو کوبیدم روی پیشخون و تقریباً داد زدم: من میخوام همین الان مادرمو ببرم ... و میبهرم ...

صدای یه زن دیگه از پشت سرم اومد: اینجا چه خبره ... مریضا خوابن ...

اون پرستاره گفت: این خانم اومده و اصرار داره که مادرشو مرخص کنه ... و خلاصه ی ماجرا رو تعریف کرد

اون زنه که سرپرستار بود گفت: نمیشه ... باید خانم دکتر بیان و برگه ترخیص رو امضا کنن

انقدر اصرار و سروصدا کردم که تلفن کردن به اون پسره ... فکر کنم اول میخواستن به حراست خبر بدن بعد ترسیدن که از فامیلای اون پسره باشم و برای خودشون بد بشه ... برای همین جای حراست به اون تلفن کردن ... اینو از لحن کلامشون فهمیدم

بعد از قطع کردن گوشی گفت: صبر کن الان دکتر سعادت خودش میاد ...

عصبانی تو راهرو قدم میزد، فکر کنم نیم ساعتی گذشت که پسره اومد ...

یه راست اومد پیش من و گفت: چه خبره بیمارستان رو روی سرت گذاشتی؟! -میخوام مادرمو ببرم خونه ...

در یه اتاق رو باز کرد و با دست تعارفم کرد برم داخل ...

تقریباً بلند گفتم: چیه ... نکنه تو جیبیت امپول هوا داری ... میخوای منم بکشی!

با ناباوری نگام کرد و گفت: چی؟! -نکنه فکر کردی من خنگم ... واسه ی یه سیلی مادرمو اوردی اینجا که یه بلایی سرش بیاری ... واقعا که شما پولدارا خیلی بدجنسین ...

هنوزم داشت متعجب نگام میکرد، گفتم: این قیافه رو به خودت نگیر که مثلاً از چیزی خبر نداری!

گفت: مطمئنی حالت خوبه ... من چرا باید بلایی سر مادرت بیارم؟! -فکر کردی نمیدونم چون زدم تو گوشت میخوای انتقام بگیری؟! عصبانی گفت: چی داری میگی ... انتقام کدومه؟! یه پرستار از کنارمون رد شد و متعجب نگامون کرد ...

اروم گفتم: خواهش میکنم بیا تو اتاق با هم صحبت کنیم ... داری ابروی منو میبری!

رفتم تو اتاق و گفتم: فقط تو ابرو نداری ...

خواست در رو ببندد که گفتم: باز باشه ...

نفسی عصبی کشید و کلافه گفت: خوب حالا بگو حرف حسابت چیه؟! گفتم: میخوام مادرمو ببرم خونه، نمیخوام اینجا باشه تا شماها بکشینش ...

سرشو تگون داد و گفت: دوره قمه کشی سر اومده ... تو اینجا ادم کش سیبیل کلفت میبینی؟

پوزخندی زد و گفتم: قمه کشیه سیبیل کلفتا شرف داشت به کار تو، اونا تو روز روشن ادم میکشتن، ولی جنابعالی تو شب تاریک با یه امپول اشتباه ادم میکشی و بعد هم مثل سیلی که به سپهر زدی میگی متاسفم اشتباه شد ... تو چجور ادمی هستی ... مادر من مریضه!

جمله ی آخر رو تقریبا داد زدم که انگشتشو به علامت سکوت روی دهنش گذاشت و گفت: یواشتر ... این مزخرفات چیه که میگی؟!

-چون گفتم از سیلی که به تو زدم متاسف نیستم خواستی تلافی کنی ... چه فرصتی هم بهتر از این که مادر من تو بیمارستان پدر توئه هان؟!

کاملا عصبی و کلافه بود: اووووف ... بیا و خوبی کن، تو واقعا فکر کردی من اینقدر پستم که بخوام ... خدای من ... خیلی بچه ای ...

با نفرت نگاش کردم و گفتم: بچه تو قُنداقه، دهنشم قُنداقه ... میخوای باور کنم واسه ی خیر خواهی مادرم رو آوردی اینجا؟! بلند شد و گفت: ببین، اگه بخوای میتونی مادرت رو ببری ولی مسئولیتش پای خودت ... وضعیت قلبش وخیمه و باید تحت درمان باشه ... اگه ببریش ممکنه بمیره ... میفهمی؟!

از فکر مردن مامان اشک تو چشمم حلقه زد: نکنه تو ... کار خودتو کردی، اره؟! چطور میتونی انقدر پست باشی ... من ... تو دنیا فقط مادرمو سپهر رو دارم ... اگه بمیره!

صدام از بغض میلرزید ... یه لیوان اب دستم داد و گفت: مطمئن باش حالش خوب میشه ... بهت قول میدم البته اگه بذاری اینجا بمونه ... من یه کترم و هیچ وقت دکترها بد مریضشونو نمیخوان ... هیچ دکتری نیست که بخواد مریضشو از دست بده! از پشت پرده ی اشک نگاش کردم، انگار راست میگفت ... از فکر بیخودی که به سرم زد از خودم بدم اومد ... از مهناز بدم اومد که این فکر احمقانه رو تو سرم انداخت ...

پیش پام زانو زد و گفت: نگران نباش، اون حتما خوب میشه!

فقط بلند شدم و دویدم بیرون ... پرستارا داشتن نگام میکردن ... دویدم بیرون از بیمارستان ...

ساعت ۳,۵ نصفه شب بود ولی احتیاج داشتم هوا بخورم برای همین به دویدن ادامه دادم ...

با اینکه میدونستم خطرناکه ولی دویدم انقدر که خسته شدم ... داشتم کنار خیابون راه میرفتم که یکی دوتا ماشین جلوم ایستادن و بوق زدن ... توجهی نکردم، چند باری بوق زدن و بعد رفتن ...

دو دقیقه نشده بود که یه ماشین که توش چهار تا پسر بودن ایستاد ... دوباره توجهی نکردم که اروم همراه من راه افتاد ...

پسری که جلو نشسته بود گفت: دیگه چرا ناز میکنی خوشگله؟!

بازم توجه نکردم و به راهم ادامه دادم که با لحن بدی گفت: بیا دیگه ... سوار شو، قول میدم بهت بد نگذره ...

با نفرت گفتم: برو گم شو اشغال ...

خندید و گفت: شماها که اخرش سوار میشین دیگه چرا ناز میان ... این وقت شب چهارتا مشتری خوشتیپ، تو که باید از خدات باشه!

- بهتره در اون گاله رو ببندی وگرنه خودم برات میبندمش!

- چجوری عزیزم، با ...

یه حرف خیلی بدی زد که باعث شد از کوره در برم و یه لگد به ماشینشون بزنم و بگم: برو گم شو عوضی ...
بعد شروع کردم به دویدن که اون ماشین با سرعت اومد و جلوی راهم رو بست ... همون پسر پیاده شد و اومد طرفم ...
دستم گرفت و گفت: بیا دیگه ... یالله سوار شو ...

دستم کشیدم و یه مشت کوبیدم تو صورتش که باعث شد از گوشه ی لبش خون بیاد ...

دوستاش غیر از راننده پیاده شدن و اومدن کمکش ...

داد زدم: عوضی ها ولم کنین ... کمک ... یکی کمکم کنه ...

داشتن منو میکشیدن که سوار ماشین کنن، خیلی ترسیده بودم ...

یهو یه ماشین دیگه با صدای بلندی ترمز کرد و راننده پیاده شد ...

خدای من ... دکتر سعادت بود

اومد سمت پسر و با عصبانیت داد زد: شماها مگه خودتون ناموس ندارین بی شرفا!

همون پسر که زده بودم تو دهنش گفت: به تو چه یارو ... بهتره بری رد کارت، این شکار ماست ... واسه ی خودت دنبال یکی دی ...

حرفش با مستی که دکتر بهش زد ناتمام موند ...

پسرای دیگه منو ول کردن و رفتن کمک دوستشون که افتاده روی زمین ...

نمیدونم چرا وقتی دیدمش جراتم برگشت و خواستم برم کمکش که داد زد: تو برو تو ماشین ...

همونجا ایستادم، داشت با پسر دعوا میکرد ... اونا سه نفر بودن و اون یه نفر ...

خواستم دوباره برم کمکش که انگار بازم متوجه شد و داد زد: بهت گفتم برو تو ماشین ...

بعد هم یه مشت دیگه به یکی از اون پسر زد ...

راننده ماشین گفت: بچه ها ولش کنین، اشکان بیا بریم!

همون پسر بی ادبه گفت: نه ... من این تیکه رو میخوام!

منظورش از تیکه من بودم؟!

همین حرفش باعث شد تا دکتر که داشت از اونا کتک میخورد جریتر بشه و بخواد کتکش بزنه ...

یکی از دوستاش اومد طرف من که دکتر هولش داد و افتاد ...

دوباره داد زد: مگه نمیگم برو تو ماشین؟!

عصبانی داشت میومد سمتم ... فکر کنم اگه دستش بهم میرسید حتما به خدمتم میرسید ... از لحن صداش و صورت عصبیش خیلی ترسیدم و سریع رفتم روی صندلی جلو نشستم و درها رو هم قفل کردم ...

با اینکه یه نفر بود ولی از پس همشون برمیومد و داشت میزد ... یکی از پسرا از زیر دستش فرار کرد و سوار ماشینشون شد، بعد هم دوتای دیگه سوار شدن ...

وقتی داشتن از کنار ماشین دکتر رد میشدن همون بی ادبه که اسمش اشکان بود گفت: اره ... برو به اون!

یه حرف زشت و رکیک زد که واقعا خجالت کشیدم، دکتر هم وقتی شنید دنبال ماشینشون دوید ولی گازشو گرفتن و در رفتن ...

وای خدا ... خودمو به خودت سپردم، این چرا انقدر عصبانیه ... اب دهنمو با صدا قورت دادم ...

اومد سوار شد، انقدر عصبانی بود که میترسیم مستقیم نگاش کنم ... گوشه ی چشمش ورم کرده بود و از لبش خون میومد ... لباسش هم پاره شده بود ...

یهو داد زد: وقتی گفتم برو سوار ماشین شو چرا گوش ندادی ... هان؟! با توام ... چرا به حرفم گوش ندادی؟! مثل داداش بزرگا حرف میزد ... از صدای دادش ترسیدم ولی دلم نمیخواست ضعفم رو بینه برای همین همونجوری روی صندلی نشستم و میلمو برای کشیدن خودم به گوشه ی شیشه نادیده گرفتم ...

سعی کردم صدام نلرزه، گفتم: سر من داد زن!

دوباره داد زد: توقع داری چیکار کنم ... مثل اون عوضی بهت بگم عزیزم؟! عصبانی نگاش کردم و خواستم پیاده شم که دستگیره رو کشید و در رو بست ... انگشتشو به نشونه ی تهدید آورد بالا و تکون داد ...

دیگه داشت از ترس گریه ام میگرفت ... هیچی نگفتم و سرمو انداختم پایین ...

یکم که گذشت انگار اروم شده بود گفت: متاسفم که داد زدم ...

سرمو تکون دادم که مهم نیست ... بغض داشتم و میدونستم یه کلمه حرفم مساویه با اشکام ...

-خوب باید چیکار میکردم، چندبار بهت گفتم سوار شو ولی توجهی نکردی ... لابد فکر کردی واسه ی انتقام میخوام بلایی سرت بیارم! اخه تو چجور دختری هستی ... دختر به غدی تو ندیدم تا حالا ...

آب دهنمو قورت دادم تا بتونم حرف بزنم و فقط گفتم: میخوام برم خونه!

بغضم داشت میترکید و صدام وحشتناک میلرزید ... از این لرزش بدم میومد، از ضعف متنفر بودم

پرسید: حالت خوبه؟!

فقط سرمو تکون دادم، نمیخواستم گریه کردنمو بینه ... از تو داشبورت یه بطری اب درآورد و داد دستم که برای فرو بردن بغضم خوردمش ...

سر کوچه مون گفتم: همینجا پیاده میشم!

لبخندی زد و گفت: نمیخواهم کسی مزاحمت بشه!

دم در خونه نگه داشت و گفت: برو استراحت کن، دیگه داره صبح میشه ...

نگاش کردم، گوشه ی لبش هنوز خونی بود یه دستمال از کیفم درآوردم و بهش دادم ... خون خشک شده بود ...

-بیاین صورتتونو بشورین، اگه اینجوری برین خونتون مادرتون سخته میکنه ...

لبخندشو تکرار کرد و گفت: نه دیگه ... دیر وقته

-اشکال ندره، سپهر و مهناز خوابن ... واستون کمپرس یخ درست میکنم که بذارین رو صورتتون ... ورم کرده و ممکنه کبود بشه !

تشکر کرد و گفت: نه دیگه ... میرم خونه، صبح باید برم دانشگاه ...

سرمو انداختم پایین و گفتم: متاسفم ... از اینکه این وقت شب مزاحمتون شدم و راجع بهتون فکرای بد کردم منو ببخشین ... و

... ممنونم که کمکم کردین ... اگه شما نبودین ... معلوم نبود ... چه بلایی ...

حرفمو برید و گفت: من کاری کردم که باید میکردم ... هرکسی هم جای من بود همین کار رو میکرد ... در مورد اشتباهت هم

باید بگم نمیدونم این فکر چجوری به سرت زده ... ولی ... اشکالی نداره ...

در رو باز کردم و گفتم: یه لحظه صبر کنین، الان میام ...

در حیاط رو باز کردم و از تو اشپزخونه چندتا قالب یخ برداشتم و کمپرس یخ درست کردم، دستمال خودمم خیس کردم و برگشتم تو ماشین ...

کمپرس رو دادم دستش و گفتم: بذارین رو صورتتون ...

لبخند ظاهرا یه جز جدا نشدنی از صورتش بود چون دوباره لبخند زد و تشکر کرد ...

وقتی گذاشت روی صورتش از درد جمع شد و اخ یواشی گفت ...

دستمال خیس رو بردم سمت لبش که خون رو پاک کنم، متوجه نگاه خیره اش شدم و خجالت کشیدم ...

گفتم: لبتون ... خونشو پاک کنین ...

دستمال رو دادم دستش و گفتم: خداحافظ ...

پیاده شدم و سریع رفتم تو حیاط، داشتم در رو میبستم که دیدم داره میخنده و سرشو تکون میده !

صدای اذان صبح بود که منو به خودم آورد ... وضو گرفتم و نمازمو خوندم ...

نگاهی به مهناز که راحت خوابیده بود کردم و گفتم: دختره ی دیوونه ... منو تو دردسر انداخته و خودش راحت خوابیده ...

خنده ام گرفت، از دستش عصبانی نبودم، من نباید به حرف احمقانه اش گوش میکردم ...

صداش زدم که نمازشو بخونه ...

نشست و خواب الود پرسید: کی اومدی؟!

- همین الان

- مادرت چی شد، خوبه؟!

خندیدم و گفتم: اره خوبه ... منه خر رو بگو که به حرف توئه الاغ گوش کردم و رفتم بیمارستان دعوا ... ابروم رفت، حالا اگه فردا برم اونجا با دست نشونم میدن و میگن دختر کولیه اومد ...

خواب از سرش پرید و گفت: بعدش چی شد؟!

-هیچی دیگه زنگ زدن ۱۱۰ اومد منو بازداشت کرد!

از قیافه ی متعجبش و چشمای گرد شدش خندیدم و گفتم: چته ... الان چشات درمیاد ... زنگ زدن خود دکتر سعادت اومد و منو از اشتباه درآورد ... حالا هم واقعا خستم و به خواب نیاز دارم لطفا صبح بیدارم نکن ...

دراز کشیدم و زود خوابم برد ...

صبح ساعت نه بود که بیدار شدم، رفتم تو زیرزمین و مشغول کارم شدم ... بعدازظهر وقتی سپهر رفت سرکارش یه چیزی برای شام درست کردم و رفتم بیمارستان ...

میخواستم از پرستارها هم عذرخواهی کنم که نگن چقدر این دختر بی ادبه ... برای همین یه دسته گل خریدم و رفتم اونجا ...

مامان رو از پشت شیشه دیدم، یه کیسه ی شنی روی پهلوش بود ... معلوم بود ناراحتش کرده ...

از قسمت پرستاری پرسیدم: اون کیسه ی شن برای چیه ... مادرمو اذیت میکنه ...

-مادرتون صبح انژیو کردن و تا دوازده ساعت نباید تکون بخورن، اون کیسه هم باید باشه ...

تشکر کردم و خواستم برم که دوباره برگشتم و گفتم: ببخشید، پرستاری که دیشب بودن کی میان؟!

-احتمالا امشب هم شیفت دارن ...

دوباره تشکر کردم و روی صندلی نشستم ... شب شده بود که شیفت پرستارا عوض شد و همون دیشبیا اومدن ...

وقتی که سرشون یکم خلوت شد رفتم و گفتم: من واقعا معذرت میخوام، دیشب رفتارم خیلی زشت بود ... باور کنین دختر بی

ادبی نیستم ولی ... متاسفم ... به خاطر حال مادرم!

سرپرستار که خانم شکری صداش میکردن با لبخند گفت: اشکالی نداره ... هرچند نظم اینجا رو بهم زدی ولی خوب میفهمیم

که تو هم نگران مادرت بودی!

گلو بهش دادم و دوباره عذرخواهی کردم ... اجازه خواستم تا برم پیش مامان که گفت: فقط پنج دقیقه و مواظب باش که تکون

نخوره ...

سرمو تکون دادم و رفتم تو CCU ... مامان با دیدنم لبخند بی رمقی زد و سلامم رو به گرمی پاسخ داد ...

کنارش نشستم و گفتم: درد داری؟!

- نه خوبم ... خودت، سپهر؟!

- ما هردومون خوبیم و منتظر شما ... در ضمن لباس عروسا رو هم پس فرستادم و گفتم که مادرم دیگه کار نمیکنه ...

نگام کرد که گفتم: اینجوری نگام نکن، با کار منم زندگیمون میچرخه ...

بیجون گفت: تا کی ... بالاخره که باید ازدواج کنی ...

خندیدم و گفتم: من؟ کدوم احمقی حاضره بیاد منو بگیره ... تا آخرش بیخ ریشتم سیمین خانم!

یه پرستار اومد و گفت: بهتره بذارین مریض استراحت کنه ...

دستشو بوسیدم و گفتم: زود خوب شو ...

اونم لبخند زد ولی تو چشماش میدیدم که غصه داره ...

رفتم بخش حسابداری و پرسیدم هزینه انژیو و بستری مامان چقدرشده با دوروز دیگه که احتمالا باید بمونه ...

حسابدار تو کامپیوترش حساب کرد و گفت: جمعا شده یک میلیون تومن که البته دکتر سعادت گفتن ازتون پولی نگیریم ...

تشکر کردم و اومدم بیرون ... با شنیدن یک میلیون تومن ... تقریبا وا رفتم ...

همه ی پس انداز من تو این یکسال که با بخور و نمیر جمع شده بود ششصد هزار تومن بود ... که حداقل باید صد هزار تومنشو نگه میداشتم واسه ی مبادا ...

نمیخواستم از عمو عباس قرض کنم، برای همین خواستم به دکتر بگم که نصفشو الان میدم و نصفشو بعدا ... البته اگه قبول کنن، هرچند که حسابدار گفت که دکتر گفته از من پول نگیرن ... ولی بازم ...

از قسمت پرستاری پرسیدم: دکتر سعادت اومدن؟!

- بله ... الان تو اتاق رییس بیمارستان هستن ...

ازش پرسیدم کجاست و رفتم همون قسمت ... از منشیه رییس خواستم که دکتر سعادت رو ببینم اونم گفت: الان پرسشون پیششونه، لطفا بشینین تا کارشون تموم بشه ...

در اتاق نیمه باز بود و صداشونو میشنیدم ...

-اونا یه خانواده تنگ دستن که مادرشون مریضه ... اون خواهر وبرادر فقط مادرشونو دارن ...

صدای یه مرد دیگه که معلوم بود مستتره اومد، گفت: میدونی چندتا از این خانواده ها وجود دارن که مریض هم دارن؟!

- من فقط میخوام کمکشون کنم ... این بده؟!

داشتن راجع به ما حرف میزدن ... اره ... مگه چندتا مریض اینجا بودن که خصوصیات ما رو داشتن!

بدجور به غرورم برخورد ... من دختر اکبر و سیمینم ... اکبری که تا لحظه ی مرگش کار کرد که دستش پیش کسی دراز نشه و سیمینی که حتی دستشو پیش عموعباس دراز نکرده بود ...

حالا من نمیتونستم اجازه بدم بهم ترحم کنن ... این همه وقت پتک نکوبیدم که همچین رفتاری باهام داشته باشن ...

بلند شدم و در رو باز کردم و بی مقدمه گفتم: ما شاید فقیر باشیم، شاید دستمون تنگه و مثل شما پولدار نیستیم ... ولی انقدر داریم که خرج بیمارستان مادرمو بدم ... من گدا نیستم آقا، صدقه هم بهمون واجب نشده ... عرق میریزم، نون بازومو میخورم ... شاید همه ی پولو نداشته باشم اما نصفشو دارم و نصف دیگه شو از زیر سنگ هم که شده جور میکنم ...

دکتر سعادت اومد تو حرفم و گفت: نه ... اشتباه نکن ... این اصلا ...

گفتم: اشتباه؟! گوش کنین آقای دکتر من با همه ی فقیریم، با همه ی بی پولیم انقدر غرور و عزت نفس دارم که وقتی بابام مرد نداشتیم کسی دست ترحم سر برادرپنج ساله ام بکشه و بگه اخی، یتیمه ... بعدهم دوزار بذاره کف دستش که برای خودش شکلات بخره ... الان هم خرج بیمارستان مادرمو میتونم پرداخت کنم ... پدرتون راست میگن ... خانواده هایی مثل ما خیلی زیاده!

از اتاق اومدم بیرون و برگشتم خونه ... سپهر داشت تلویزیون نگاه میکرد ... شام رو کشیدم ولی از ناراحتی زیاد نتونستم چیزی بخورم ... موقع خواب هم انقدر از این دنده به اون دنده شدم تا خوابم برد ...

صبح رفتم تو زیرزمین ... باید پونصد هزار تومن جور میکردم ... شروع به کار کردم ولی حداقل یک سال طول میکشید که بتونم این پول رو پس انداز کنم ... باید یه کار دیگه میکردم ولی چیکار ... ای کاش میرفتم و از عمو پول قرض میکردم ... ای کاش!

سپهر که بیدار شد چون جمعه بود وسایلش رو داشت مرتب میکرد که بره پارک ... صدای ضربه ی پتک باعث شد که صدای زنگ رو نشنوم ... اهن رو گذاشتم تو اتیش و عرق صورتمو پاک کردم که چشمم افتاد کنار در ...

اون اینجا چیکار میکرد ... اصلا کی اومده بود که من متوجه نشدم ...

قیافه اش جوری بود انگار عجیبترین چیز دنیا رو دیده ... وقتی متوجه نگام شد گفت: تو! انقدر متعجب بود که نتونست حرفشو تموم کنه ...

دستمال دستمو گذاشتم جیب کت و گفتم: کی اجازه داده بیای اینجا؟! اصلا کی اومدی؟! رفتم سروقت اتیش و یه کم توش دمیدم که بیشتر گر گرفت ... اهن تقریبا داشت سرخ میشد ... هنوز همونطور اونجا ایستاده بود ...

یکم آب خوردم و گفتم: چیه ... جن دیدی یا برق گرفتی؟! متعجب گفتم: تو ... چیکار میکنی؟! ...

نگاش کردم و با تمسخر گفتم: معلوم نیست ... دارم لباس میدوزم دیگه ... اینم سوال کردن داره اخه؟ نمیبینی دارم چیکار میکنم؟! ...

اومد جلو و همونطور متعجب گفتم: میبینم ... ولی ... تو اهنگری؟! ...

اهن ذوب شده رو با گیره برداشتم و گفتم: نه ... گفتم که دارم خیاطی میکنم ... پتک رو برداشتم و شروع کردم کوبیدن روی اهن ...

روی صندلی نشست و گفت: باورم نمیشه ... یه دختر ... اهنگر باشه ... چطوری؟! این یه کار ...

حرفشو قطع کردم و با پوزخندی گفتم: مردونه اس ... درسته ... همینو میخواستی بگی مگه نه؟ ولی من دوست دارم، تازه از خیلی از این پسر ژيگولا و جوجه فکولیا مردترم ...

نگاه تندی بهش کردم و ادامه دادم: کی میتونه تو چله ی تابستون کنار این کوره وایسه و کار کنه ... هان؟! تو میتونی؟!

انگار باهاش دعوا داشتم ... انگار اون مسبب تموم بدبختیامون بود ...

اهنی که دستم بود رو تو اب گذاشتم و دوباره فرستادمش تو اتیش ...

- تو عجیبترین دختری هستی که تا حالا دیدم ... اصلا شبیه دخترا نیستی، بیشتر حرکات، حرف زدنت ... اخلاقت مردونس یا بهتر بگم پسرونه اس ... خب ... خب چرا یه کار دخترونه انتخاب نکردی مثل همین خیاطی که گفتی ... وقتی سپهر گفت داری تو زیرزمین کار میکنی فکر کردم حتما داری لباس میدوزی ...

- اره ... من با همه ی دخترا فرق دارم ... شاید هم چون شما مردا چیزای بیشتری از این دنیا میخوان اینطوری فکر میکنین ...

- منظورت چیه؟!

- شما مردا میتونین آشپزی کنین، خیاطی کنین ... حتی تو خارج زنها میرن پیش ارایشگر مرد ... ولی اگه یه زن آهنگری کنه ... نه، این شغل مردونس ... اگه بخواد چه میدونم وزنه برداری کنه ... نه، این یه ورزش مردونس ... خوب این فقط خودخواهی شما مردا رو میرسونه ومنم برای ثابت کردن اینکه میتونم این کار رو بکنم خنده ی تمسخر امیز خیلی از مردا رو تحمل کردم ... اصلا چرا دارم اینا رو به تو میگم ... امروز تعطیله و فردا میرم بانک ... نصف پول آماده اس، نصف دیگه اش رو هم تا چند وقت دیگه جور میکنم ... شما هم که ادرس خونمونو دارین ... اگه بخواین هم شناسنامه یا چه میدونم یه چیزی گرو میدارم!

بلند شد اومد کنار من و گفت: من واسه ی پول اینجا نیومدم ... دیدن کارت انقدر شوکه ام کرد که باعث شد یادم بره برای چی اومدم ... راستش خواستم بگم به خاطر دیشب عذر میخوام ... من اصلا فکر نکردم که دارم بهتون ترحم میکنم یا به غرورت توهین میکنم فقط قصدم کمک بود ...

-ممنون ... شما به اندازه ی کافی کمکمون کردین و مطمئن باشین از پس مشکلاتمون برمیایم، حالا هم اگه کار دیگه ای ندارین میخوام به کارم برسم!

مودبانه عذرشو خواستم، از اینکه باهاش تنها باشم حس خاصی بهم دست میداد، هرچی که بود معذرم میکرد ...

اهی کشید و با یه خداحافظیه اروم رفت دم در که بره اما برگشت و گفت: جواب انژیو مادرت بعدازظهر حاضر میشه ... اگه خواستی بیا بیمارستان ... به امید دیدار!

وقتی از رفتنش مطمئن شدم کارم رو تعطیل کردم و رفتم تو حیاط ...

سپهر دیگه میخواست بره بیرون که گفتم: چرا میذاری هر غریبه ای بیاد تو خونه ... به جای اینکه بفرستیش زیرزمین باید منو صدا میکردی ...

جعبه ی واکسشو روی شونه اش جابجا کرد و گفت: اون که غریبه نیست دکتر مامانه ...

-اون همونی بود که تورو زد! اگه دوباره اومد اینجا دم در نگش دار و صدام کن ... نهایتا بذار بیاد تو حیاط ... باشه؟!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: باشه ... ابجی ... امروز میری پیش مامان منم پیام؟!
 انقدر این حرف ور معصومانه زد که رفتم کنارش بوسیدمش و گفتم: امروز نه داداشی ولی احتمالا فردا که مرخص میشه باهم
 میریم دنبالش ... خوبه؟!
 سرشو تکون داد و خندید ...
 خدایا حالا بقیه پول رو چجوری جور کنم ... چرا وقتی عصبای هستی اصلا به عاقبت حرفات فکر نمیکنی ستاره ...
 اهی کشیدم و رفتم لباس پوشیدم که برم بیمارستان ... تو کمد چشمم به صندوقچه ام افتاد ... همه ی چیزایی که برام بالارزش
 بودن رو اونجا نگه میداشتم ...
 مثل اولین دفتر مشق کلاس اولم، فتوکپی همه کارنامه هام ... دکمه شکسته ی پالتوی مهناز که نصفش رو خودش داشت ...
 گردنبند یادگاری بابا!
 از جاش دراوردم و نگاش کردم ... خیلی قشنگ و ظریف بود ...
 آه بابا ... بابای خوبم ببین رفتنت چه بلایی سر ما آورد ... مامان سخت کار میکرد ولی مطمئن بودم که بیماری قلبش بیشتر به
 خاطر مرگ باباس ... جلوی ما چیزی نمیگه تا کمتر غصه ی نبودنش رو بخوریم ...
 این گردنبند برام خیلی بالارزشه ولی نه به اندازه ی مامان ... فردا میفروشمش و بقیه پول رو هم جور میکنم ... اره این بهترین
 کاره ... گذاشتم سر جاش و از خونه زدم بیرون ...
 تو بیمارستان اول سری به مامان زدم که از CCU آورده بودنش تو بخش و اون کیسه ی شن رو برداشته بودن ... حالش خیلی
 بهتر بود، داشتم باهاش حرف میزدم که سروکله ی دکتر سعادت پیدا شد
 - حالتون چطوره؟!
 نمیخواستم نگاش کنم ولی مامان با لبخند گفت: ممنونم پسرم، خیلی به زحمت افتادی!
 چرا مامان اونو پسرم صدا زد؟! عمدا قیافه متعجبی به خودم گرفتم و گفتم: ولی سپهر که اینجا نیست مامان!
 انگار دکتر از حرفم ناراحت شد و همینطور مامان ...
 - منظورم آقای دکتر بودن ...
 - نمیدونستم یه برادر بزرگترم دارم که تازه دکترم هست!
 مامان با تعجب از رفتارم گفت: ستاره ...
 دکتر حرفشو قطع کرد و گفت: اصلا مهم نیست ... شما خودتونو ناراحت نکنین، بهتره من دیگه برم ... خوشحالم که حالتون
 بهتر شده ... مادر!
 با اخم نگاش کردم ولی اون یه لبخند زد و رفت ... کلمه ی مادر رو عمدا گفته بود ...
 مامان زد به بازومو گفت: تو چرا انقدر بی ادب شدی ... آقای دکتر تاحالا خیلی به ما لطف کردن!
 - اره، اولین لطفش هم این بود که به صورت سپهر سیلی زد چون جورابشو واکسی کرده بود ...

- میدونم ... خودش همه چيو بهم گفت و کلی هم عذرخواهی کرد ...

با تعجب نگاهش کردم ولی بعد گفتم: حتما بهتونم گفته که تقاضشو پس داده ... چون من زدم تو گوشش ...

این دفعه مامان بود که متعجب شد: تو زدی تو گوش پسر مردم؟! ...

- اره ... تو که توقع نداشتی برم ازش تشکر کنم، هان؟ بابا مرده ولی شما هنوز زنده این ... منم هنوز نمردم، اجازه نمیدم کسی دستشو رو داداشم بلند کنه ...

از جام بلند شدم و گفتم: میرم پیش دکتر ... جواب آزمایشات امروز حاضر میشه ...

داشتم میرفتم بیرون که گفت: نمیدونم تو به کی رفتی دختر!

خندیدم و گفتم: خوب معلومه ... به خودت رفتم دیگه ...

از قسمت پرستاری پرسیدم که دکتر زارع اومدن که گفتن تو اتاقشه ...

در زدم ... صدایش اومد: بفرماید ...

رفتم تو اتاق ... اوف ... این پسر همه جا هست!

گفتم: مثل اینکه کار دارین بعدا مزاحم میشم ...

خانم دکتر گفت: نه ... بیا تو، اتفاقا داشتیم درمورد مادرت حرف میزدیم ...

رفتم نشستم و تو دلم گفتم: عجب فضولیه ها ... اصلا به این چه ربطی داره ... تو همه چی دخالت میکنه!

با صدای خانم دکتر دست از فحش دادن به اون پسر کشیدم و نگامو به خانم دکتر دوختم: بین عزیزم ... بذار رک بهت بگم ... وضعیت مادرت اصلا خوب نیست ... الان داشتم به دکتر سعادت هم میگفتم، متاسفانه جواب انژیو و آزمایشات دیگه نشون میده که دوتا از رگهای قلبشون بسته شده و همینطور چربی خون دارن ...

با تعجب گفتم: چربی خون؟! حتما اشتباهی شده ... مادر من از لاغری مثل پر کاه سبکه، چطور میتونه چربی خون داشته باشه!

- چربی خون هیچ ربطی به چاقی یا لاغری ادمها نداره ... میتونه ارثی باشه یا هر دلیل دیگه ای ... متاسفانه خبر بد همونیه که اول گفتم ... دوتا از رگهای قلبش بسته شده و حتما باید قلبشونو عمل کنیم ... وگرنه میتونه خیلی خطرناک باشه!

خدایا ... عمل ... چرا همه ی بدبختیات رو سر من خراب کردی ... سرمو میون دستام گرفتم و چشمامو بستم تا بتونم یکم فکر کنم ...

دکتر سعادت لیوان ابی طرفم گرفت و گفت: حالت خوبه؟! ...

از وقتی وارد اتاق شدم حتی نگاهش هم نکرده بودم ... سرمو تکون دادم که اب نميخوام ...

رو به دکتر زارع گفتم: هزینه عمل چقدر میشه؟! ...

- تو بیمارستان ما که یه بیمارستان خصوصی و تخصصیه زیاد میشه ... ولی ...

دکتر سعادت حرفشو قطع کرد و گفت: هزینه اش مهم نیست، من که دیروز هم گفتم ... بهتره در مورد زمان عمل صحبت کنیم!

عوضی ... داشت پولشو به رخ من میکشید ... عصبانی نگاش کردم و گفتم: بهتره پولتو واسه ی خودت نگه داری آقای دکتر ... نکنه فکر کردی یه بار بهت گفته پسر من واقعا پسرشی و اونم مادرته ... من نمیخواهم مادرم اینجا عمل بشه! دکتر زارع از لحن کلامم و حرفایی که زده بودم کاملا متعجب بود ... بلند شدم و گفتم: فردا صورتحساب رو کامل پرداخت میکنم و مادرم رو میبرم ... لطفا مرخصش کنید ... پس تا فردا ... خدانگهدار خانم دکتر!

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو حیاط بیمارستان تا یکم هوا بخورم ... پسر ی احمق فکر کرده چون پول داره هرکاری دلش بخواد میتونه بکنه ...

فردا گردنبند رو میفروشم و پولشونو میدم ...

چشممامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم ...

افتاب میخورد به صورتم و حس خیلی خوبی داشت ...

یه دفعه انگار سیاه شد، چشم که باز کردم دیدم یه نفر جلوی افتاب ایستاده و چون نور افتاب از پشت بهش میتابید در نگاه اول صورتشو سیاه دیدم ... برای همین ترسیدم و رفتم عقبتر نشستم که دیدم دکتر سعادت!

نشست کنارم، عصبی بود، یدفعه گفت: این چه رفتار زشتی بود که پیش خانم دکتر داشتی؟! اون از رفتار اونشبت، اینم از الان! بی تفاوت گفتم: من حرف بدی نزدم ...

خواست چیزی بگه که گفتم: ببین پسرجون ... آقای دکتر ... یا هرچی ... اون زنی که اون بالا خوابیده مادر منه ... من پدرمو از دست دادم پس مادرمو غیر از سپهر با کس دیگه ای قسمتش نمیکنم ... به قول بابات خانواده هایی مثل ما زیاده که تو خونشون هم مریض باشه ... پس بهتره بری دنبال اونا و دور ما رو هم با یه قلم قرمز یه خط گنده بکشی، چون از پس مشکلاتمون برمیام ...

آهی کشید و گفت: تو واقعا عجیبی ... با همه ی دخترایی که میشناسم فرق داری ...

بلند شدم و گفتم: اره ... من با اون دخترای تیتیش مامانیه لوس بالا شهر که بزرگترین غصه شون شکستن ناخونشونه یا قهر کردن با دوست پسرشون خیلی فرق دارم ... از این به بعد هم سعی نکن پولتو به رخ من بکشی ... فردا همه ی پول بیمارستان پدرت رو میارم!

راه افتادم و رفتم خونه ... تو زیرزمین پتک رو با عصبانیت روی اهن میکوبیدم ... همین کارم باعث شد یکم عصبانیت کم شه ...

فردا صبح گردنبند و دفترچه حساب پس انداز مامان رو که منم حق برداشت داشتم گذاشتم تو کیفم و با سپهر اول رفتیم بانک ... پونصد هزار تومن رو گرفتم و بعد هم رفتم طلا فروشی ...

وقتی فروشنده گفت ارزشش فقط دویست هزار تومنه پاهام شل شد ...
 خدایا ... بقیه اش رو چیکار کنم ...
 دلم داشت میپکید، نشستم و اشک چشمم رو پاک کردم ...
 سپهر با ناراحتی گفت: چی شده ابجی؟!
 سرمو بلند کردم نگام که به نگاه ناراحتش افتاد به خودم گفتم: نباید بذارم اونم ناراحت بشه ...
 بلند شدم و گفتم چیزی نیست داداشی ... غصه نخور ...
 از فروشنده گردنبند رو گرفتم و خواستم برم بیرون که پیرمردی که یه گوشه داشت با چند تا دفتر ور میرفت گفت: چقدر پول لازم داری دخترم؟!
 با تعجب نگاش کردم و گفتم: بله؟!
 از جاش بلند شد و گفت: چقدر پول احتیاج داری؟
 - پونصد هزار تومن ...
 رفتم سر گاوصندوقش و بعد با مقداری پول برگشت و گفت: بیا اینجا ...
 رفتم کنار پیشخون که پولها رو طرفم گرفت و گفت: این پونصد تومنه ...
 متعجب نگاش کردم ... با بغض گفتم: من گدا نیستم اقا ...
 لبخندی زد و گفت: میدونم دخترم ... این هم صدقه نیست ... قرضه ... حالا برای چی میخوای؟!
 پیرمرد خوبی به نظر میرسید، بهش اعتماد کردم و گفتم: واسه ی هزینه بیمارستان مادرم ... کیفم رو باز کردم و نشونش دادم:
 ببین نصفشو خودم دارم، این گردنبند هم یادگاری بابامه ... برام خیلی ارزش داره، ولی باارزستر از مادرم نیست ... اما ... اخه ...
 شما چطور بهم اعتماد میکنین؟ اینهمه پوله ... شما منو نمیشناسین!
 لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: من این موها رو تو اسباب سفید نکردم ... بعد از اینهمه سال میفهمم کی چیکاره اس ... این گردنبند هم امانت پیش من بمونه تا پولو پس بیاری ... خوبه؟!
 - من کار میکنم، ولی ... شاید پنج، شش ماهی طول بکشه که پولتونو پس بیارم ... اشکالی نداره؟
 چقدر قیافه اش مهربون بود ... مثل بابابزرگها ... من هیچ وقت پدربزرگم رو ندیده بودم ...
 - نه دخترم ... ولی اینقدر پول توی کیفیت خطرناکه ... بذار بگم پسر توو برسونه!
 - نه ... نه ... مزاحمتون نمیشم، همین که اینهمه پول رو بدون اینکه منو بشناسین بهم دادین ازتون ممنونم ... خواهش میکنم بیشتر از این خجالتم ندین ...
 - خجالت چیه ... میگم خطرناکه ممکنه کیفتو بزنی ... امید بابا ... لطفا این خانوم رو به مقصدش برسون!

پسرش چشمی گفت و رفت بیرون ... از اون همه محبت اشک تو چشمام جمع شد ... چشمم رو پاک کردم و گفتم: شما خیلی خوبین ... امروز دل منو برادرم رو شاد کردین ... همیشه سر نماز دعائون میکنم و از خدا میخوام بهتون سلامتی بده ... واقعا ممنونم!

در جواب حرفام یه لبخند مهربون زد ...

دوباره تشکر کردم و رفتم بیرون ... پسرش تو ماشین منتظر بود ...

دم بیمارستان دوباره تشکر کردم ... ماشین دکتر سعادت هم تو حیاط بیمارستان دیدم ... لبخند پیرزمنده ای رو لبم نشست ...

اول رفتم حسابداری که مسئولش گفت: دکتر سعادت گفتن از شما پول نگیریم ...

- بین اقا، مادر من اینجا بستریه و من پول اوردم که مرخصش کنم ... دکتر سعادت لطف داشتن (اره جون خودش) ولی لطفا این پول رو بگیرین و قبض پرداخت رو بهم بدین تا کارهای ترخیص رو زودتر انجام بدم جواب دکتر سعادت رو هم خودم میدم!

مرده شونه ای بالا انداخت و پول رو گرفت ... تو کامپیوترش وارد کرد و قبض رو بهم داد ... تو قسمت پرستاری داشتم کارای ترخیص رو انجام میدادم که صدای عمو عباس رو شنیدم ...

- سه روزه مادرت اینجاست اونوقت من باید از همسایه تون بشنوم؟! ...

- سلام عمو ... چیز مهمی نبود، دارن مرخصش میکنن ...

- خیلی خوب من میرم حسابداری ... توهم برو پیش مادرت تا پیام ...

- نمیخواه، من پولشو پرداخت کردم ...

نگام کرد و گفت: از کجا پول آوردی؟! ...

- پس انداز داشتم، مثل اینکه من کار میکنم ...

مشکوک شده بود گفت: پول این بیمارستان گرون میشه ... تو اینهمه پول نداشتی ... بگو از کی گرفتی؟! ...

لبخندی زدم و گفتم: باور کنین خودم داشتم ... اگه نداشتم از شما میگرفتم، ما که غیر از شما کسی رو نداریم ...

سری تکون داد، شماره اتاق مامان رو بهش گفتم و خودم منتظر دکتر زارع موندم تا برای آخرین بار معاینش کنه و برگه ترخیص رو امضا کنه ...

دم در اتاق مامان رسیده بودیم که صدای عمو رو شنیدم: از وقتی اکبر مرده منو غریبه میدونین ... از غریبه ها میشنوم چی شده ... ستاره حتی نخواست من پول بیمارستان رو حساب کنم!

سپهر کنار مامان روی تخت نشسته بود و بغلش کرده بود ... مامان هم داشت روی سرش دست میکشید: نه عباس اقا ... اینجوری نگین ... بعد از اکبر خدایامرز شما برای بچه هام پدری کردین ... تنها کس و کار ما شمایین، حتما ستاره هم پول داشته که از شما نگرفته!

دکتر سلامی کرد و حال مامان رو پرسید ... همه رفتیم بیرون تا بتونه معاینش کنه ... دم در اتاق ایستاده بودیم که صدای سلامی اومد ... طبق معمول نخود اش تشریف آورده بودن ... جوابشو ندادم، با عمو و سپهر دست داد و گفت: چطوری سپهر جان؟!

عمو پرسشگر نگاهش کرد که خودش پیشدستی کرد و گفت: من دوست اقا سپهرم، مگه نه سپهر جان؟! اسمم سهیله و از آشنایی با شما خوشبختم!

از اینکه با سپهر خودمونی حرف میزد لجم میگرفت ولی جلوی عمو نمیتونستم چیزی بگم ... همین موقع دکتر زارع اومد بیرون و گفت: خدا روشکر حالشون بهتره، این نسخه رو هم نوشتم، داروهاشو باید سروقت بخوره ... میتونی ببریش خونه ولی یادت نره که حتما باید عمل بشه!

عمو نسخه رو گرفت و گفت: تو راه میگیرم، برو لباس مادرتو بپوش که بریم ...

دکتر سعادت هم اومد تو اتاق و گفت: خوشحالم که حالتون بهتره ... مادر!

با اخم نگاهش کردم اونم یه ابروشو برد بالا و با لبخند نگام کرد ... قصدش اذیت کردن من بود ...

گفتم: ممکنه بفرمایید بیرون میخوام لباس مادرمو بپوشم!

دوباره با لبخند گفت: با اجازتون مادر!

آهههه پسره ی احمق ... حالتو میگیرم ... درد و مادر، مرض و مادر ...

به مامان کمک کردم تا بتونه بلند شه، از پرستارا تشکر کردم و تو حیاط سوار ماشین عمو شدیم ...

دکتر سعادت هنوز همراه ما بود و داشت با عمو حرف میزد ... سرشو خم کرد و از پنجره ی ماشین رو به مامان گفت: سعی میکنم حتما بهتون سر بزnm مادر ... فعلا خداحافظ!

بالاخره دل کند، لعنتی ... عمو باهاش دست داد و راه افتاد ... تو راه از داروخانه داروهای مامان رو گرفت و رفتیم خونه ...

بعدش هم رفت کلی خرید کرد و برامون آورد، برای شام هم موند ...

فکر کردم چقدر خوبه ادم دوست یا فامیل داشته باشه که بتونه بهشون تکیه کنه ...

با همه ی به قول بقیه رفتار مردونه ام، منم یه دختر بودم و دلم میخواست گاهی اوقات به یه مرد تکیه کنم ... فرقی نمیکرد

اون مرد پدر، برادر یا شوهر ادم باشه ... حالا هم دلم به عمو خوش بود، البته بیشتر خوشحالی من به خاطر کار امروز بود ...

به سپهر سپرده بودم که حتی به مامان هم نگه پول از کجا اوردم ...

خوشحال بودم که میتونستم برای خانواده ام مفید باشم ... ولی نمیتونستم خودمو گول بزnm، بیشتر برای اینکه پوز اون پسره رو به خاک مالونده بودم خوشحال بودم ...

تصمیم داشتم بیشتر کار کنم تا زودتر پول طلافروشه رو بدم و گردنبند رو پس بگیرم ...

یه هفته ای از مرخص شدن مامان میگذشت، یه ساعت تو زیرزمین گذاشته بودم و کوشش رو برای زمان داروی مامان تنظیم میکردم که یادم نره و تا دیروقت هم کار میکردم ...

مامان کم کم از جاش بلند میشد و بیشتر از هواخوری تو حیاط بهش اجازه حرکت نمیدادم ...
 غیر از پول طلافروشی باید برای عمل مامان هم پول جمع میکردم ...
 اونروز هم مامان رو آورده بودم هواخوری که صدای زنگ اوامد ...
 رفتم در رو باز کردم که دیدم ... اوف، بازم این پسر ... یه دسته گل دستش بود و با لبخند سلام کرد ...
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چی میخوای؟!
 خندید و گفت: علیک سلام، ممنون من خوبم شما چطورین؟!
 مامان پرسید: کیه ستاره؟!
 تا اوامدم بگم کسی نیست خودش سرشو آورد تو و گفت: منم مادر ... سلام!
 با حرص نگاهش کردم که مامان گفت: سلام پسر ... چرا دم در ایستادی، بیا تو ...
 بلند گفت: چشم ... و بعد نگاهی به من کرد و گفت: اجازه هست؟!
 چپ چپ نگاهش کردم و رفتم کنار ...
 اروم گفتم: دیگه واسه چی گل آورده؟!
 نگاهی پر شیطنت بهم کرد و گفت: واسه تو نخریدم برای مادریه ...
 عمدا هی میگفت مادر که لج منو دریاره ...
 رفت کنار مامان نشست و گل رو بهش داد ...
 رفتم کنارشون که دیدم داره نبض مامان رو میگیره ...
 گفتم: دکتر مامان مگه خانم دکتر زارع نبودن؟!
 سرشو تکیه کرد و گفت: چطور؟!
 با طعنه گفتم: شما خونه همه مریضای بیمارستانتون میرین ومواظبتشون هستین؟!
 مامان با ناراحتی گفت: ستاره ... این چه رفتاریه، آقای دکتر به ما لطف دارن ... برو یه چایی براشون بیار!
 با حرص بلند شدم که گفت: لطفا برای من کمرنگ باشه ... ممنون!
 عصبانی برگشتم سمتش که دیدم داره ریز میخنده ...
 احمق دستورم میدی ... کمرنگ باشه ...
 سینی چای رو روی تخت گذاشتم و گفتم: میرم سر کارم کاری داشتین صدام کنین ...
 تو زیرزمین مشغول کارم شدم ولی هر چند دقیقه از پنجره یه نگاهی تو حیاط مینداختم ... داشتن با مامان حرف میزدن و
 میخندیدن ...
 دفعه ی اخر که نگاه کردم دیدم بلند شده ... خداروشکر ... بالاخره داره رفع زحمت میکنه!
 برگشتم سر کارم که به دقیقه نکشید در کمال تعجب اونو دم در زیرزمین دیدم ... داشت با لبخند نگام میکرد ...

با لحن تند و طلبکارانه گفتم: کاری داری؟! فکر کردم داری میری خدا بخواد!

اومد جلو و گفت: از مادر اجازه گرفتم و اومدم کار کردنت رو ببینم ...

رفتم جلو و انگشتم رو به علامت تهدید اوردم بالا و تقریباً داد زدم: اگه یه بار دیگه مامان منو، مادر صدا کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

خونسرد تو چشمام نگاه کرد و گفت: بقیه پولو از کجا آوردی؟!

این چه ربطی به حرف من داشت؟! متعجب پرسیدم: چی؟!

- پرسیدم بقیه پول بیمارستان رو از کجا آوردی؟!

برگشتم سر کارم و گفتم: به تو چه ربطی داره ... فکر کن دزدی کردم!

موشکافانه نگاه کرد و گفت: اگه ربط نداشت نمیپرسیدم ...

پوزخندی زد و گفتم: مهم اینه که من پول بیمارستان پدرت رو دادم و به کمک تو هم هیچ احتیاجی ندارم ... فکر کن قرض کردم، اصلاً چرا باید برای تو توضیح بدم که بقیه اش رو از کجا اوردم ... بهتره دور برت نداره ... چیه ... چای نخورده پسر خاله شدی!

خیلی محکم گفتم: خیلی خوب خودم میفهمم ... بهتره کار اشتباهی نکرده باشی ... در ضمن ... من چایی خوردم، یه کمرنگشو خودت برام آوردی ...

همونطوری ایستادم و نگاهش کردم ... تا به خودم اومدم که جوابشو بدم دیدم رفته ... لعنتی، لعنتی، لعنتی ... چطور به خودش اجازه داده با من اینجوری حرف بزنه ... اه احمق عوضی ...

بیشتر از بیعرضگی خودم که نتونستم جوابشو بدم عصبانی بودم تا از حرف اون ...

اونشب کم خودم اعصاب نداشتم مامان هم گیر داده بود که: این چه رفتاری بود تو با دکتر داشتی ... من تو رو بی ادب بار نیاوردم دختر ... پسر به ما لطف کرده اونوقت تو ... امروز سینی چای رو تقریباً پرت کردی روی تخت ... چرا از این بنده خدا بدت میاد اخه ...

انقدر گفت و گفت که حوصله ام سر رفت و گفتم: اوف ... مامان ... ول کن دیگه، انقدر به من گیر نده حوصله ندارم!

دراز کشیدم و پتو رو تا روی سرم کشیدم ... ببین چه مار خوش خط و خالیه که مامان من داره به خاطر اون دعوا میکنه!

جلوی بقیه همچین مظلوم نمایی میکنه که من مقصر شناخته بشم ...

صبح فرداش وقتی بیدار شدم یکم زیر پتو موندم و به اتفاقات دیروز فکر کردم ...

اصلاً چرا باید خودمو عصبانی کنم، اون چون دیده من همه ی پول رو اوردم و به کمکش هم احتیاجی نداشتم ناراحت بود میخواست اعصاب منم خورد کنه ... اره ... بهتره به روی خودم نیارم و بذارم اون حرص بخوره!

لبخندی زد و پتو رو کنار کشیدم ... صبحونه ی مفصلی خوردم که مامان تعجب کرد و گفت: دیشب خوابی دیدی؟! نه به رفتار دیروز و دیشبت نه به الان ...

بلند شدم و بوسیدمش ... گفتم: ببخشید بی ادب شدم ... معذرت میخوام و ... خیلی دوستت دارم!

خندید و گفت: منم تو رو دوست دارم عزیزم ...

بلند شدم و رفتم زیرزمین ... با بسم الله کارمو شروع کردم ...

حتی برای غذاخوردن هم زیاد وقت نمذاشتم، چند روزی گذشت و خداوشکر از دکتر سعادت خبری نشد ... شرش کم!

مامان دیگه سر حال شده بود و گاهی هم میرفت خونه ی گوهرخانوم ... البته اونا هم خیلی بهمون سر میزدن ...

یکی دوباری هم رفته بود از بقالی سر کوچه خرید کنه ... میگفت حوصله اش تو خونه سر میره ...

اونروز غروب هم رفته بود خرید کنه، سپهر هم هنوز نیومده بود ...

اهن رو گذاشتم تو اتیش که صدای در اومد و بعدش صدای یالله سپهر ...

- یالله ... یالله ... مامان، ابجی ... مهمون داریم!

داشتم فکر میکردم مهمون کی میتونه باشه که دیدم بعله ... خودشه ... جناب دکتر ... این چرا دست از سر ما برنمیداره ...

ستاره خواهش میکنم خودتو کنترل کن، بی ادب هم نشو ... اون از عصبانیت تو لذت میبره!

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو حیاط ...

سلام کردم، جوابمو داد و گفت: اولین باره سلام کردنت رو دیدم ... چه عجب!

ستاره عصبانی نشو ... هدفش همینه ... خونسرد باش!

اینها حرفایی بود که تو دلم به خودم میگفتم ...

دسته گلی که دستش بود رو گرفت طرفم ...

گفتم: مادرم نیستن، ولی اگه یکم بمونین میان!

- این مال توئه!

سپهر رفته بود تو اتاق لباسشو عوض کنه ... گفتم: من از گل خوشم نمیاد!

خندید و گفت: همه گل دوست دارن ... بگیرش دیگه، برای تو اوردم!

تقریبا از دستش کشیدم و خواستم برم تو اشپزخونه بذارمش تو گلدون که گفت: اگه ممکنه یه لیوان اب یخ برام بیار ...

برگشتم سمتش و گفتم: یخ نداریم!

نگاهی بهم کرد و گفت: اشکال نداره، همون اب رو بیار چون خودت به اندازه یه قالب گنده ی یخ سردی!

دیگه داشت میرفت رو اعصابم ... داشت خونسرد نگام میکرد ...

سعی کردم صدام بالا نره: شما برای چی همیشه میای اینجا؟! نکنه تو خونمون گنج هست و خبر نداریم؟!

بلند شد اومد طرفم و گفت: گنج که هست منتها همونطور که گفتمی شما خبر ندارین ... هربار هم که میام اینجا واسه اینه

که مادر ... رت رو ببینم ولی ایندفعه اومدم اینو بهت بدم!

دستشو کرد تو جیبشو یه چیزی بیرون آورد ...

خدای من ... گردنبد من، دست اون چیکار میکرد ...

از کوره در رفتم و داد زدم: سپهر ... سپهر!

بیچاره سپهر با ترس اومد تو ایوون و گفت: بله ابجی؟!

دوباره داد زدم: بیا اینجا !

اومد تو حیاط ولی با فاصله ازم ایستاد ...

- مگه من نگفته بودم به کسی چیزی نگو؟!

با ترس نگام کرد که داد زدم: دارم ازت میپرسم مگه قول نداده بودی حرفی به کسی نزنی ... هان؟!

خیز برداشتم طرفش که دوید ... منم دنبالش کردم و گفتم: وایسا ... بهت میگم وایسا سپهر ... اگه بگیرمت میکشمت بچه

... چرا حرف تو خونه رو به غریبه ها میگی!

سپهر همونطور میدوید تا اینکه رفت پشت دکتر سنگر گرفت ...

خواستم بگیرمش که دکتر دستاشو باز کرد و گفت: چه خبرته ... با بچه چیکار داری اخه ... من اصرار کردم بهم بگه ... بد

کردم یادگار پدرباز رو برات پس اوردم، با بدبختی از اون پیرمرد گرفتمش!

عصبانی گفتم: حساب تورو هم به وقتش میرسم ... اصلا تو از زندگی ما چی میخوای ... دست از سر خانواده من بردار ... چرا

مثل بختک سایه ات رو انداختی روی ما ... این گردنبد رو اگه فروخته بودم بهتر از این بود که تو پیش بیاری!

- یعنی انقدر از من بدت میاد؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم: سپهر برو تو خونه ... کاریت ندارم!

یکم با ترس نگام کرد و دوید تو خونه ... نگامو دوختم به دکتر و گفتم: حالا که پیش گرفتی پیشت گرو بمونه ... تا اخر هفته،

مطمئن باش پولت رو میارم ... هرکاری لازم باشه میکنم ولی پول تورو پس میدم ... حتی اگه لازم باشه ...

حرفمو ادامه ندادم که پرسید: حرفتو تموم کن ... حتی اگه لازم باشه چی ... چیکار میکنی؟!

پشتم رو بهش کردم و با نفرت گفتم: حتی اگه لازم باشه گدایی کنم این کار رو میکنم ... یا حتی ... خودمو ... میفروشم ولی

پول تورو میارم ... حالا هم برو!

چون پشتم بهش بود عکس العملش رو ندیدم ... به دفعه محکم بازوم کشیده شد به عقب و بعد هم یه سیلی محکم خورد تو

صورت ... جوری که باعث شد بیوفتم روی زمین!

از عصبانیت سرخ شده بود و نفس نفس میزد ...

تو بهت کارش بودم، گوشه لبم میسوخت ...

انگشتشو بالا آورد و گفت: تو اگه میخواستی همچین غلطی بکنی هیچ وقت نمیرفتی تو اون زیرزمین پیش کوره وایسی کار

کنی ... فکر میکردم با بقیه دخترا فرق داری، ولی تنها فرقت اینه که وقیح و بی ادبی!

در حیاط رو باز کرد و رفت ...

چرا زد تو گوشم؟!

بلند شدم، سرم گیج میرفت ... روی تخت نشستم ...

خون گوشه ی لبم رو با دستم پاک کردم، جای دستش روی صورتم میسوخت ... انگار واقعا برادر بزرگم بود ... چقدر دلم میخواست یه برادر بزرگتر داشتم، اونوقت اینهمه مشکل با هم سر من تنها خراب نمیشد!

در حیاط باز بود، صدای مامان اومد که پرسید: دکتر اینجا بود ... واسه چی رفت؟!

سریع بلند شدم و پشتم رو بهش کردم ... دسته گل که افتاده بود روی زمین رو برداشتم و گفتم: اومده بود دیدن شما!

- ولی انگار ناراحت بود ... با عجله رفت، باز تو حرفی زدی؟!

رفتم طرف اتاق و گفتم: نه ... به من چه ربطی داره ... حتما تو بیمارستان کاری واسش پیش اومد ... چون بهش تلفن زدن اونم رفت!

سپهر وقتی منو دید خودشو جمع کرد ... رفتم کنارش نشستم، معلوم بود ترسیده ...

گفتم: نترس ... میخوام یه قولی بهم بدی ... اگه اینبار هم بزنی زیر قولت دیگه بهت اعتماد نمیکنم! سرشو تکون داد و منتظر حرف من شد ...

- از اتفاقای امروز راجع به دکتر و گردنبند و بقیه چیزا یه کلمه حرف نمیزنی ... نه به مامان نه به هیچ کس دیگه!

سرشو تکون داد که باشه گفتم: قول الکی نه ... تو یه مردی ... مردا هیچی وقت زیر قولشون نمیزنن ... نباید به دکتر راجع به گردنبند چیزی میگفتی ... حالا هم کار از کار گذشته ولی ایندفعه میخوام رو قولت حساب کنم ... تو برادر منی، من غیر از تو و مامان کسی رو ندارم ... ما یه خونواده ایم و دکتر غریبه اس ... هان؟!

- چشم ابجی قول میدم ... من فکر میکردم میخواد کمکمون کنه ولی ... اون تورو زد!

خدای من سپهر همه چی رو دیده ...

ادامه داد: میخواستم پیام بزمنش ولی ترسیدم بازم دعوام کنی ... اون حق نداشت تورو بزنه ... اگه ... اگه یکم بزرگتر بودم جرات نمیکرد، حسابشو میرسیدم ...

بغلش کردم و گفتم: داداش گلم ... تو الانشم بزرگی ... مردی ... بهتره فکرشو نکنی، باشه ... نباید به کسی بگی ... خوب؟! من تا اخر هفته پولشو میدم و گردنبند رو پس میگیرم و تو هم ...

حرفمو برید و گفت: قول میدم به کسی نگم!

لبخندی بهش زدم و گفتم: افرین داداشی!

بلند شدم و رفتم بیرون، مامان تو اشپزخونه بود ... سریع رفتم تو زیرزمین ... تو اینه به خودم نگاه کردم ... گوشه لبم زخم شده بود و ... جای انگشتاش رو صورتم مونده بود ...

هرچی فکر میکنم میبینم چرا اون منو زد ... خوب ... خوب حرفم خیلی بد بود ... حتی بدتر از بد ... ولی ... ایهههه ... ستاره بعضی وقتها واقعا بی ادب میشی و حواست نیست چی میگی ... نباید جلوی اون پسره این حرفارو میزدی! حالا راجع به من

چی فکر میکنه ... خیلی بد شد ... اصلا بذار هر فکری میخواد بکنه، چرا باید برام مهم باشه ... من ازش متنفرم ... خودتو گول زن ... این نفرت نیست ... خوب ازش بدم میاد ... نه، تو قبلا هم از کسای دیگه بدت اومده ولی اینجوری نبودی ... خوب ... خوب ازش ناراحتم، دلم نمیخواد ببینمش ... اهییهه اصلا ولش کن!

اه ... اصلا ولش کن ... از جلوی اینه رفتم کنار و یکم دوده مالیدم به قرمزیه صورتم و شروع به کار کردم ... انقدر پتک رو محکم میکوبیدم روی اهن که وقتی مامان برای شام صدام کرد دیگه نای راه رفتن هم نداشتم ... لب حوض دستامو شستم ولی عمدا گذاشتم سیاهی صورتم بمونه ...

مامان وقتی صورتمو دید گفت: چرا صورتتو نشستی؟!

وانمود کردم که نمیدونم و رفتم جلوی اینه و گفتم: صورتم؟! ||| ... سیاه شده ... ولش کن بعدا میشورمش ... فعلا خیلی گشمنه ...

- خوب برو بشور بعد غذا بخور ...

نشستم کنار سفره و گفتم: حالا میشورم ... گشمنه ... دارم از گشنگی میمیرم ...
یه حوله داد دستم و گفت: پاکش کن ...

حوله رو عمدا محکم کشیدم روی صورتم و گذاشتم کنار ...

مامان با تعجب گفت: صورتت قرمز شد دختر ...

- خوب چیکار کنم ... گشمنه، شما هم گیر میدی پاکش کن ...

فکر کنم سپهر فهمیده بود که همه ی کارام الکیه چون داشت نگام میکرد ...

مامان بشقاب غذا رو دستم داد و یهو گفت: گوشه لبِت چی شده ... چرا زخمه؟! ...

به لبم دست زدم و گفتم: زمین خوردم گرفت به لبه ی گیره ی اهن ... چیزی نیست ...

سرشو تکون داد و گفت: این چند روزه حواست کجاست ... همش داری کار میکنی ... غذا هم درست نمیخوری ... چیزی شده؟! ...

جوابی بهش ندادم ... واقعا چم شده بود ... یه چیزی بود ولی خودمم نمیدونستم چیه ... همش تقصیر این پسره اس ... داشتیم زندگیمونو میکردیم یدفعه از کجا پیداش شد ...

بعد از شام دراز کشیدم و رفتم زیر پتو ... مامان هم وقتی دید خسته ام دیگه حرفی نزد ... داشتم فکر میکردم که چجوری تا آخر هفته پول رو جور کنم ... خدایا ... نمیتونم به عمو بگم چون اونجوری بدتر میشه، میفهمه نمیخواستم ازش پول بگیرم و گردنبند رو گرو گذاشتم ...

از کی میتونم پول بگیرم ... من که کسی رو ندارم ... اگه خودمو میکشتم هم حداقل شش ماه طول میکشید این پول رو جور کنم ... اوف ... خدا چیکار کنم ... گریه ام گرفت، زیر پتو بیصدا اشک میریختم ...

نفهمیدم کی خوابم برد، صبح وقتی بیدار شدم بیحوصله بودم ...

باید تا دوروز دیگه پونصد تومن رو جور میکردم و نمیدونستم از کجا ...

اونروز هم سخت کار کردم و هرچی فکر کردم به نتیجه نرسیدم تا اینکه عصر وقتی اهن ذوب شده رو برمیداشتم یه فکری به سرم زد ...

اره ... خودشه ... من کار میکنم، میتونم پیش پرداخت بگیرم ... درسته که بعدش یکم به خودمون سخت میگذشت ولی بازم ارزششو داشت ...

رفتم بالا و به همون شرکتی که با عمو برای اولین بار رفته بودیم و کارشو تموم کرده بودیم زنگ زدم ... منشی منو به اتاق آقای سخاوت وصل کرد ... ازش خواستم فردا ببینمش و در مورد کاری صحبت کنیم ...

صبح فرداش سرحال و شاد رفتم بیرون و به خیال اینکه پیش پرداخت میگیرم و ...

تو دفترش نشسته بودم که برامون چای آوردن ... بعد از رفتن ابدارچی پرسید: خوب راجع به چه کاری میخواستین صحبت کنین؟ کار ما که هنوز حاضر نشده؟! ...

نه ... راستش من ... میخواستم ازتون ... یعنی ...

راحت باش و حرفتو بزن ...

میدونم دست مزد این کارم انقدر نمیشه ولی اگه یه قرداد دیگه ببندیم ... میخوام ازتون پیش پرداخت بگیرم ... به پول نیاز دارم ...

لبخندی زد و گفت: چقدر؟! ...

پونصد تومن ...

از گاوصندوق کنارش پول درآورد و گذاشت روی میز ... خواستم تشکر کنم که گفت: فقط ...

فقط چی؟! ...

باید یه ضمانتی بدین که ...

چه ضمانتی؟! ...

از توی کشوی میزش دوتا برگه درآورد و گفت: این دوتا سفته رو امضا کن و پول رو بردار!

با تعجب گفتم: سفته؟! من براتون کار میکنم ...

بلند شد قدمی به من نزدیک شد گفت: اره ... این فقط یه ضمانته ... همین ...

نمیخواستم قبول کنم ولی چاره ای دیگه ای نداشتم ... سفته ها رو برداشتم، دوتا سفته ی پونصد تومنی بود؟! ...

دوتا؟! ...

این قانون کاره ... گفتم که برای ضمانته ...

با ناراحتی امضاش کردم و پولو برداشتم ...

قبل از رفتن گفتم: مطمئن باشین شش ماهه پستون میدم ...

لبخندی زد و نگام کرد ... یه جوری شدم، انگار نگاش فرق داشت ... جنس این نگاه رو قبلا هم دیده بودم ... حالم داشت از اون لبخند مسخره اش بهم میخورد ... لعنت به تو ستاره ...

اونموقع فقط به پول، دکتر و گردنبندم فکر میکردم ...

حتی تصورشم نمی کردم که اون سفته ها برام ایجاد دردسر کنن. از همونجا رفتم بیمارستان ولی نبود ... گفتن عصر میاد. برگشتم خونه و عصر دوباره رفتم بیمارستان. قسمت پیچ اونو صدا زدن. نشسته بودم که اومد و از پرستار پرسید: با من کاری دارین؟!

پرستار هم منو نشون داد و گفت: اون خانوم کارتون دارن ... بلند شدم که برگشت نگام کرد فوراً متوجه تغییر حالتش شدم ... نگاش یه جور سرد، ناراحت و تند شد. بدون توجه به من راه افتاد.

دنبالش رفتم و گفتم کارتون دارم!

سعی کردم لحنم مودبانه باشه. خیلی سرد گفتم: اینجا محل کار منه و الان سرم شلوغه ... لطفاً مزاحم نشین.

گفتم: اومدم گردنبندم رو پس بگیرم ...

پوزخندی زد و گفت: جداً؟! انکه تو قرعه کشی بانک برنده شدی؟!

گفتم: پولتون رو آوردم. لطفاً گردنبندم رو پس بدین

هنوز لحنش سرد بود گفت: با ادب شدی! کارتون ... پولتون، از جمع استفاده می کنی!

دوباره داشتم عصبانی می شدم ولی باید جلوی خودمو می گرفتم.

گفتم: ممکنه یه لحظه وایسین؟ خواهش می کنم.

برگشت نگام کرد و گفت: نه ... پیشرفت کردی ... خواهش می کنم ... لطفاً ... خوبه ... ولی من کار دارم و وقت اضافه واسه تلف کردن با تو ندارم. فردا می آم خونه تون مادرتو ببینم گردنبند رو هم برات می آرم. منتها می دم به مادرت ... اونوقت اون ازت می پرسه پول منو از کجا آوردی ... مطمئناً براش مهمه که بدون دخترش چه جوری سه روزه پونصد هزار تومن جور کرده ... دیگه جلوی اون نمی تونی اون اراجیف رو سرهم کنی ...

عصبانی شده بودم ... اگه به مادرم بگه چی ... گیر عجب عوضی ای افتادم ...

تقریباً صدام بلند بود گفتم: من همونطور که می تونم مودب باشم همونقدر هم می تونم بی ادب باشم. تا پولو تو صورتت پرت نکردم و آبروتو توی بیمارستان پدرت نبردم گردنبندم رو پس بده ... می دونی که می تونم این کار رو بکنم.

با دستش اشاره کرد که باهاش برم. رفت تو یه اتاق. منم رفتم تو در و بست و رفت پشت میز از تو کیفش گردنبند رو درآورد و پرت کرد طرفم که اگه جای خالی نمی دادم می خورد تو صورتم. از کارش خیلی ناراحت شدم.

عصبانی گفتم: اینم گردنبندت. حالام از اینجا برو ... دیگه نمی خوام ببینمت یا صداتو بشنوم. پولتم نگه دار واسه خودت. من اون پولهای کثیف رو که معلوم نیست از کجا آوردی نمی خوام ... برو بیرون ...

نشست و سرشو تو دستاش گرفت . گردنبند رو برداشتم و نگاش کردم پس واقعاً فکر کرده بود که من ... از تو کیفم پول رو درآوردم و بردم گذاشتم روی میزش.

آروم گفتم: درسته که پول چیز خیلی کثیفیه و خیلی از آدمها به خاطرش دست به هر کاری می زنن ولی ... من هنوز اونقدر پست و بی غیرت نشدم که بخوام ... این پول کاملاً پاک و حلاله ... نمی دونم چرا اینا رو بهت می گم ولی این دستمزدمه ... پول عرق و کار خودمه ... از صاحب کارم پیش پرداخت گرفتم. تو واقعاً پیش خودت فکر کردی من چی ام؟ یه حیوون؟ سعی می کنم دیگه جلوی چشمتون ظاهر نشم آقای دکتر ... خداحافظ.

از اتاقش اومدم بیرون گریه ام گرفته بود. تو حیاط زیر یه درخت نشستم و با اینکه هوا تاریک شده بود تا جایی که سبک بشم گریه کردم. حتی آسمون هم شروع به باریدن کرده بود. کاملاً خیس شده بودم.

بی کسی بد دردی ستاره ... هوا تاریک شده بود که برگشتم خونه. سردم بود و دندونام به هم می خورد ... سریع لباس عوض کردم و رفتم زیر پتو ... مامان یه قرص بهم داد و برام سوپ درست کرد. بعد از خوردن سوپ خوابیدم انگار سبک شده بودم. انگار یه بار سنگین به اندازه کوه از روی شونه هام برداشته شد. اونشب خیلی راحت خوابیدم. صبح فقط یه کم گلوم می سوخت و تو تنم احساس کوفتگی می کردم. اونروز رو به خواست مامان استراحت کردم و فرداش کاملاً سرحال و خوب بودم. شروع به کار کردم تا بتونم هر چه زودتر پول آقای سخاوت رو بدم. یه هفته از اون روز گذشته بود که دوباره دکتر سعادت اومد خونه ما. من تو زیرزمین بودم و سپهر در و باز کرد . بازم دسته گل دستش بود. رفتن تو اتاق و یه کم بعد سپهر اومد پیش من و گفت: آقای دکتر اومده مامان گفت که براشون چای و میوه ببری!

بعد از اون حرفها و اتفاقات دلم نمی خواست باهاش روبرو بشم، تازه بهش قول داده بودم که جلوش ظاهر نشم. صدای سپهر منو به خودم آورد که: آبجی با شمام ...

گفتم: لطفاً خودت ببر ... من کار دارم اگه مامان پرسید بگو دستش بنده، خوب!

گفت: چون تو رو زد نمی آی بالا؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم ... باور کن کار دارم ... حالا برو.

سپهر رفت تو آشپزخونه و بعد هم ظرف میوه رو برد بالا. دوباره اومد و سینی چایی رو هم برد. دست و دلم به کار نمی رفت. کنار پنجره نشستم و حیاط رو می پائیدم که ببینم کی میره ... شاید بیست دقیقه ای گذشت که صدایش رو تو حیاط شنیدم. آروم نگاه می کردم که دیدم قبل از رفتن برگشت و یه نگاهی به زیرزمین کرد و بعد رفت. خدا رو شکر کردم و به کارم مشغول شدم. یک ماه از اون اتفاق گذشته بود و تو اون مدت دو بار دیگه به خونه مون اومد و من هر بار تو زیر زمین موندم اونم قبل از رفتن فقط به زیر زمین نگاه می کرد. و البته آقای سخاوت هم چند باری زنگ زده بود خونه و یه بارم ازم خواست برم دفترش تا راجع به پیشرفت کار صحبت کنیم. اما از طرز نگاه و صحبتش خوشم نمی اومد ... فرق کرده بود. اون روز هم تماس گرفته بود و ازم خواسته بود برم دفترش. بعد از ظهر رفتم دفتر آقای سخاوت ولی منشی نبود ... آبدارچی هم نبود. فکر کردم تعطیل کردن، در اتاقش رو باز کردم که دیدم روی صندلی اش نشسته.

گفتم: ببخشید ولی منشی تون نیستن! فکر کردم تعطیل کردین.

بلند شد و با خوشرویی گفت: اشکالی نداره، چون پنج شنبه است گفتم زودتر برن. بفرمائین بنشینین.

روی مبل نشستم و اونم برخلاف همیشه که پشت میزش می نشست اومد رو مبل کناری نشست. احساس بدی بهم دست داد. این اتفاق قبلاً هم افتاده بود قبل از آهنگر شدنم، دو جایی که کار می کردم.

گفتم: با من امری داشتن؟!

گفت: راستش من یه مشکلی دارم که شاید تو بتونی حلش کنی ...

پرسیدم: چه مشکلی؟

بلند شد و یه کم قدم زد و بعد گفت: راستش ... می خواستم بگم که ... من اینجا ... اینجا خیلی تنهام ... همسرم و بچه هام خارج از ایران هستن ...

فهمیدم منظورش چیه ... با لحن تندی گفتم: خوب این به من چه ربطی داره؟!

کنارم نشست خودمو جمع کردم که گفت: خوب همش به تو ربط داره ... ببین ستاره ...

حرفشو قطع کردم و محکم گفتم: خانوم ثابت ...

سرشو تکون داد و گفت: خوب هر چی ... دستش رو گذاشت رو دستم ...

سریع دستم رو کشیدم و بلند شدم گفتم: چی کار می کنین آقای سخاوت؟! اونم بلند شد و گفت: من ... من تو رو دوست دارم و قول می دم ...

گفتم: این مزخرفات چیه که می گین؟ شما جای پدر منین ...

گفت: مزخرف نیست ... نمی خوام خلاف شرع کنم ... با هم صیغه می خونیم هم من از تنهایی در می آم و هم خانواده تو به نون و نوایی می رسن ... برادرت هم دیگه جلوی دانشگاه واکس نمی زنه ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: من از همه چی خبر دارم ... باور کن دوستت دارم.

با تندی گفتم: من اگه می خواستم این کار رو بکنم ... هیچ وقت جلوی کوره وای نمی ایستادم و پتک نمی زدم ... وضعم به قول شما خیلی بهتر از این بود. رابطه ما یه رابطه کاری بود که امروز شما اونم خراب کردین. خداحافظ آقای سخاوت ...

گفت: ولی تو به من بدهکاری ...

قبل از رفتن گفتم: تا چند روز آینده پونصد تومنه شما رو می آرم ...

گفت: تو یه میلیون سفته پیش من داری ...

سرجام خشکم زد. برگشتم و گفتم: ولی من به شما پونصدتومن بیشتر بدهکار نیستم ... اون سفته هارو ... واسه ضمانت گرفتی ...

با بی قیدی گفت: این قانون کاره، قبلاً هم بهت گفتم ... فقط کافیه قبول کنی ... بعد از صیغه جلوی چشمت پاره اش می کنم. وگرنه ...

داد زدم: مثلاً می خوامی چه غلطی بکنی؟!

خندید ...

داشت حالم بهم می خورد، خنده لعنتی رو تموم کرد و گفت: تو که ... نمی خوامی با مامور پیام دم در خونه تون و بازداشت

کنن ... می خوامی؟! اونوقت تو محل و پیش عمو عباس و خانواده ات آبروت می ره ... مگه نه؟!

از نگاه های هیز و اون لبخند مضمّن کننده داشتم بالا می آوردم.

گفتم: تو نمی تونی این کارو با من بکنی ...

رفت پشت میز نشست و گفت: چرا می تونم ... تا آخر هفته آینده فرصت داری فکراتو بکنی ... یا یک میلیون پول برام می

آری و یا ... قبول می کنی که ...

با نفرت گفتم: پولتو می آرم آشغال از دفترش اومدم بیرون.

داشتم خفه می شدم ... آخ ستاره ... تو چی کار کردی ... چه جوری یه هفته ای یک میلیون پول جور کنم؟ این دیگه دکتر

سعادت نیست ... لعنت به اون ... همه چی تقصیر اونه ... اگه تو کارام دخالت نمی کرد، اگه گردنبند رو نمی گرفت ... اگه ...

تو این دردسر نمی افتادم. خدا ... باید چی کار کنم؟ از همه مردها بدم می اومد. همشون یه مشت آشغال حیوون بودن ... نه

... حتی حیوونهای وحشی هم شرف دارن به مردهایی مثل آقای سخاوت ... عجب فامیلی ای هم داره ... سخاوت ... چیزی که

اصلاً تو وجودش وجود نداره. برگشتم خونه ولی هنوز منگ بودم. رفتم تو دستشویی و بالا آوردم.

سرشام هم فقط با غذام بازی کردم انقدر تو فکر بودم که صدای مامانو نشنیدم. پرسید: چرا انقدر تو فکری؟ اتفاقی افتاده؟!

گفتم: هان ... نه چیزی نیست ... می رم بخوابم ...

بلند شدم که مامان گفت: تو که چیزی نخوردی؟!

گفتم: بیرون یه چیزی خوردم، گشنه ام نیست.

دراز کشیدم ولی اصلاً خوابم نمی برد. با این یکی چی کار کنم . کاش از اول از عمو پول می گرفتم. اومدی قمپز در کنی که

خودم می تونم ولی خدا بدجوی زد پس کله ات ... خداجون غلط کردم ... دفعه آخر بود ... ترو خدا یه جوری درستش کن. صبح

شده بود و من هنوز خوابم نبرده بود. بلند شدم ولی دستم به کار نمی رفت. تو حیاط کنار حوض نشستم و با دست آب رو اینرو

و اونور می کردم. نهار هم اشتها نداشتم. حتی سپهر هم با همه بچگی اش فهمیده بود که یه مشکلی دارم.

چهار روز گذشت و من هنوز تو فکر بودم و هر بار در جواب سوال مامان که می پرسید چته می گفتم: باز شروع شد ... گیرنده

مامان حوصله ندارم.

اونروز داشتم می رفتم تو زیرزمین که صدای زنگ دراومد. با صدای هر زنگ در یا تلفن قلبم به تپش می افتاد که نکنه مامور

پشت دره ... یا آقای سخاوت می خواد همه چی رو به مامان بگه ... رفتم در و باز کردم که دیدم دکتر سعادت پشت دره ...

اونم از دیدن من بعد از تقریباً یک ماه تعجب کرده بود.

گفتم: بفرمائین ... مامان تو خونه است.

وقتی دیدمش تپش قلبم بیشتر شده بود. شاید به خاطر اینکه خیلی وقت بود باهاش روبرو نشدم یا شایدم چون ترسیده بودم ... ولی چرا صدام می لرزید ... مامانو صدا زدم و راهنمایی اش کردم. خودمم رفتم تو زیرزمین. فقط دو روز از مهلت سخاوت مونده بود و من هنوز پولی نداشتم ... یعنی واقعاً باید سیغه اون مرتیکه هیز می شدم ... نه امکان نداشت این کارو بکنم ترجیح می دادم بمیرم تا اینکه تسلیم اون بشم. دوباره گریه ام گرفته بود. داشتم گریه می کردم که صدای پا شنیدم. سریع صورتم رو پاک کردم و پشت به در ایستادم.

سپهر بود گفت: مامان کارت داره آبجی ... گفتم: بگو دستم بنده، نمی تونم بیام.

رفت، ولی چند دقیقه نگذشت که دوباره صدای پا شنیدم.

گفتم: سپهر من که گفتم بگو کار دارم ... چرا دوباره اومدی ...

صدایی نیومد برگشتم چیزی بگم که دیدم دکتره ... سریع پشتم و بهش کردم که گفت: برگرد ببینم ...

یه نفس عمیق ولی بی صدا کشیدم که صدام نلرزه گفتم: کاری دارین؟!

اومد جلوتر و گفت: برگرد می خوام صورتتو ببینم.

با دست صورتم رو پاک کردم برگشتم ولی هنوز تو چشام پر از اشک بود.

پرسید: گریه کردی؟!

گفتم: نه ... دود آتیش رفت تو چشمم.

نزدیکتر اومد طوری که صدای نفسشو می شنیدم گفت: باورم نمیشه تو گریه کردی ... چی شده؟!

ازش فاصله گرفتم و خودمو با وسایل کارم سرگرم نشون دادم. گفتم: من که گفتم گریه نمی کنم، دود رفت تو ...

گفت: شاید اشکت مال دود باشه ولی ... غصه تو چشات مال چیه؟! چقدر لحنش مهربون بود ... گفتم: چیزی نیست ... خودم

حلش می کنم!

پرسید: چرا نیومدی بالا ... مادرت کارت داره؟! وسایل رو ول کردم و گفتم: بریم.

تو اتاق دکتر رفت کنار مامان نشست و من همون دم در ایستادم. پرسیدم: بله مامان، چی کار دارین؟!

گفت: بشین ... خواستم چیزی بگم که دوباره گفت: گفتم بشین دختر! نشستم که گفت: راستش آقا سهیل ...

با تعجب گفتم: سهیل؟!

گفت: منظورم آقای دکتره ... پوزخندی زدم و گفتم: نمی دونستم انقدر خودمونی شدین ...

دکتر با ناراحتی نگام کرد. مامان گفت: آقا سهیل مثل سپهر می مونه. مثل تو، وقتی من بهش می گم پسر و اونم به من می

گه مادر ... معلومه خودمونی می شم. حالا می ذاری حرفم رو بزنم یا نه؟!

سرمو تکون دادم که ادامه داد: آره داشتم می گفتم آقا سهیل می خواد واسه تولد خواهرش کادو بخره و نمی دونه چی بخره و

سلیقه زنهارو هم نمی دونه ... اول از من خواهش کرد باهاش برم، ولی من نه حوصله خرید کردن دارم نه جونشو ... تازه

سلیقه شما جوونا رو هم نمی دونم چیه ... واسه همین گفتم تو باهاش بری ...

با تعجب نگاه کردم و گفتم: ماما ... کار مهمتون این بود که دو نفر رو فرستادین دنبال من؟ من نمی تونم، کار دارم!
 دکتر همونطور ساکت نشسته بود. ماما گفت: می دونم کار داری ... تو زیادی کار می کنی ... یه کم از اون زیرزمین بیا بیرون
 آفتاب به کله ات بخوره دختر ... خرید و گشت و گذار برات خوبه ... چند روزه حوصله نداری ... غذا نمی خوری ... برو بیرون و
 یه هوایی بخور. کار دنیا تموم شدنی نیست!

بلند شدم و ناراحت گفتم: متاسفم ولی من وقت گشت و گذار ندارم!

خواستم برم بیرون که ماما محکم گفت: ستاره ... وقتی یه نفر محترمانه از آدم خواهش می کنه باید قبول کنی.
 پوزخندی زد و گفتم: پس باید به خیلی از خواهش های محترمانه دیگه هم جواب مثبت می دادم ... منظورم رو که می دونی
 چیه ماما؟!

ماما هم با ناراحتی گفت: می دونم ... ولی الان من ازت می خوام بری بیرون و یه بادی به کله ات بخوره ... برو لباستو
 بپوش.

اونقدر قاطع این حرفو زد که نتونستم حرفی بزنم. دکتر دخالت کرد و گفت: اگه ستاره خانوم دوست ندارن مجبورشون نکنین!
 ماما گفت: نه ... واسه خودش هم خوبه ... برو دختر، هنوز واستاده نگاه می کنه ...

رفتم لباسمو عوض کردم و با ناراحتی برگشتم پیش اونا. دکتر بلند شد و از ماما تشکر کرد با سپهر دست داد و رفت بیرون.
 آروم به ماما گفتم: پس بذار سپهرم بیاد!

نگاهی به من کرد آروم گفت: سپهر واسه چی؟ من از دختر خودم مطمئنم. ... برو ... مواظب خودتون باشین ...
 جمله آخر و بلند تر گفت. با دکتر از در حیاط رفتم بیرون. پشت سرش راه می رفتم که کسی شک نکنه خودشم فهمیده بود
 برای همین جلوتر می رفت. خداروشکر ماشینشو بالاتر از کوچه مون پارک کرده بود.
 رفتم در عقب رو باز کنم که گفت: بیا جلو بشین ... کارت دارم.

ناچاراً رفتم جلو نشستم و اون راه افتاد.

یه کم که گذشت گفتم: می خواین چی برای خواهرتون بخرین؟! شونه هاشو بالا برد و گفت: نمی دونم!

گفتم: پس بهتره بریم یه جایی که همه جور مغازه داشته باشه از لباس فروشی تا کله پزی!

خندید و گفت: باشه ... یه کم بعدش گفت: ممنون که اومدی ...

گفتم: دیدی که مجبور شدم ...

یدفعه بی مقدمه گفت: خوب چته؟ واسه چی انقدر ناراحتی؟!

تعجب کردم و گفتم: یه بار پرسیدین منم جواب دادم خودم حلش می کنم.

گفت: آره گفتمی ... ولی ... ببین ستاره ...

عصبانی نگاه کردم که گفت: خانوم ... خیلی خوب ستاره خانوم ... دکترها محرم اسرارن ... چرا نمیگی چی شده، شاید بتونم
 کمکت کنم ...

گفتم: من مریض شما نیستم!

گفت: آره ... نیستی، ولی اون غصه تو چشات ... انگار یه غم به اندازه کوه رو دلت سنگینی می کنه. خوب، حرف بزن، خودتو سبک کن. قول می دم اگه تو نخوای به کسی چیزی نگم ... حتی مادرت هم نگرانته. می دونی که غصه و حرص و جوش واسه قلبش مثل سمه!

نگاش کردم، انگار می خواستم ببینم می شه بهش اعتماد کنم یا نه به خودم گفتم نه، من به خاطر اون تو این دردسر افتادم برای همین گفتم: بهتره به خرید تون برسین. مشکل من مال خودمه و خودمم حلش می کنم. دم یه پاساژ نگه داشت و ناراحت نگام کرد. پیاده شدم. بین مغازه ها قدم می زدم. پرسیدم: خواهرت از چیز بخصوصی خوشش میاد؟! گفت: مثلاً چی؟

گفتم: خوب لباس، یا طلا ... یا چه می دونم بدلیجات، ظرف ... بالاخره از یه چیزی خوشش میاد دیگه!

گفت: اون عاشق نقره است ... گردنبند ... از این جور چیزها ...

رفتیم تو یه مغازه و از فروشنده خواستم سرویس های نقره رو برامون بیاره، از بین اونا بهترین رو برداشتم و گفتم: این خوبه. اونم قیمتش رو پرسید و پولشو داد. بعد از بین دست بندها یه دست بند هم خودش انتخاب کرد. از سلیقه اش خوشم اومد. فروشنده هر کدوم رو تو یه جعبه خوشگل گذاشت و اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و حرکت کرد.

گفت: وقت داری یه چیزی بخوریم خیلی گشنمه ... خواستم بگم نه که خودش دوباره گفت: لطفاً نه نگو ... چون واقعاً گرسنمه ... خواهش می کنم.

نگاش کردم، قیافه اش و لحن کلامش مثل بچه ها بود چیزی نگفتم. اونم خوشحال دم یه کافی شاپ نگه داشت. پیاده شدیم و رفتیم تو کافی شاپ.

اون یه قهوه با کیک سفارش داد و منم فقط یه چای خواستم. موقع خوردن همش حرف می زد. نگاش می کردم اما هیچی از حرف هاشو نمی فهمیدم حتی نمی شنیدم چی میگه. چشام اونو می دید ولی فکر می ... حواسم جای دیگه بود.

انگار خودش هم فهمیده بود چون زود بلند شد و گفت: بریم؟!

منم بلند شدم. تو ماشین گفت: تو حتی یه کلمه از حرفهایی که تو رستوران گفتم نفهمیدی ... مگه نه؟! گفتم: هان ... من ...

کلافه گفت: تو چی ... چرا نمیگی چی شده؟ نمی فهمی بقیه نگرانتن، مادرت می گفت اصلاً خواست جمع نیست همش تو فکری ... می بینم راست گفته ... لطفاً دیگه این بار نگو که به من هیچ ربطی نداره! داشت دوباره گریه ام می گرفت بغض کرده بودم. جلوی اشکام رو گرفتم، دلم نمی خواست اون گریه ام رو ببینه.

گفتم: خوب من ... این مشکل رو ... خودم حل می کنم.

نفس کشید و گفت: می دونم ... تو همیشه همه چی رو خودت حل می کنی ... فقط خودت! انقدر مغرور نباش، آدم ها ... حتی حیوونا هم اجتماعی زندگی می کنن! مشکلات ما به اطرافیانمون هم ربط پیدا میکنه.

ماشین رو نگه داشت و روشو طرف من کرد و منتظر حرف من شد. مستأصل بودم که بگم یا نه ... نگاش کردم و ...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: پولی ... که به ... اون پول که به شما دادم ...

یه دفعه رنگش پرید و گفت: نکنه دروغ گفتی پیش پرداخته ... بگو که دروغ نگفتی ...

گفتم: نه ... نه من اون پولو واسه ی پیش پرداخت گرفتم، دروغ نگفتم ... ولی اون ... مرده پولشو تا پس فردا می خواد!

خیالش راحت شد و گفت: فقط همین ... خب اون پولو می آرم ببر بهش بده ... من که از اول گفتم اصلاً پول نمی خوام.

سرمو انداختم پایین و گفتم: فقط ... همین نیست ... من ... من به خاطر اون پول بهش سفته دادم ...

گفت: خوب وقتی پولو دادی سفته رو پس بگیر ...

رومو طرف خیابون کردم و اشک چشمم رو که در حال ریزش بود پاک کردم. فکر کنم متوجه شد. گفتم: من ... یک ... یک ... میلیون ... بهش سفته دادم ... و اون ... آشغال گفته اگه تا پس فردا پولو نبرم یا منو می اندازه ... زندان ... یا ... یا ...

موشکافانه نگام کرد و گفت: یا چی؟! ...

روم نمی شد بهش بگم، انگار خودش فهمید عصبانی گفتم: فکر دیگه ای تو سرش بوده درسته؟! ...

چشام دوباره پر از اشک شد نگاش کردم و گفتم: اون ... همسن پدرمه ... ولی ... ازم خواست ... خواست که ... اگه قبول نکنم

مأمور میاره در خونمون!

انقدر عصبی شده بود که مثل کسی که دویده نفس نفس می زد و رگ گردنش بالا آمده بود. گفتم: خواهش می کنم به مادرم

نگو ... من خودم ...

داد زد: خودت چی؟! بسه دیگه ... خواستی همه چی رو خودت حل کنی که یه عوضی ... نفسی کشید و گفت: آدرسشو بده

... خودم پولو براش می برم و سفته ها رو می گیرم!

گفتم: من ... من ...

دوباره داد زد: من، من چی؟ نکنه می خوای پیشنهادشو قبول کنی ... آره، پولدارم که هست، نه؟! ...

صدام می لرزید داد زدم: نه ... ولی اون سفته ها رو فقط به خودم می ده ... نمی خوام عموم و مادرم بفهمن.

نگام کرد و گفت: تو ... چی فکر کردی که ... یعنی انقدر از من بدت میاد و متنفری که حاضر شدی به یه غریبه سفته بدی و پول قرض کنی تا پول منو بدی ... واقعاً انقدر از من بدت میاد؟! ...

جلوی گریه ام رو گرفتم و گفتم: نه، ازت بدم نمیاد، باور کن ... من فقط خواستم از پس مشکلاتمون بریام ... نمی خوام از کسی کمک بگیرم. فقط همین به کسی چیزی نگو ... خواهش می کنم!

ملتسمانه نگاش کردم. عصبانیتش یه کم فروکش کرده بود سعی کرد لحنش آروم باشه گفت: نمی گم ... قول می دم ولی

همین الان با هم می ریم اونجا پول رو می دیم و سفته ها رو می گیریم!

گفتم: ولی من هیچ پولی ندارم که ...

نگاهی به من کرد دوباره گفتم: نمی تونم ازت پول بخوام ... درک کن که ...

حرفم رو قطع کرد و گفت: من درک می کنم ستاره، ولی تو همین الان گفתי که از من بدت نمیداد!
گفتم: آره ... بدم نمیداد ...

گفت: پس دیگه حرفی نزن. ما حلش می کنیم، دیگه غصه نخور ... خندید و گفت: تو انقد مغروری که با وجود همچین مشکلی حتی گریه هم نکردی ... یعنی نخواستی گریه تو ببینم ... به نظرم خدا تو خلقت تو اشتباه کرده تو باید پسر می شدی ولی ... خوشحالم که این اشتباه رو کرده و تو دختر شدی. می شه گفت تو بهترین اشتباه خدایی!

سبک شده بودم. چقدر خوبه یه نفر رو داشته باشی که نگرانته ... دوستت داره و مواظبت ... مثل یه برادر بزرگتر! اگه ما تو یه موقعیت بهتر همدیگر رو می دیدیم حتماً انقدر با هم دعوا نمی کردیم. یه کم قبل از کوچه مون نگه داشت. گفتم: واقعاً ممنونم ... شما لطف بزرگی در حق من کردین آقای دکتر! لبخندی زد و گفت: اگه بگی سهیل راحت ترم ... یه چیزی می خوام بگم امیدوارم ناراحت نشی و فکر نکنی که گستاخم!
گفتم: بگین ... این فکر رو نمی کنم.

از تو داشبورت یکی از جعبه های نقره رو درآورد و گفت: نمی دونم خوشت میاد یا نه ... ولی ... اینو برای تو گرفتم. ناراحت نگاش کردم و گفتم: نباید این کار رو می کردین!
گفت: تروخدا فکر بد نکن فقط خواستم بابت رفتار اون روزم که اومدی پول رو بدی عذرخواهی کنم و از اینکه قبول کردی باهام بیای تشکر کنم.

لبخندی زد و گفت: با یه تیر دو نشون زدم ... لطفاً قبول کن.
گفتم: هیچ فکری در مورد شما نمی کنم ولی با این حال مناسبتی برای این نمی بینم ... نمی تونم قبول کنم ... خواهش می کنم اصرار نکنین!

ناراحت گفت: فقط برای تشکر و عذرخواهی ... اگه نگیری فکر می کنم هنوز از رفتار زشت اون روز من دلگیری ... نگاش کردم که دوباره بگم نه ولی طرز نگاهش دلم رو به لرزه انداخت. نگاش طوری بود که قدرت نه گفتن رو ازم گرفته بود هنوز جعبه تو دستش بود و نگام می کرد. جعبه رو ازش گرفتم و آروم گفتم: ممنون!

خوشحال نگام کرد و گفت: من ممنونم. فردا می آم دنبالت بریم پول اون مرتیکه رو بدیم ... دیگه هم غصه نخور. وقتی غم تو چشmatesه آدم دلش می گیره ... به نظر من ستاره، ستاره ها همیشه باید شاد باشن ... چون بدون وجود اونا و شادیشون آسمون شب خیلی ترسناک و دلگیر میشه تو هم ستاره آسمون کسایی هستی که دوستت دارن ... با غصه تو غصه دار می شن و با لبخند تو شاد ... مثل مادرت ... برادرت و ... پس الان که می ری خونه بخند تا اونا هم خوشحال بشن. آشنایی ما با یه سیلی شروع شد ولی امیدوارم ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: شمام دستتون خیلی سنگینه ها ...

یاد سیلی اون افتادم و دستم رو گذاشتم رو صورتم. گفت: اون سیلی حقت بود!

خندیدم و گفتم: واقعاً ... مثل داداش بزرگها حرف می زنی!

اونم خندید و گفت: اگه من برادر بزرگترت بودم و اون حرفو می زدی دارت می زدم ... یا نه ... زنده زنده دفنت می کردم ... با تعجب گفتم: جناب دکتر و خشانست ... باورم نمی شه!

گفت: تو هنوز خوشونی که از غیرت باشه ندیدی یعنی چی؟ حرفت انقدر زشت و بد بود که نتونستم خودم رو کنترل کنم. به خاطر اون سیلی اصلاً متأسف نیستم!

داشت ادای منو درمی آورد. خنده ام گرفت اونم خندید اما بعدش سرشو پایین انداخت و آرام گفت: وقتی پول رو آوردی همه جور فکری به سرم زد و هزار تا صحنه زشت و ناجور تو ذهنم نقش بست ولی وقتی گفتم که اونو پیش پرداخت گرفتی انگار دنیا رو بهم دادن، خدا رو شکر کردم. الانم شکر می کنم ... می دونی چیه، وقتی می خندی دنیا رو قشنگتر نمی بینی؟ خنده تو باعث شادی اطرافیانست می شه ... برو دیگه مادرت نگران می شه. فردا می آم دنبالت!

گفتم: نه ... من می آم بیمارستان.

سرشو تکیه داد و گفت: فردا منتظرتم ... فعلاً خداحافظ.

در ماشین رو باز کردم و گفتم: خداحافظ شما آقای دکتر!

یدفعه گفت: راستی یه چیزی ... فکر کنم بهت نگفتم ولی ... من اسمم سهیله ... تا بررسی خونه تمرین کن که یادت نره. خندیدم و گفتم: خداحافظ ...

پیاده شدم و اون رفت. اون راست می گفت باید شاد باشی ... بخند تا دنیا بهت بخنده! خوشحال برگشتم خونه و تو راه مدام تو دلم می گفتم سهیل و خنده ام می گرفت. وقتی در حیاط رو باز کردم مامان تو حیاط منتظر من بود. با لبخند و چهره گشاده سلام کردم. از قیافه اش معلوم بود که خیالش راحت شده. کنارش نشستیم و کادوی دکتر ... سهیل رو بهش نشون دادم. پرسید: این چیه؟!

دستبند رو درآوردم و گفتم: راستش آقای دکتر اینو به خاطر اینکه همراهش رفتم واسه تشکر برای من خرید!

نگام کرد که دوباره گفتم: به خدا من نمی دونستم که داره برای من می خره وگرنه نمی داشتم این کار رو بکنه. باور کن مامان، سر کوچه اینو بهم داد و کلی هم اصرار کرد. مجبور شدم قبول کنم.

مامان کمی فکر کرد و بعد لبخندی زد و گفت: باور می کنم. من به دخترم اعتماد دارم. خوشحالم که تو هم بهم اعتماد کردی. و از اینکه حالت خوبه و خوشحالی خدا رو شکر می کنم. این چند روز که همش تو خودت بودی داشتم از غصه دق می کردم ولی الان خوشحالم ... گفتم: شما راست می گفتم مامان ... خرید و گشت و گذار برام خوبه! خوبه که از زیرزمین اومدم بیرون و مردم رو دیدم. مغازه ها رو تماشا کردم ... بعدش رفتیم یه کافی شاپ، چای و کیک خوردیم. از دکتر هم به خاطر پیشنهادش تشکر کردم و الان هم سر حال سرحالم.

بغلش کردم و بوسیدمش. اونم دستی به سرم کشید. دستبند رو تو کمد تو صندوقچه گنجم گذاشتم. اونم به چیزهای با ارزشی که داشتم اضافه شد! صبح فرداش رفتم بیمارستان دنبالش که با هم بریم دفتر سخاوت.

وقتی سوار ماشین شدیم پرسید: چرا قبلش تلفن نکردی؟!

لبخندی زدم و گفتم: خب چون شماره تون رو ندارم ... آقای دکتر! نگاهی به من کرد و گفت: از سر کوچه تا خونه شما حدوداً پنجاه متر می شه و اگه تو هر یک متر ۳ قدم برمی داشتی و هر قدم اسم منو تکرار میکردی می شد ۱۵۰ بار ... پس چطوره که من هنوز آقای دکترم؟!

خندیدم و گفتم: شما که باید خوشحال باشین ... خیلیا از لفظ دکتر خوششون میاد ... سرشو تکیه داد و گفت: من نه ... اسم خودمو بیشتر دوست دارم! گفتم: باشه ... راستش من حافظه ام ضعیفه، بیشتر تکرار می کنم که تو ذهنم بمونه ... حالا بریم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم گفت: ولی تا جایی که من می دونم تو همیشه شاگرد اول بودی! با تعجب نگاش کردم و گفتم: تو احياناً ... تو خونه ما ... میکروفن یا دوربین مدار بسته کار نداشتی که ... هان؟! یا نکنه جاسوس داری ... آره؟!

خندید و گفت: از مادرت شنیدم ... اگه اونم نمی گفت خودم حدس می زدم. بهت نمیاد شاگرد تنبل بوده باشی. بعد انگار یه چیزی یادش بیاد گفت: گفتم شماره منو نداری؟! گفتم: آره ... لزومی نداشته که داشته باشم ... یعنی ما تا قبل از دیروز حتی خود دیروز هم با هم دعوا می کردیم. یه بار من بهت سیلی زدم، یه بار تو منو زدی ... یه بار نجاتم دادی ... یه بار هم گردنبندم رو طرفم پرت کردی ... دیروز هم که همه اش سر من داد زدی ... آخرش هم اینو بهم دادی! دستبند رو که تو دستم بود نشونش دادم. از خوشحالی چشاش برق زد گفت: خوشش اومده که دستت کردی؟! مگه نه ... گفتم: قشنگه ... بازم ممنون! راستش به مامانم گفتم و دستبند رو نشونش دادم. نگام کرد و گفت: واقعاً ... چیزی نگفت؟!

گفتم: نه ... از اینکه بهش اعتماد دارم خوشحال شد. راستش مادرم بهترین دوست من بوده و هست. من همیشه همه چی رو بهش می گم. ... | ... آخر این خیابون ... اوناهاش اونجا دفترشه. ماشین رو نگه داشت و پیاده شدیم. از منشی خواستم که آقای سخاوت رو ببینم. اونم اول تلفنی اجازه گرفت و بعد هم گفت که بریم تو اتاق. پشت میزش نشسته بود و با دیدن من بلند شد و خندید ولی وقتی سهیل رو که بعد از من وارد شد دید تعجب کرد و لبخند روی لبش ماسید.

بی مقدمه گفتم: پولتو آوردم ... سفته هامو بده! نشست و نگاهی به سهیل کرد و گفت: با خودت بادیگارد آوردی ... سهیل خواست حرفی بزنه که دستم رو به علامت سکوت بالا بردم و گفتم: به تو ربطی نداره ... گفتم سفته ها رو بده!

هنوز داشت به سهیل نگاه میکرد. دوباره گفت: خوبه ... حرف گوش کن هم هست ... آقا کی باشن؟! ایندفعه سهیل عصبانی دراومد که: خانوم گفتن به تو ربطی نداره آشغال ... یاالله سفته ها رو رد کن بیاد. سخاوت نگاهشو به من دوخت ... داشت بد نگاه می کرد گفت: لگد به بخت خودت و خانواده ات زن ...

سهیل که دیگه جوش آورده بود رفت طرفش و یقه شو گرفت و بلندش کرد. تقریباً داد زد: چشاتو درویش کن عوضی ... خانوم گفتن پولتو بگیر، سفته ها رو پس بده. فهمیدی؟!

گفتم: دکتر ... ولش کنین!

سخت با اینکه هنوز یقه اش دست سهیل بود گفت: فامیل دکتر پیدا کردی ... این بچه سوسولها فقط ازت سوء استفاده می کنن و بعد هم مثل دستمال کاغذی پرت می کنن ...

حرفش با مستی که سهیل به صورتش زد ناتمام موند. داد زد: سفته ها کجاست عوضی ... اون که سرش بر اثر مشت سهیل تلوتلو می خورد سهیل رو هل داد و یقه شو آزاد کرد. خون دماغشو پاک کرد و از توی کشو سفته ها رو درآورد.

سهیل خواست از دستش بگیره که دستشو کشید و گفت: اینارو فقط به ستاره می دم ...

سهیل نگاهی به من کرد و خواست دوباره برنتش که سرمو تگون دادم و رفتم کنار میزش. پول رو گذاشتم روی میز و گفتم: این پول یک میلیون تومنه ... دو برابر بدهی من به تو ... امیدوارم حناق بشه تو گлот گیر کنه ... پول یتیم خوردن نداره ... حالا اون دو تا سفته رو بده بهم!

وقتی داشتم سفته ها رو ازش می گرفتم عمداً دستشو زد به دستم که این از نگاه سهیل دور نموند. اونو کشید و پرت کرد طرف مبل، سرش به گوشه میز خورد و شکست داشت خون می اومد. سهیل هم داشت با مشت و لگد اونو می زد. از صدای پرت شدنش منشی اومد تو اتاق و از دیدن صحنه کتک خوردنش جیغ کشید. آبدارچی هم اومد و وقتی دید چه خبره رفت طرف اونا تا سهیل رو جدا کنه ...

داد زدم: ولش کن ... دکتر خواهش می کنم ولش کن ... بسه دیگه کشتیش!

با اینکه آبدارچی سعی می کرد اونو بکشه ولی سهیل هنوز داشت می زد. گریه ام گرفته بود داد زدم: بس کن ... با توأم سهیل ولش کن ...

بالاخره آبدارچی تونست سهیل رو بکشه کنار. سخت روی مبل افتاده بود و از سر و صورتش خون می اومد. سهیل می خواست دوباره بره طرفش. از عصبانیت نفس نفس می زد و عرق کرده بود. رفتم جلوش و گفتم: خواهش می کنم بریم ... ما پولشو دادیم و سفته ها رو گرفتیم ...

انگشتشو به علامت تهدید بالا آورد و رو به سخت گفت: اگه یه بار دیگه دور و بر ستاره بگردی زنده نمی دارم ...

بعد دفعه نمی دونم چی شد که میج دستم رو گرفت و منو کشید. انقدر ترسیده بودم که حتی نتونستم اعتراض کنم. جلوی ماشین دستم رو ول کرد و گفت: سوارشو ...

پریشون بود. بعد از اینکه راه افتاد آروم گفتم: نباید تو رو می آوردم اینجا ... بهتر بود تنها بیام ...

دفعه داد زد: این مرتیکه هیز با وجود من هر غلطی دلش خواست کرد می خواستی تنها بیای که بتونه راحت تر بهت دست بزنه ... لابد انتظار داشتی اجازه بدم تنهایی همچین جایی بیای!

ناراحت بودم گفتم: ادای داداش بزرگها رو درنیار ... من می تونم از خودم مراقبت کنم ...

دوباره داد زد: من این حرفها حالیم نیست. به خدا اگه یه بار ... فقط یه بار دیگه طرف این جور شرکت ها بری ها قلم پاتو خردمی کنم ... شنیدی؟!

چیزی نگفتم که دوباره داد زد فهمیدی؟! با بغض گفتم: آره ... فهمیدم! یه کم که از شرکت دور شده بودیم ماشین رو نگه داشت و پیاده شد. در رو محکم کوبید و رفت دورتر از ماشین یه کم قدم زد و بعدش برگشت تو ماشین.

انگار آروم شده بود. وقتی عصبانی می شد واقعاً ترسناک بود. گفت: متأسفم که داد زدم! دست خودم نبود. وقتی اون مرتیکه نکات می کرد می خواستم خفه اش کنم. انگار می خواست با نگاهش بخورت ... وقتی دستش رو به دست زد دلم می خواست بمیرم ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: تو هم دستمو گرفتی ...

نگام کرد و گفت: تو منو با اون مقایسه می کنی؟!

گفتم: مقایسه نمی کنم، فقط می دونم هردوتون مردین، هر دوتون با من نسبتی ندارین ...

با تعجب نگام می کرد گفتم: چرا فکر می کنی که باید مواظب من باشی ... همش سرم داد می زنی ... من بچه نیستم!

گفت: چرا، بچه ای ... اگه بچه نبودى خودتو تو این دردسر نمی انداختی!

داد زدم: همه آدم ها اشتباه می کنن ... خود تو، تو زندگیت اصلاً اشتباهی نکردی ...

گفت: باشه ... خیلی خوب! متأسفم، نباید دستتو می گرفتم ولی اون موقع تنها فکری که توی سرم می گذشت این بود که تو رو از نگاه های هرزه اون عوضی دور کنم ... حالا هم می گم متأسفم ... اشتباه کردم ... ببخشید. لزومی نداره از اتفاقات امروز چیزی به مادرت بگی ...

آروم گفتم: پولتو پس می دم ...

حرفمو برید و تقریباً داد زد: ترو خدا دیگه از کسی پیش پرداخت نگیر، پول منو پس بده قبول. ولی فکر قرض کردن از یه نفر دیگه رو از سرت بیرون کن. صداشو پایین آورد و ادامه داد: اصلاً قسط می بندیم ... سالی هزار تومن خوبه!

با تعجب نگاهش کردم که دیدم اونم نگام می کنه ... دیگه عصبانی نبود لبخند زده بود و مهربون نگام می کرد.

روبرو رو نگاه کرد و گفت: خوب نیست همش دعوا کنیم و سرهم داد بزنیم ... دیگه مشکلات تموم شده ... پس بخند!

اما تموم نشده بود! واقعاً بردن سهیل اشتباه بود و همین اشتباه باعث شد که ...

منم لبخند زدم که دوباره گفت: بازم خوب شد چون تو بالاخره اسممو صدا زدی ... ظاهراً تمرینات کار ساز بوده ...

منو که رسوند سر کوچه قبل از رفتن کارتش رو بهم داد و رفت بیمارستان.

خوشحال رفتم خونه و برای ناهار یه غذای عالی درست کردم. مامان و سپهر از رفتارم تعجب کرده بودن. عصر بود که رفتم بیرون تا بتونم وسایل مورد نیاز کارم رو بخرم. وقتی داشتم برمی گشتم خونه، یه کم بالاتر از کوچه مون بودم که یه ماشین ایستاد و یه مأمور پلیس و بعد از اون ... خدای من ... رنگم پرید ... سخاوت بود. با سر باندپیچی شده پیاده شدن.

منو نشون داد و گفت: خودشه سرکار! اون مأمورپلیس اومد طرفم و گفت: خانوم ستاره ثابت! دهنم قفل شده بود فقط سرمو تکون دادم که گفت: شما باید با ما بیاین اداره پلیس ... لطفاً سوار شین. آب دهنم رو قورت دادم و رفتم طرف ماشین و سوار شدم ... پلیس؟! خدایا اگه کسی منو می دید آبروم می رفت. سخاوت گفت: بهت اخطار داده بودم ... با انزجار نگاش کردم و فقط گفتم: پست فطرت!

تو اداره پلیس افسر نگهبان که مرد جا افتاده ای بود بهم گفت که: این آقا از شما شکایت کرده گفته شما بهش بدهکار بودین اما یه قلچماق رو بردین دفترش و کتکش زدین به زور و سفته ها رو گرفتین! با تعجب گفتم: قلچماق! دکتر ... امکان نداره ...

سخاوت اومد تو حرفم و گفت: آره، دکتر صداش کرد. یه بارم بهش گفت سهیل جناب سروان! گفتم: به آقای دکتر هیچ ربطی نداره ... من احمق از این به اصطلاح آقا ۵۰۰/۰۰۰ تومن پول قرض کردم و یک میلیون سفته دادم. قرار بود براش کار کنم و شش ماهه بهش پس بدم ولی بعد از یک ماه ازم خواست برم دفترش تا پیشنهاد بی شرمانه اش رو بهم بده! من همسن دخترشم و چون می دونست که وضع مالی خانواده ام خوب نیست و پدرم مرده فکر کرد تسلیم می شم وقتی قبول نکردم تهدیدم کرد که آبروم رو می بره ... دکتر از آشنای ماست و اون پول رو بهم قرض داد و چون همه چی رو می دونست باهام اومد که اتفاقی برام نیفته، بعد هم حرفها و نگاه های این آشغال رو نتونست تحمل کنه ... اون مقصر نیست ...

نگاهی پر از نفرت به سخاوت کردم و گفتم: می دونی آبروی یه دختر یعنی چی؟ اصلاً می فهمی که چی کار کردی ... من دو برابر پولی که بهت بدهکار بودم برات آوردم!

صورتتم خیس اشک شده بود. سخاوت خواست حرفی بزنه که افسر نگهبان بهش گفت: شما چند لحظه بیرون باشین لطفاً! هوا داشت تاریک می شد. حتماً الان مامان نگران شده. میون گریه گفتم: مادرم قلبش ناراحته. اگه تا یه ساعت دیگه نرم خونه حتماً سخته می کنه!

افسر نگهبان لیوان آبی دستم داد و گفت: تا وقتی دکتر رو معرفی نکنی نمی تونم اجازه بدم بری ... یا باید رضایت طرفت رو جلب کنی دخترم. این مرد از تو شکایت کرده!

با گریه گفتم: خودش مقصر بود. اون یه آدم وقیح آشغاله که ... من نمی تونم دکتر رو تو دردسر بندازم! یه ساعتی از موندنم تو کلانتری می گذشت، حتماً مامان خیلی نگران شده. از طرفی هم نمی خواستم دکتر رو تو دردسر بندازم! خبر نداشتم که مامان بهش خبر داده و اونم دنبال منه حتی عمو عباس هم!

بالاجبار شماره دکتر رو گرفتم. بعد از یه بوق جواب داد. وقتی صدامو شنید با هیجان گفت: کجایی ستاره. همه جا رو دنبال گشتم. مادرت خیلی ناراحته؟

گفتم: کلانتری!

انگار شوکه شده باشه یه کم ساکت موند وبعد گفت: کلانتری؟! واسه چی؟ ... چی شده؟! با گریه گفتم: سخاوت ازم شکایت کرده. با مأمور اومد دنبالم ... می گن یا باید رضایتشو جلب کنم یا باید تو بیایی ... سهیل ترو خدا زودتر بیا ... من دارم اینجا دق می کنم.

گفت: تو داری گریه می کنی؟! آدرسو بده همین الان می آم اونجا ... فقط گریه نکن ... خواهش می کنم ... گریه نکن. من الان می آم!

آدرسو دادم و خداحافظی کردم. حدوداً یه ربع بعدش اومد. هنوز داشتم گریه میکردم. وقتی دیدمش دلم قرص شد. خوشحال بودم که کسی هست بهش تکیه کنم.

اومد کنارم و گفت: چی شده؟

گفتم: اون عوضی گفته به زور کتک سفته ها رو ازش گرفتیم! نگاهش آرومم کرد. خیلی آروم و با محبت بود گفت: همه چی درست می شه ... گریه نکن. باشه!

رفت تو اتاق افسر نگهبان و همه چی رو توضیح داد حتی همه تقصیرها رو به گردن گرفت تا منو آزاد کنن ولی اون عوضی می گفت که ما با هم بودیم و از هر دوی ما شکایت داره!

بیرون اتاق قدم می زدم که چشمم به ته راهرو افتاد. یخ کردم ... عمو و مامان داشتن طرف من می اومدن هر دو نگران بودن عمو پرسید: چی شده؟! و بدون اینکه منتظر جواب من باشه رفت تو اتاق افسر نگهبان.

مامان رنگش پریده و دستش رو روی قلبش گذاشته بود. نشوندمش. حتی نمی تونست سوال کنه چی شده؟! عمو وقتی از اتاق اومد بیرون صورتش برافروخته بود. چنان عصبی نگام کرد که فکر کردم همون جا می خواد منو بزنه. ولی رفت طرف سخاوت و بازوی اونو گرفت و کشوند ته راهرو. نفهمیدم بهش چی گفت که تونست رضایتش رو جلب کنه. بعد از امضای رضایتنامه رو به عمو گفت: مواظب دختر دوستت باش، نذار با هر کسی بره اینور اونور!

منظورش از هر کسی سهیل بود؟ حالم داشت بهم می خورد. سهیل ناراحت یه گوشه ایستاده بود. حتی نگام نمی کرد. وقتی کارهای پرونده تموم شد عمو گفت: بریم!

بعد مچ دستم رو گرفت و کشید. حتی نداشت ازش خداحافظی کنم. دستم زیر فشار دستش داشت می شکست. سهیل هم آروم پشت سرمون راه افتاد. ماشین عمو راه افتاد که از در کلانتری اومد بیرون. از شیشه عقب ماشین نگاش کردم سرش پایین بود و سنگین قدم برمی داشت.

عمو با سرعت رانندگی می کرد و هیچی نمی گفت.

وقتی رسیدیم خونه پرتم کرد تو حیاط و داد زد: تو به چه حقی از این مرتیکه پول گرفتی؟! مگه من مرده بودم که از این مرتیکه هرزه پول بگیری؟! این پسره چی کاره توه که پول سخاوت رو داد و همراهات اومد ... هان؟! با توام چرا جواب نمی دی؟! ...

با ترس گفتم: عمو ... من ...

حرفم با سیلی که عمو در گوشم زد قطع شد دوباره داد زد: تو چی؟! مگه من نبودم که تو از یه پسر غریبه خواستی همراهات بیاد و بدهیتو بده؟!

مامان اومد جلوی منو رو به عمو گفت: عباس آقا احترامت سرجاش ولی من هنوز زنده ام ... پدر بچه ام مرده ولی تا وقتی زنده ام نمی ذارم کسی دست رو دختر من بلند کنه ...

عمو عصبی و کلافه گفت: بس کن زنداداش ... همین حرفها و کارهای شما باعث شده که این بچه ... بعد از اکبر خدا بیامرز من براتون غریبه شدم ... هر بار اومدم اینجا و یه پاکت میوه دستم بود با اکراه قبول کردی ... این دختره هم از شما یاد گرفته! با گریه گفتم: نه عمو ... مامان ... من مقصرم ... مشکل منم ... من ... من می خواستم همه چی رو خودم درست کنم ... تنهایی ... می خواستم به همه ثابت کنم که می تونم هر کاری بکنم ... می خواستم خرج بیمارستان مادرم رو خودم بدم ... می خواستم زندگیمونو خودم بچرخونم ... می خواستم پول عمل مادرم رو خودم بدم ... خرج تحصیل برادرم رو خودم بدم ... مامان روی تخت نشست اونم گریه می کرد گفت: خدا منو بکشه که همه مشکلات شما به خاطر منه ...

کنار پاش رو زمین نشستم و گفتم: خدا نکنه مامان ... من بابامو از دست دادم ... می خوام شما همیشه پیشم بمونی ... بعد به عمو قضیه گردنبند و پیش پرداخت و فهمیدن سهیل وقتی که باهاش رفتم برای خواهرش کادو بخرم ... همه رو ... همه چی رو گفتم.

عمو با تعجب گفت: تو رو چه حسابی با این پسره رفتی برای خواهرش کادو بخره ... تو چی کاره اون بودی که ... مامان حرفش رو قطع کرد و گفت: من از آقا سهیل خواستم!

منو عمو هر دو با تعجب نگاش کردیم که دوباره گفت: چند روزی بود که ستاره غذا نمی خورد و همش تو فکر بود ... هر چی هم ازش پرسیدم جواب نداد. مجبور شدم از آقا سهیل بخوام ... بهش تلفن زدم و ازش خواستم با ستاره حرف بزنه شاید بتونه مشکل اونو بفهمه ... رو به من ادامه داد: تو انقدر ناراحت و تو فکر بودی درست مثل وقتی که بابات مرد ... ترسیدم نکنه اتفاق بدی برات افتاده! آقا سهیل هم ازم اجازه گرفت که بیرون باهات حرف بزنه، میگفت شاید جلوی ما چیزی نگی. کادوی خواهرش هم بهانه بود که تو رو بیره بیرون ... و تأثیر هم داشت چون تو خوشحال برگشتی ... آقا سهیل هم تلفنی بهم گفت که یه مشکل کاری داشتی که شکر خدا حل شده ...

فقط تونستم بگم: مامان!

باور نمی کردم که اون و سهیل منو به بازی گرفتن چرا بهم دروغ گفتن ... از دست هر دوشون دلگیر و ناراحت بودم! عمو مبهوت گفت: خوب چرا به اون پسره گفتین ... مگه من نبودم، یعنی این آقای دکتر از من به شما نزدیکتره ... نمی فهمم ستاره ... چرا وقتی پول کم داشتی بهم نگفتی ... برای چی گردنبند یادگار باباتو گرو گذاشتی ...

دیگه گریه نمی کردم عمو هم عصبانی نبود ...

گفتم: نمی دونم چرا انقدر پیچیده شد ... واقعاً متأسفم! فقط خواستم همه کارها رو خودم انجام بدم ... به خدا سُه ... آقای دکتر قصد بدی نداشت ... اون فقط می خواست کمکمون کنه ...

عمو بلند شد و گفت: به هر حال من امشب این پسر رو سرجاش نشوندم که دیگه تو کار شما دخالت بی جا نکنه ... از این به بعد هم هر مشکلی داشتی فقط به خودم می گی ... پولشو هم فردا خودم بهش می دم.

گفتم: پس برای همین تو کلاتتری ناراحت بود ... اون قصدش کمک بود فقط همین!

عمو بلند شد که بره گفت: هر چی که بود خوش ندارم دور و برتون باشه ... هنوز انقدر بی غیرت نشدم که دختر برادرم از یه پسرغریبه کمک بخواد!

رفت و در حیات رو بست. سهیل بیچاره می خواست کمکمون کنه و عمو ... مامان بغلم کرد و گفت: اشکالی نداره دخترم ... آقا سهیل درکش بالاست، می فهمه عمو عصبانی بوده ...

قبل از خواب از مامان اجازه گرفتم و به موبایل سهیل تلفن زدم ولی خاموش بود. تمام شب خوابم نبرد ... فرداش هم هر چی به موبایلش تلفن کردم جواب نمی داد یا خاموش بود یا در دسترس نبود. حتی به بیمارستان هم تلفن کردم گفتن نرفته بیمارستان. روز بعدش هم ازش خبری نشد ... خیلی نگران شده بودم. تا اینکه بالاخره بعد از سه روز موبایلشو جواب داد وقتی صداشو شنیدم از خوشحالی داشتم بال در می آوردم ولی لحن کلامش خیلی سرد بود

گفتم: نمی دونم عمو عباس تو کلاتتری بهت چی گفته ولی متأسفم ...

- مهم نیست!

- باور کن فقط از روی عصبانیت ...

- گفتم که مهم نیست ... اگه کاری ندارین باید برگردم سر کارم ...

- نه ... خداحافظ ...

حتی بدون خداحافظی قطع کرد. از دست عمو ناراحت بودم که چرا به اون خرده گرفته ... اون که تقصیری نداشت، به خاطر من تو دردسر افتاد.

بلند شدم و رفتم زیرزمین. کلی کار عقب افتاده داشتم. مشغول کار شدم ولی فکر، حواسم به کار نبود. حتماً باید می دیدمش برای همین بعد از ظهر مامانو به بهانه چکاپ بردم بیمارستان. دکتر زارع مشغول معاینه مامان شد و من از اتاق رفتم بیرون تا از مسئول پیچ بخوام سهیل رو صدا کنه.

تو راهرو منتظر نشسته بودم که دیدم داره میاد. اونم منو دید و سرجاش ایستاد. رفتم طرفش و با خوشرویی سلام کردم ولی بازم سرد جواب داد و راه افتاد.

دنبالش رفتم و گفتم: می خوام باهات حرف بزنم!

دوباره سرد گفت: اینجا محل کار منه، و من الان سرم شلوغه بذارین برای یه وقت دیگه خانوم ثابت!

با تعجب گفتم: خانوم ثابت؟! تا دیروز باید ازت می خواستم که یه خانوم به اسمم اضافه کنی و بگی ستاره خانوم، حالا شدم خانوم ثابت ... نمی دونستم آدم ها انقدر زود غریبه می شن؟!!

تقریباً رسیده بودیم کنار اتاق دکتر زارع. برگشت طرفم تا یه چیزی بگه که در اتاق باز شد و مامان اومد بیرون با دیدن مامان حرفشو خورد و بهش سلام کرد. مامانم با خوشرویی جواب سلامشو داد و حالشو پرسید. انگار فقط با من مشکل داشت و عمداً سرد برخورد می کرد. لحن کلامش با مامان خیلی گرم و صمیمی بود.

از دکتر زارع در مورد حال مامان پرسیدم که گفت: قبلاً هم گفتم باید عمل بشن و هیچ استرس و هیجانی نداشته باشن. ولی ظاهراً این چند روزه خیلی استرس داشتن ... بیشتر مواظبش باش.

ازش تشکر کردم و دست مامان رو گرفتم که بریم. مامان رو به سهیل گفت: پسرم بازم به ما سر بزن ... از عباس آقا دلگیر نباش ... اون عصبانی بود. راستش بعد از مرگ اکبر خدا بیمارم برای بچه هام پدري کرد و ... بیشتر از این ناراحت بود که چرا ستاره مشککش رو به اون نگفته و من از شما خواستم که باهاش صحبت کنین، خوب من فکر نمی کردم مشکل ستاره پول باشه، برای همین از شما خواستم باهاش حرف بزنین. با خودم گفتم دو تا جوون راحت تر حرف همو درک می کنن! لبخندی زد و گفت: درک می کنم ... راستش ایشون پول رو پس آوردن نخواستیم بگیرم ولی اصرار کردن. به هر حال خوشحالم که مشکل حل شده!

گفتم: بریم مامان ... مزاحم کار آقای دکتر نشیم بهتره ...

مامان سرشو تکیه داد و گفت: اصلاً می خوام واسه کمکی که به ستاره کردی و تا حالا هواشو داشتی واسه فردا شب شام دعوت کنم ... و هیچ پسر هم دعوت مادرشو رد نمی کنه.

با ناراحتی گفتم: مامان ... آقای دکتر کار دارن ... نمی تونن! سهیل در اومد که: نه ... حتماً می آم ... از دعوتتون ممنونم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: خوشحال هم می شم.

باهاش خداحافظی کردیم و وقتی از در بیمارستان بیرون اومدیم با ناراحتی گفتم: این چه کاری بود شما کردین ... مگه عمو نگفته بود ...

مامان حرفمو قطع کرد و گفت: عمو تو رو هم دعوت می کنم. پس بهتره به جای غر زدن به من به فکر تدارک شام فردا شب باشیم!

از دست کارهای مامان ... تو راه برگشت به خونه به دستور مامان کلی خرید کردیم. بعد منو با خریدها فرستاد خونه و خودش رفت مغازه عمو عباس تا باهاش صحبت کنه. فردای اون روز از صبح داشتیم تو آشپزخونه تدارک شام می دیدیم. هر چی هم که به مامان می گفتم که فقط دو نفر مهمون داریم گوشش بدهکار نبود. غیر از اون حیاط و خونه رو مثل دسته گل تمیز کردم. البته اونم به اجبار مامان. عصر دیگه داشتیم از خستگی می مردم. دوش گرفتم که کمکم کرد سرحال بشم.

عمو اول اومد و طبق معمول دست پر با دیدن من لبخندی زد و گفت: به خودت رسیدی، خوشگل شدی عمو!

با تعجب گفتم: من؟! من کاری نکردم، اینا لباسهای همیشگیه! رفتم جلوی اینه و به خودم نگاه کردم هیچ تغییری نکرده بودم ... حتماً چون عمو اکثر اوقات منو با لباس کار دیده این فکر رو کرده. نیم ساعتی می شد که عمو اومده بود و با سپهر تو اتاق نشسته بودن که دوباره صدای زنگ اومد. منو مامان تو آشپزخونه بودیم گفتم: برو درو باز کن.

حدس می زدم سهیل باشه برای همین دلم نمی خواست درو باز کنم گفتم: الان به سپهر می گم ...
 که دوباره صدای زنگ اومد. مامان داشت چایی می ریخت بی حوصله گفت: می گم برو درو باز کن. وایستادی که هنوز ...
 کلافه و ناراحت رفتم طرف در و یه نفس عمیق کشیدم و بازش کردم. سهیل با یه دسته گل قشنگ پشت در بود. خیلی
 خوشتیپ شده بود و با یه لبخند داشت نگام می کرد. از اون تیپهایی که هر دختری آرزوشو داشت.
 با دیدن من چشاش برق زد. سلام کردم و رفتم کنار که بیاد تو. جوابم رو داد و اومد تو حیاط .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چون مهمون ما بود نمی تونستم بد رفتاری کنم. هنوز داشت نگام می کرد گفت: ستاره ها امشب خیلی قشنگ شدن!
 به آسمون نگاه کردم و گفتم: امشب که هوا ابریه، اصلاً ستاره نیست!
 با شیطنت گفتم: چرا ... یکی اش جلوی رومه ... بقیه اش مهم نیست ...
 متعجب نگاش کردم خواستم حرفی بزنم که صدای مامان باعث شد چیزی نگم.
 همونطور که طرف ما می اومد گفت: چرا دم در ایستادین بیا تو پسر. دسته گلو به مامان داد و باهاش احوالپرسی کرد و بعد
 با هم رفتن تو اتاق ...
 مامان قبل از اینکه در اتاقو ببندد گفت: ستاره مادر، چایی رو بیار.
 رفتم تو آشپزخونه و داشتم به حرفی که زد فکر می کردم. منظورش چی بود سینی چایی رو برداشتم و رفتم تو اتاق که دیدم
 سهیل کنار عمو نشسته و دارن حرف می زنن. چای تعارف کردم و خواستم برگردم آشپزخونه که مامان گفت: بیا بشین ... شام
 که آماده اس ... واسه چی می ری پایین. بیا دخترم!
 کنار مامان نشستیم. عمو و سهیل گرم صحبت بودن ولی من حواسم به حرفی بود که دم در بهم گفت، چرا اون حرفو زد.
 منظورش من بودم؟ نگاش کردم که دیدم داره می خنده! ... آه ... لعنتی. فکر منو مشغول کرده اونوقت راحت داره می خنده!
 مامان سفره رو تو حیاط روی تخت پهن کرد و شام رو کشید. سر شام سهیل از غذا تعریف کرد که مامان گفت: بیشترشو ستاره
 درست کرده ...
 اونم لبخندی زد و گفت: دست پختن خیلی خوبه ستاره خانوم!
 با حرص نگاش کردم، فقط خودش متوجه نگام شد و باز لبخند زد و سرشو به غذا خوردن گرم کرد. باید یه جوری که بقیه
 نفهمن حالیش می کردم، تا قبل از پریروز ستاره بودم، بعدش یهو شدم خانوم ثابت، الانم حتماً به خاطر حضور عمو و مامان
 ستاره خانوم!
 گفتم: خوب من ... دختر سیمین و اکبر ثابتم! خانوم ثابت! ... باید دستپختم خوب باشه!
 عمو که معنی حرفمو نفهمید با تعجب گفت: دستپخت چه ربطی به پدر و مادرت داره ...

گفتم: خوب مامان دستپختش عالیه، منم از اون یاد گرفتم، بابام هم آهنگر ماهری بود، اینم از اون یاد گرفتم و آهنگر خوبی شدم دیگه! خانوم ثابت، ثابت می کنه که می تونه همه کار رو خوب انجام بده! نظر شما چیه آقای دکتر؟! در تمام مدتی که حرف می زدم ناراحت نگام می کرد ... حالا حالیت شد، اینم حقت بود! با تته پته گفت: آ ... آ آره ... شما درست می گین ... ستاره خانوم!

لعنتی باز گفت ستاره خانوم ... یه لحظه ناراحت شد ولی باز دوباره به خودش مسلط شد و لبخند زد. با همه اینا انگار هنوز ناراحت بود. بعد از شام و شستن ظرف ها نشسته بودیم که عمو پرسید: راستی ستاره، این کار شرکت سرمد رو چی کار کردی؟!

گفتم: تا هفته بعد حاضرش می کنم.

بلند شد و گفت: بریم ببینیم!

یهو سهیل هم بلند شد و گفت: اشکالی نداره اگه منم پیام ببینم؟!

عمو دستشو رو شونه سهیل گذاشت به جای من گفت: بیا بریم آقای دکتر ... ببین آهنگری سخت تره یا پزشکی ... با اکراه بلند شدم و رفتم طرف زیر زمین. همین که چراغ رو روشن کردم صدای زنگ در اومد و دو دقیقه بعد مامان عمو رو صدا زد که دم در کارش دارن.

گفت: شما باشین من الان می آم.

تنها چیزی که نمی خواستم این بود که با اون حتی برای چند ثانیه تنها باشم و حالا که عمو رفته بود ... بعد از اینکه مطمئن شد عمو رفت گفت: متأسفم!

خودمو به نشنیدن زدم که دوباره تکرار کرد به روی خودم نیاوردم و گفتم: بابت چی؟ ...

گفت: به خاطر رفتار زشتم ... ببین ستاره ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: منظورتون خانوم ثابته دیگه درسته؟!

ناراحت گفت: من که گفتم متأسفم ... ببخشید ...

تکه آهنی که دستم بود رو گذاشتم تو دستش و گفتم: بخشیدم ... این مال شما ... آقای دکتر!

کلافه آهن رو پرت کرد یه گوشه و گفت: نمی خوام حتی یه درصد هم کوتاه بیای؟ این چه اخلاقیه تو داری ... شام رو که زهر مارم کردی ... حالا هم که ...

نمی خواستم داد بزنم ولی صدام از حد معمول بلندتر بود گفتم: نکنه انتظار داری هر سازی که بزنی برقصم ... الان سازت چیه؟! بندری! ... جنابعالی در عرض یه روز با من غریبه شدی ... خواستی که غریبه باشی ... توقع نداشته باش یه غریبه یه روزه آشنا بشه ... تو همیشه به من می گی عجیبم ولی خودت از من عجیب تری!

صدای پای عمو حرفم رو قطع کرد رفتم یه گوشه و خودم رو مشغول وسایلم کردم. فکر کنم عمو یه چیزهایی شنیده ولی به روی خودش نمی آره، سهیل هم هنوز همونجا ایستاده بود.

عمو یه نگاهی به کارای من کرد و رو به سهیل گفت: خب آقای دکتر ... کار شما سخت تره یا کار ما؟!

یه نفسی کشید، اومد طرف عمو و گفت: کار ما !

پوزخندی زد و با تعجب گفت: واقعاً؟! فکر کنم شما اگه چوپون هم بودی کار خودتو سخت تر می دونستی ... مگه نه؟!

ابروشو بالا انداخت و گفت: تو اگه کارت خراب بشه ... اشتباهی بکنی ... یه آهن رو بد فرم بدی چی کار می کنی؟! جدی می پرسم چی کار می کنی؟!

عمو به جای من گفت: خب ذوب می کنیم و دوباره روش کار می کنیم ...

لبخندی زد و گفت: همین ... کار شما شاید از نظر بدنی سخت تر باشه ... شاید نه حتماً سخت تره! ولی جای اشتباه دارین درسته؟ اما کار من اگه کوچکترین اشتباهی بکنم جون یه نفر به خطر میفته اگه یه نفر بمیره همیشه کاریش کرد ... نباید حتی یه درصد تو کارمون خطا باشه ... حالا متوجه شدین چرا کار من سخت تره!

راست می گفت ها، واقعاً سخته که جون آدم ها دستت باشه و اگه اشتباه کنی و یه نفر بمیره تا آخر عمرت عذاب وجدان داری ... صدای عمو منو از فکر آورد بیرون ... گفت: خب دیگه بریم.

چراغو خاموش کردم و برگشتیم تو حیاط. هر دوشون با هم قصد رفتن کرده بودن.

سهیل قبل از رفتن گفت: از بابت شام واقعاً ممنون ... خیلی عالی بود ... من آشپزی بلد نیستم ولی می خوام شما رو برای شام به رستوران دعوت کنم ...

مامان خواست چیزی بگه که خودش دوباره گفت: و هیچ مادری دعوت پسرشو رد نمی کنه ... برای آخر هفته میام دنبالتون، شمام دعوتین عمو عباس!

عمو هم از این که اونو با لفظ عمو صدا کرده بود تعجب کرد، لبخندی زد و گفت: باشه ... منم می آم دکتر!

گفت: لطفاً بگین سهیل ... بهتون گفتم عمو که صمیمی تر بشیم.

عمو دستشو رو شونه اش گذاشت و گفت: باشه آقا سهیل. بهتره دیگه بریم پسر!

دهنم از تعجب باز مونده بود مگه همین عمو نبود که چند روز پیش داشت کله پاچه اونو بار می داشت ... فکر کنم واقعاً مهره مار داره، که عمو بهش گفته پسر!

بعد از رفتن اونا به مامان گفتم: چرا دعوتشو قبول کردین؟ من که نمی آم!

مامان داشت از پله ها می رفت بالا که ایستاد و گفت: من با تو چی کار کنم دختر! تو زیرزمین چی به پسر مردم گفتی که وقتی اومد بالا خیلی ناراحت بود؟ بیچاره تا حالا کم کمکت کرده ... چرا انقدر منو حرص می دی!

رفتم تو اتاق و جای سپهر و مامانو انداختم و گفتم: اون کمکمون کرده درست ... مام که ازش تشکر کردیم و شام هم مهمونش کردیم عمو هم که پولشو پس داده ... دیگه چرا باید دعوت شام اونو قبول کنیم.

مامان تو رختخواب نشست و گفت: حالا که قبول کردم ... منم اونو مثل پسر خودم دوست دارم ...

دراز کشیدم و گفتم: به هر حال من نمی آم!

پتو رو کشیدم روم و به فکر فرو رفتم.

آخر هفته رسیده بود، مامان و سپهر لباس پوشیده منتظر سهیل بودن. منم عمداً خودمو تو زیرزمین حبس کرده بودم صدای زنگ در باعث شد برم لب پنجره نگاهی بندازم، خودش بود. چند دقیقه ای اومد روی تخت تو حیاط نشست و با مامان صحبت کرد. یک دفعه قیافه اش رفت تو هم و نگاهی به زیرزمین انداخت. خودمو کشیدم کنار و برگشتم سرکارم.

خودمو مشغول کردم تا برن که یهو صداش رو شنیدم: نمی خوای تمومش کنی ... نه؟!

برگشتم نگاش کردم و جوابی ندادم.

اومد جلوتر و گفت: پرسیدم نمی خوای بس کنی؟!

با غیض گفتم: می شه منظورتون رو واضح تر بگین من یه خورده خنگم ... آقای دکتر!

نفسی کشید، اومد نزدیکتر و گفت: می خوام بدونم ممکنه یه روزی تو هم مثل دخترها رفتار کنی و یه کم طبع زنانه پیدا کنی؟!

پوزخندی زد و گفتم: اگه منظورت دخترها و زن های دور و برته که باید بگم اگه اونام چند سال کار منو داشتن و کنار کوره پتک می زدن رفتارشون بدتر از من بود! می بینی که به قول خودت کارم مردونه اس ... نمی تونم رفتار زنانه داشته باشم! دیگه کنارم ایستاده بود، صدای ضربان قلبم رو می شنیدم گفت: این بی ادبیه که دعوت منو رد می کنی ... مادرتو سپهر بالا منتظرن.

سعی کردم آروم باشم اما نفسم به شماره افتاده بود و قلبم داشت می اومد تو دهنم! گفتم: من دعوتتون رو قبول نکرده بودم که حالا بخوام رد کنم!

از کنارش رد شدم و با یه کم فاصله خودمو مشغول وسایلم کردم. دوباره اومد کنارم و پشت سرم ایستاد.

تکه آهنی که دستم بود رو آروم کشید و گذاشت روی میز و گفت: خواهش می کنم ستاره ... من که عذرخواهی کردم ... برگشتم چیزی بگم که چشمم به نگاش افتاد. نمی دونم تو نگاش چی بود که هر وقت چش تو چش می شدیم قدرت حرف زدن رو هم از من می گرفت. سرم رو انداختم پایین که متوجه حالت چهره ام نشه و ازش فاصله گرفتم که آروم و مهربون گفت: ستاره ... ستاره خانوم ...

پشتم بهش بود منم آروم گفتم: بله؟!

گفت: نمی آی؟! همه منتظر توان!

گفتم: من کار دارم ... شما برین خوش بگذره!

پرسید: چرا انقدر مغروری؟! غرور زیادی هم خوب نیست!

برگشتم طرفش و گفتم: غرورم رو دوست دارم ... فقط همین قدر بدون وقتی که بابام زنده بود و من مدرسه می رفتم حتی واسه پول تو جیبی هم دستم رو پیش بابام دراز نکردم. اونم خودش چون اخلاق منو می دونست هر دو روز در میون تو جیب مانتوم پول می داشت بعد از مرگشم نذاشتم کسی با ترحم به منو سپهر نگاه کنه ... بعضی وقت ها هم غرور خوبه نه؟!

شاید اگه یه بار دیگه می گفت می رفتم ولی برخلاف انتظارم چیزی نگفت و رفت. چند دقیقه بعد هم صدای بسته شدن در حیاط اومد. واقعاً رفتن؟!

کاش منم ... نه ... خب اگه یه بار دیگه می گفت ... آه ... اصلاً چرا باید بهش فکر کنم. خب احمق جون تو که دلت می خواست بری چرا هی ناز می کردی ... خب یه دلم می گفت برو ... یه دلم می گفت نرو ... نه بابا ... از کی تا حالا آدم ها دو تا دل دارن تو یکی اش رو هم نداری ... دارم! ... نه تو اصلاً دل نداری ... انقدر با آهن ها سروکله زدی که خودت مثل آهن شدی ... سرد و بی روح!

هنوز ده دقیقه از رفتنشون نگذشته بود و من داشتم به خودم بد و بی راه می گفتم که صدای زنگ در اومد. با خوشحالی گفتم: برگشت!

دویدم تو حیاط و درو باز کردم که همه شادی ام تبدیل به یأس شد چون به جای اون مهناز رو پشت در دیدم. اومد تو و گفت: مادرت گفت که داره با سپهر می رن بیرون. ازم خواست پیام پیشت تنها نباشی ...

بی حوصله درو بستم و رفتم تو آشپزخونه، حالا که اونا رفته بودن ترجیح می دادم تنها باشم تا اینکه مهناز با سوالات و حرفهای مغز منو بخوره «مامانت اینا کجا رفتن؟! تو چرا نرفتی؟! اون آقا دکتر هم بود؟ ...» اوف چقدر حرف می زد. واسه شام یه چیزی حاضری درست کردم. بعد از شام هم تو اتاق مشغول تماشای تلویزیون شدیم. که خدا رو شکر باعث شد مهناز ساکت بشه و منم تو حال خودم باشم. دعا می کردم که مامان زودتر بیاد. حوصله ام حسابی سر رفته بود. بالاخره ساعت ۱۱ بود که برگشتن خونه. نخواستم جلوی مهناز چیزی بگم.

بعد از رفتنش پرسیدم: چرا انقدر دیر اومدین؟! جوابمو نداد.

گفتم: مامان ... با شمام، چرا انقدر دیر اومدین؟!

مامان همونطور که تو رختخواب دراز میکشید گفت: نکنه فکر کردی چون خرج این خونه رو درمی آری باید بهت جواب پس بدم؟!

با ناراحتی گفتم: مامان!

گفت: چیه؟! وقتی آدم می ره بیرون، بهش خوش می گذره و دیر برمی گرده خونه دیگه !

چقدر لحن مامان سرد بود. پشتشو بهم کرد و خوابید اما من اصلاً نخوابیدم و تا خود صبح بیدار بودم. رفتار سرد مامان چند روزی ادامه داشت. انگار یه غریبه بودم، تا اینکه دوباره سهیل اومد. درو که باز کردم از دیدنش خوشحالی وصف ناشدنی رو حس کردم. دلم براش تنگ شده بود. ولی اون خیلی سرد جواب سلامم رو داد و گفت: مادرتون هستن؟!

کنار رفتم که بیاد تو و گفتم: آره ... بفرمائین.

اومد تو و گفت: ممنونم، ... خانم!

خانوم ... دوباره اسمم عوض شد!

مامانو صدا کردم و رفتم تو آشپزخونه. اونم همراه مامان رفتن تو اتاق. با چایی و میوه رفتم تو اتاق دیدم دارن می خندن ولی همین که منو دیدن ساکت شدن.

خواستم بشینم که مامان گفت: برو به کارات برس ...

انگار اونا پسر و مادر بودن و من یه غریبه! این رفتار مامان چه معنایی داشت؟!

بغض کرده بودم. چند روزی بود که داشتم این رفتار سرد رو تحمل می کردم. نگاهی به مامان انداختم و بعد از اون به سهیل، داشت یه جور خاصی نگام می کرد. بغضم داشت می ترکید. از اتاق اومدم بیرون و لباسمو عوض کردم.

تو حیاط بلند گفتم: من دارم می رم بیرون!

در حیاط رو باز کردم و قطره اشکی که از چشمم افتاد رو با دستم پاک کردم. رفتم بهشت زهرا سر خاک پدرم. جایی که هر وقت دلم می گرفت می رفتم. حرف زدن با پدرم آرومم می کرد. کنار قبرش نشستم و با گلایی که خریده بودم شستمش. تو اون چند روزه مامان خیلی بهم کم محلی کرد. اصلاً دلیل رفتارش رو نمی فهمیدم. واقعاً قبول نکردن دعوت شام سهیل انقدر بد بود که باید مثلاً تنبیه ام میکرد. نمی دونم چقدر اونجا نشسته بودم حرف می زدم تقریباً آروم شده بودم که دیدم یه نفر کنار قبرایستاده. سرمو بلند کردم که دیدم سهیله!

نشست و شروع به خوندن فاتحه کرد. یه کم سکوت بینمون برقرار بود تا اینکه خودش گفت: پاشو من می رسونمت!

گفتم: اینجام نباید از دست شما آرامش داشته باشم. حتماً آدرس اینجا رو هم از مادرم گرفتم؟! عجب سوال احمقانه ای ... معلومه که از اون گرفتم! شایدم بیشتر مادر شماست تا مادر من!

یدفعه گفت: آقای ثابت ... این چه اخلاقیه دخترتون داره ... آخه ... اووف ... ستاره ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: ستاره ... خانوم ثابت ... ستاره خانوم ... امروزم که خانوم بودم الان دوباره شدم ستاره! می شه تکلیف منو معلوم کنی؟!

خواست چیزی بگه که گفتم: داشتیم زندگی مون رو می کردیم ... چرا اومدی تو زندگی ما و همه چی رو ریختی بهم؟!

عصبی گفتم: من اومدم تو زندگی ات؟! من اومدم؟ این تویی که دست از سر من بر نمی داری ... از وقتی دیدمت همه

فکرم رو مشغول کردی و این داره دیوونه ام می کنه ... چرا دست از سر من برنمی داری ... میشه بری گم شی؟!

از حرفهای ناراحت ... نمی شه گفت ناراحت شدم ولی حس بدی داشتم، بلند شدم و گفتم: باشه، می رم گم می شم!

جلوم ایستاد و گفت: قسمت آخرش رو ... بی خود گفتم!

نگاش کردم و گفتم: ببینم کی به سپهر سیلی زد؟!

گفت: من!

گفتم: کی تعقیبش کرد و اومد خونه ما؟

دوباره گفت: من.

انگار داشت حرفا رو میجوید و به زور حرف از دهنش درمیومد، اینهمه داد زد حالا واسه من مظلوم شده!

- من خواستم به من فکر کنی ... هان؟ من مجبورت کردم بهم فکر کنی؟!

سرشو تکنون داد و گفت: نه!

گفتم: پس تو ... به چه حقی سرم داد می زنی؟! اصلاً تو کی هستی که سر من داد می زنی؟!

سرش پایین بود و گفت: متأسفم!

از کنارش رد شدم تا برم، قبل از رفتن گفتم: دنبالم نیا ... میخوام تنها باشم ...

ازش فاصله گرفتم همونجا ایستاده بود. تو راه حتی نمی دونستم چه حسی دارم ... ناراحتم، خوشحالم ... غصه دارم ... یاد حرفی افتادم که یه دختره تو یه فیلم گفته بود. می گفت: «یه روز بدن از قلب پرسید من وقتی مریض بشم دکتر کاری می کنه که خوب بشم. تو اگه مریض بشی چی کار می کنی؟! قلب گفت من وقتی مریض بشم خودمو خودم درمان می کنم، برای همین که روش درمان قلبها و غصه ها متفاوته ... » اوه خدایا ... قلبم چشه؟! چرا انقدر تند می زنه!

در حیاط رو که باز کردم دیدم مامان روی تخت نشسته و داره پیاز ریز میکنه. با دیدن من گفت: اِ ... اومدی؟! از شرکت سرمد تلفن زدن کارت داشتن ... گفتن فردا صبح بری شرکتشون.

سرمو تکنون دادم و رفتم تو زیرزمین و لباس کارم رو پوشیدم اما دست و دلم به کار نمی رفت و همش اتفاق تو قبرستون مثل فیلم از جلوی چشمم رد می شد. دلم می خواست خودمو بزنم به خنگی و از خودم بپرسم: منظورش از اون حرفها چی بود؟! ولی ...

تو همین فکرها بودم که مامان با یه سینی چایی و بیسکویت اومد پایین. نگاهش کردم تو نگاهش دیگه دلخوری نبود، دیگه سرد نبود، دیگه غریبه نبود. همون مامانی شده بود که دوست داشتم و همیشه بود!

سینی رو یه گوشه گذاشت و اومد طرفم. گفت: منو ببخش، این چند روزه رفتارم باهات خیلی بد بود.

دستشو گرفتم بوسیدم و گفتم: دوستت دارم مامان.

بغلم کرد. چقدر خوب بود. احساس آرامش و راحتی، احساس اینکه برای بقیه مهمی و ارزش داری ... خوشحال بودم که رفتار مامان مثل سابق شده. اما ... حرفهایی که سهیل زد، ... حتی فکر کردن به اون حرفها تپش قلبم رو زیاد می کرد. اصلاً چرا اون حرفها رو زد. اونروز، حتی شب هم فکرم مشغول بود و تقریباً تا صبح پلک نزد.

صبح مامان دوباره یادآوری کرد که باید به شرکت سرمد سری بزنم. ساعت ۱۰ حاضر شدم و رفتم بیرون. تو شرکت منشی به آقای سرمد خبر داد که من اومدم بعد هم گفت که برم تو اتاق.

آقای سرمد با دیدن من از جاش بلند شد و تعارف کرد بنشینم از کار پرسید که گفتم: تا دو روز دیگه کارتون حاضره.

از جاش بلند شد و روی صندلی روبروم نشست. گفت: راستش امروز خواستم بیای اینجا تا در مورد موضوع دیگری صحبت کنیم!

یه حس بدی پیدا کردم ولی سعی کردم خونسرد باشم، آخرین بار از اون مردک سخاوت خاطره خیلی بدی داشتم و بی اختیار یاد سهیل افتادم که چطور سرم داد زد و همرام اومد و تو کلانتری وقتی دیدمش چقدر خوشحال شده بودم.

تو فکر بودم که با صدای آقای سرمرد به خودم اومدم گفت: دخترم ... دخترم ... حواست با منه؟!
گفتم: ها ... بله بفرمائین

گفت: راستش نمی دونم چطور بگم می خوام درباره یه موضوعی کمکم کنی.
پرسیدم: چه کمکی؟!

یه کم این دست اون دست کرد و گفت: خوب راستشو بخوای همسر من دو سال پیش فوت کرد ... و
پس حدسم درست بود! با عصبانیت بلند شدم و گفتم: خب این چه ربطی به من داره؟!
اونم بلند شد و دستپاچه گفت: لطفا بشین تا ربطشو بگم!

با لحن تندی گفتم: به اندازه ی کافی شنیدم ... فکر می کردم شما مرد محترمی هستین و با بقیه مردها فرق دارین ولی می
بینم اشتباه کردم ...

خواستم برم که گفت: خواهش می کنم صبر کنین ... اشتباه برداشت نکن من می خوام در مورد مشکل دخترم با تو مشورت
کنم!

با تعجب برگشتم نگاش کردم گفتم: دخترتون؟!

گفت: لطفاً بشین تا بیشتر توضیح بدم.

رفتم نشستیم که ماجرای مرگ همسرش بر اثر تصادف رانندگی رو تعریف کرد و گفت که دخترش هم همراه مادرش تو ماشین
بود. همسر آقای سرمرد داشت رانندگی می کرد که یه دفعه یه کامیون از فرعی میاد و ... ماشین اونا بعد از چند تا معلق زدن
بالاخره متوقف می شه و دخترش به هوش بوده و غیر از صدمه ای که به پاش رسیده صدمه دیگه ای ندیده اما مادرش بی
هوش و خون آلود تو ماشین کنارش افتاده بود. رهگذرها دختره رو می کشن بیرون ولی وقتی خواستن مادرشو هم بیرون
بیارن، ماشین به خاطر نشت بنزین آتیش می گیره و زن بیچاره تو آتیش می سوزه! دختره هم چون شاهد سوختن مادرش بود
بر اثر شوک حادثه دیگه حرف نمی زنه ... یه جورایی مثل یه مرده متحرک می شه ... و هیچ دکتر و دارویی هم تو این دو
سال کارساز نبوده، تا اینکه دکتر آخری که بردنش گفت که اگه کسی بتونه باهاش دوست بشه و وادارش کنه گریه کنه، حتماً
حالش خوب میشه و حرف می زنه. اون باید مرگ مادرشو قبول کنه تا حالش خوب بشه!

بعد از شنیدن حرف های آقای سرمرد گفتم: خب ... چه کمکی از دست من برمیاد؟!

مرد بیچاره ... غصه رو میشد تو حرفاش حس کرد، گفت: می دونم توقع زیادیه ولی ... تا حالا دو نفر از دخترهای فامیل و یه
پرستار هم که براش گرفته بودم سعی کردن اما موفق نشدن ... یعنی زود خسته شدن، منم ... من پدرتو می شناختم و تو رو
هم تو این چند وقته دیدم با چه حوصله ای کار می کنی ... یعنی دختری که بتونه از پس کاری مثل آهنگری بریاد مطمئناً
می تونه به دختر منم کمک کنه!

گفتم: متأسفم که اینو می گم ... ولی من وقت ندارم ... کار خودمو چی کار کنم؟!

بلند شد و گفت: هر چقدر پول بخوای بهت می دم، به جای آهنگری بیا پرستار و دوست دخترم باش ...

گفتم: ولی ... من کارم رو دوست دارم! درسته که با آهنگری امرار معاش می کنم ولی چون این کارو دوست داشتم انجامش دادم ...

یه کم تو اتاق راه رفت و گفت: باشه ... باشه ... از صبح تا ظهر پیش دختر من باش، بعد از ظهر هم کار خودتو انجام بده! یه کم فکر کردم و گفتم: اجازه بدین با مادرم مشورت کنم، فردا جوابتونو می دم ...

بلند شدم برم که گفتم: ممنونم دخترم ... و امیدوارم قبول کنی ... سری تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرون. تو خونه وقتی قضیه رو برای مامان تعریف کردم اونم ناراحت شد ولی گفت: تو این مرد رو می شناسی، شاید دروغ بگه ... گفتم: نمی دونم، ولی بهش نمی اومد دروغ بگه ... اصلاً ... شاید عمو عباس اونو بشناسه، از اون می پرسیم. به عمو تلفن زدم و برای شام دعوتش کردم. بعد از شام هم قضیه رو بهش گفتم، یه کم فکر کرد و گفت: من زیاد نمی شناسمش، بیشتر کارای شرکتشون رو اکبر خدا بیامرز انجام می داد اما چند باری دیدمش و به نظر آدم بدی نمی اومد ببینم تو آدرس خونه شو داری؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: آره ... قبل از بیرون اومدن از دفترش آدرسو بهم داد که اگر نظرم مثبته فردا برم خونه اش! عمو آدرسو ازم گرفت و گفت: فردا می رم از همسایه هاش تحقیق می کنم که همچین دختری داره یا نه؟! فردای اون شب تقریباً قبل از ظهر بود که عمو اومد خونه مون و گفت که حرف های آقای سرمد حقیقت داره و زنش رو تو حادثه از دست داده، دخترش هم ...

بعد از ظهر همون روز با عمو رفتیم خونه اش. با خوشحالی استقبال گرمی ازمون کرد. محو تماشای خونه اش بودم، خیلی بزرگ و قشنگ بود. تو حیاطش پر از درخت و باغچه بود. یه استخر بزرگ هم داشت توی خونه هم که پر از وسایل لوکس و مجلل ... خیلی هم با سلیقه چیده شده بود. داشتم به دکور پذیرایی نگاه کردم که یه خانم خدمتکار برامون چای آورد. آقای سرمد یه کم از چایی اش رو خورد و گفت: فقط یه چیزی ... تو اون تصادف پای دخترم شکست و مدتی روی ویلچر نشست، ولی بعد از باز کردن گچ پاش هم روی ویلچر می شینه یه جورایی خودش نمی خواد راه بره ... نمی خواد خوب بشه ... خواستم چیزی بگم که گفت: از نظر مالی هم هر چقدر که بخوای بهت می دم، فقط کمکش کن به زندگی برگرده! همین موقع همون خدمتکاره درو باز کرد و بعدش ویلچر دختر سرمد که اسمش نسترن بود رو هل داد داخل اتاق. طفلک بیچاره ... خیلی لاغر و نحیف بود، با اینکه رنگ صورتش زرد بود و زیر چشاش هم گود افتاده بود ولی می شد فهمید که دختر زیباییه. چقدر نگاهش سرد و بی روح بود ... مثل مرده ها ... حتی تکون هم نمی خورد! آقای سرمد با دیدن اون بلند شد و رفت طرفش، کنار پاش زانو زد و گفت: ایشون ستاره خانومه ... از حالا به بعد پرستار توئه عزیزم.

انگار واقعاً مرده باشه، اصلاً حس کنجکاوی نداشت، حتی به من نگاه هم نکرد. همونطور سرد و بی روح به یه نقطه خیره شده بود. قرار شد از فردای اون روز، صبح تا ظهر رو با اون بگذرونم.

قبل از خداحافظی آقای سرمد بهم گفت: متشکرم دخترم، راستش من ... انتظار ندارم یه هفته ای دخترم خوب بشه، شاید ماه ها و شایدم چند سال طول بکشه ... قبلاً هم گفتم چند نفر سعی کردن اما زود خسته شدن امیدوارم تو بتونی و ... کنارش بمونی. من بهت اعتماد دارم ...

لبخندی زدم و گفتم: مطمئن باشین ... از اعتمادتون پشیمون نمی شین .

فردا صبح زود بیدار شدم و بعد از رفتن سپهر از مامان خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون. سرکوچه یه آقای صدام کرد برگشتم طرف صدا که پیرمرد میانسال رو دیدم گفت: من راننده آقای سرمد هستم. ایشون فرمودن شما رو ببرم خونه شون!

تشکر کردم و گفتم: لازم نبود شما بیاین ... من خودم می رفتم.

با دست اشاره ای به ماشین گرون قیمتی که پارک شده بود کرد. رفتم سوار شدم. چه صندلی راحتی هم داشت. کنار خونه سرمد نگه داشت و پیاده شدم. یه دسته کلید به طرفم گرفت و گفت: اینا کلیدهای خونه اس، آقای سرمد دادن! ازش گرفتم. ولی با اینهمه زنگ رو زدم چند دقیقه بعد خدمتکار در رو برام باز کرد و رفتم تو. خدمتکار خونه که اسمش مهین خانوم بود یه زن تقریباً چهل ساله و مهربونی به نظر می رسید.

ازش پرسیدم: نسترن کجاست؟

گفت: هنوز تو تختشون هستن!

داشتم می رفتم طرف اتاق نسترن که گفت: خانوم!

برگشتم و گفتم: بله؟!

سرشو انداخت پایین ... یه کم من من کرد و بعدش گفت: ترو خدا ... پیش خانوم بمونین ... اون خیلی تنهاست. خواهش می کنم شمام مثل بقیه تنهانش نذارین ...

اشک گوشه چشمش رو با روسری اش پاک کرد و گفت: من ده ساله که اینجا کار می کنم. نسترن خانوم رو از بچگی می شناسم یه دختر شاد و سرزنده بود ... بعد از مرگ خانوم خدا بیامرز انگار گرد غم تو این خونه پاشیدن ...

رفتم کنارش لبخندی زدم و گفتم: نگران نباشین، من اومدم که بمونم ... من خواهر ندارم و حالا فکر می کنم نسترن خواهر خودمه ... قول می دم تا وقتی خوب خوب نشه از اینجا نرم. حالا هم برو یه صبحونه کامل حاضر کن تا منم برم زیبای خفته رو بیدار کنم.

خواست بره آشپزخونه که دوباره برگشت و گفت: خانوم اصلاً دوست نداره صبح زود بیدار بشن یعنی تا قبل از ساعت ده بیدار نمیشن.

گفتم: اشکالی نداره ... برو صبحونه رو حاضر کن و ببر روی میز کنار باغچه!

سرشو تکون داد و رفت. منم رفتم تو اتاق نسترن. اتاقش بزرگ و قشنگ بود. یه کامپیوتر و یه گوشه بود و کنار میز کامپیوتر هم یه کتابخونه، کمد دیواری بزرگ هم بود که روی یکی از درهاش آینه قدی بود. پرده ها باعث شده بود که اتاق تاریک باشه و تخت نسترن هم که کنار پنجره بود و خودش تو خواب ناز. پرده ها رو کشیدم و پنجره رو باز کردم تا هوای دم کرده اتاق عوض بشه و نور بیاد تو! انگار نور اذیتش کرد چون رفت زیر لحاف.

کنار تختش نشستم و لحاف رو از روی سرش کشیدم کنار و گفتم: سلام خانوم خانوما ... صبح شده ... نمی خوای پاشی! با اخم روشو کرد اونور. برش گردوندم طرف خودم و تکونش دادم.

گفتم: بلند شو ... من گشمنه! تو خونه چیزی نخوردم که با تو صبحونه بخورم ... پاشو دیگه. دستشو گرفتم و کشیدم که بشینه باعصبانیت نگام کرد و خواست که دوباره دراز بکشه.

جلوشو گرفتم و گفتم: آی آی آی ... نمی شه ... ساعت ۸ صبحه، حالا که بیدار شدی، بیا بریم تو حیاط صبحونه بخوریم! به هر سختی بود اونو روی ویلچر گذاشتم و رفتیم تو حیاط. مهین خانوم سنگ تموم گذاشته بود. یه صبحونه مفصل و کامل روی میز چیده بود. لیوان آب پرتقال رو برداشتم و دادم دست نسترن که بخوره ... ولی پرتش کرد. کنار پاش زانو زدم و گفتم: ببین ... من دلم می خواد دوست تو باشم نه پرستارت ... اگه غذا نخوری چطوری حالت خوب بشه. روشو کرد به طرف دیگه. دستامو دور صورتش گذاشتم و کشیدم طرف خودم، گفتم: باید غذا بخوری باشه ... بعدش می ریم تو حیاطتون یه دوری می زنیم!

ولی هر کاری کردم چیزی نخورد. موقع ظهر هم ناهار نخورد. نمی دونم می خواست با من لجبازی کنه یا با خودش. بعد از ظهر به خونه شون تلفن زدم که مهین خانوم گفت: ناهارشو دوباره براش گرم کرده و داده خورده! پس می خواست با من لجبازی کنه ... حتماً با خودش فکر کرده که منم اینجوری زود خسته می شم و می رم ... نمی دونه که من از اون لجبازترم!

یه هفته ای از اتفاق تو قبرستون گذشته بود و من داشتم اون حرفها رو فراموش می کردم ... نه به خودم نمی تونم دروغ بگم نه تنها فراموش نکرده بودم بلکه هر لحظه تو فکرم بود ولی می خواستم به خودم تلقین کنم که فراموش کردم. اون روز هم ظهر برگشتم خونه. وقتی در حیاط رو باز کردم و رفتم تو ... از دیدن اون خشکم زد. حس کردم دست و پام مثل یخ سرد شده و در عوض سرم داره از گرما می ترکه ... صورتم قرمز و داغ شده بود.

خیره داشتم نگاش می کردم، روی تخت نشسته بود و اونم به من خیره شده بود.

با حرف مامان به خودم اومدم که از آشپزخونه اومده بود بیرون گفت: تو کی اومدی؟! برگشتم طرفش و گفتم: هان؟!

روی تخت نشست و گفتم: پرسیدم کی اومدی ... ببینم حالت خوبه؟! چرا صورتت مثل لبو قرمزه ... تب داری؟! سعی کردم به خودم مسلط بشم و گفتم: نه ... خوبم! می رم لباسمو عوض کنم.

مامان گفت: آقا سهیل هم ناهار می مونه ... زودی لباس عوض کن بیا که سفره رو بندازیم ... الان سپهر هم پیداش می شه. نگاهی به سهیل کردم و گفتم: من ناهار خوردم. سیرم! تازه کلی از کارم عقب موندم. سریع رفتم بالا تو اتاقم. نفسم بند اومده بود. چرا دوباره اومده اینجا؟! لباسمو عوض کردم و آروم پرده رو کنار زدم. مامان داشت سفره رو پهن می کرد و سهیل هم کمکش می کرد. همین موقع سپهر هم اومد. سعی کردم خونسرد باشم. یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق اومدم بیرون. رفتم تو آشپزخونه به مامان کمک کنم نهارو بذاره. وقتی همه چی روی سفره چیده شد خواستم برم زیر زمین که مامان گفت: حالا یه لقمه با ما بخور مادرجون ... گفتم: سیرم مامان جان! خونه سرمد ناهار خوردم. پرسید: این دختره بالاخره چیزی خورد ... گفتم: هنوز نه ... ولی شما که منو می شناسین ... به این سادگی ها دست بردار نیستیم. سهیل در تمام این مدت حتی کلمه ای نگفته بود. رفتم تو زیرزمین و خودمو مشغول کردم. اصلاً حواسم به کار نبود. از پنجره نگاهی انداختم دیدم ناهارشون تموم شده و مامان داره جمع می کنه. برگشتم سرکارم، اما آنقدر حواسم تو حیاط بود که اصلاً متوجه نبودم دستکش دستم نیست و ناخودآگاه آهن رو که تو کوره داغ داغ بود با دستم برداشتم. شاید فقط چند ثانیه تو دستم بود که احساس سوزش کردم و انداختمش بی اختیار جیغی کشیدم و مچ دستم را با اون دستم گرفتم. کف دستم قرمز شده بود و مثل یه گلوله آتیش می سوخت. با صدای جیغ من، همه اومدن تو زیرزمین. حتی دم در سهیل داشت می خورد زمین! مامان با نگرانی گفت چی شده؟! سوزش دستم قابل تحمل نبود گفتم: دستم سوخت! اومدن جلو که بینن چی شده، مامان زد تو صورتش و گفت: چی جوری اینطوری شد؟! سعی می کردم درد رو تحمل کنم گفتم: چیز مهمی نیست ... فقط یه کم قرمز شده ... سهیل که معلوم بود ناراحت و کلافه اس گفت: چی چی رو چیز مهمی نیست ... لباسو بیوش ببرمت بیمارستان این باید پانسمان بشه وگرنه ممکنه عفونت کنه. گفتم: انقدرها هم مهم نیست یه پاماد سوختگی می زنم خوب می شه! تقریباً عصبانی گفت: نکنه غیر از آهنگری و پرستاری ... دکتری هم بلدی ... اینجا فقط من دکترم و میگم باید بری بیمارستان. تا ماشینو روشن کنم برو حاضر شو ... مامان گفت: می خوام یه کم خمیردندان روش بمالم ... سهیل دراومد که: نه نه ... چیزی به دستش نمالید ... فقط لطفاً یه ظرف آب سرد بیارین که دستشو بذاره توش که دردش کمتر بشه ... کمکش کنین لباس بیوشه. مامان بازومو گرفت و کمکم کرد که بریم تو حیاط،

رو به سهیل گفت: من هم میام. سهیل هم در جواب گفت: نه ... نگران نباشین من هستم. تا یکی دو ساعت دیگه برمی گردیم.

با کمک مامان لباسمو عوض کردم. تو این فاصله سهیل ماشین آورده بود دم در. سوار شدم، اونم راه افتاد.

یه کم از کوچه مون فاصله گرفته بودیم که گفت: متأسفم که به خاطر من دستت سوخت!

من که دستم تو ظرف آب سرد بود و دردش خیلی کمتر شده بود با تعجب گفتم: به خاطر شما؟!!

از تو آینه نگاهی به من کرد و گفت: آره ... اگه به من فکر نمی کردی پس حواست کجا بوده که دستت رو سوزوندی؟!!

گفتم: چرا باید به شما فکر می کردم؟!!

لبخندی زد و گفت: به خاطر حرفهایی که اونروز بهت زدم ...

خودمو زدم به خنگی و گفتم: من اونروز هم متوجه منظور شما نشدم!

ماشین رو نگه داشت و برگشت طرفم تو چشام نگاه کرد و گفت: من اونروز واضح بهت گفتم که دوستت دارم و نمی تونم

بدون تو زندگی کنم ... سر خاک پدرت ... جلوی چشمای بابات بهت گفتم دوستت دارم ... اونوقت می گی متوجه نشدی؟!!

قلبم داشت از تو سینه ام می اومد بیرون ... حتی نمی تونستم نگاش کنم فقط گفتم: فکر کنم قرار بود بریم بیمارستان!

ماشینو به حرکت درآورد و گفت: تو ستاره سهیلی ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه خیر ... اشتباه گرفتم من ستاره سهیلی نیستم. ستاره ثابتم ...

خندید و گفت: نه ... تو اشتباه می کنی ... تو ستاره سهیل هستی ... یعنی ستاره منی ... تا چند وقت قبل آسمون من تاریک

تاریک بود نه ماه و خورشیدی داشت نه ستاره ای ... اما الان یه ستاره قشنگ اومده و با اینکه بداخلاقه و نمیداره نورش همه

آسمونو روشن کنه ولی دوستش دارم ...

گفتم: آسمون شب با اینکه کلی ستاره توش هست ولی تا وقتی ماه نباشه روشن نمی شه ... شمام بهتره به جای یه نیمچه

ستاره دنبال خورشید یا ماه شب چهارده باشین ... چون هم قشنگترین، هم پر نورتر ...

گفت: با وجود همچین ستاره ای واسه چی دنبال ماه و خورشید بگردم. تو می تونی چه تو روز، چه شب، آسمونمو روشن روشن

کنی؟! مگه نه؟

دیگه رسیده بودیم بیمارستان. جوابشو ندادم و پیاده شدم. گفت: نمی خوای جوابمو بدی؟

وقتی سکوت رو دید دیگه حرفی نزد.

تو اورژانس پرستار دستبند رو درآورد و به سهیل که دم در اتاق ایستاده بود داد یه لحظه نگاش کردم که دیدم داره با لبخند

نگام می کنه بعد دستبند رو بلند کرد و نشونم داد.

سریع نگاه ازش گرفتم پرستار دستمو شستشو داد و بعد هم باندپیچی کرد. حدوداً نیم ساعتی معطل شدیم.

وقتی دوباره سوار ماشین شدم با خنده گفت: نکنه فکر کردی من راننده آژانسم ... بیا بشین جلو کارت دارم.

گفتم: راحتم ... ممنون!

دلم نمی خواست حتی یه ثانیه هم برم کنارش بشینم. برگشت طرفم و گفتم: من ناراحتم ... میگم کارت دارم ... نکنه می خوای پیام درو برات باز کنم!

گفتم: نه نه ... شما امرتون رو بفرمائین، من گوش می کنم ...

پیاده شد و اومد درو باز کرد و گفتم: لطفاً جلو بشین!

بالاجبار پیاده شدم و رفتم رو صندلی جلو نشستم. اونم دوباره سوار شد و گفتم: چه لفظ قلم هم حرف می زنه، شما امرتون رو بفرمائین ... خواستم بگم من جوابمو گرفتم.

باتعجب گفتم: جواب چی رو؟!

سرشو تکیه داد و سرخوش گفتم: جواب سوال نیم ساعت پیش رو ... همون که آسمون و ستاره و روشنی توش بود!

به زور آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ولی من جوابی ندادم!

خندید و گفتم: چرا دادی ... بعد دستبند رو نشونم داد و اینبار خودش انداخت دستم.

میخواستم دستم رو بکشم یا اونو از دستش بگیرم، اما حتی توان اون کار رو هم نداشتم.

گفتم: حتماً برات انقدر ارزش داشته که دستته!

گفتم: خب هدیه اس ... من گردنبند هدیه پدرم رو هم اکثراً می اندازم گردنم.

نگام کرد ... حس کردم دارم تو آتش نگاش آب می شم گفتم: همین که هدیه منو با هدیه پدرت مقایسه می کنی چه معنی داره؟!

گفتم: نه ... نه من ... مقایسه نکردم ... مثال زدم!

نفسی کشید و گفتم: تو می تونی از خودت ... از احساسات و از قلبت فرار کنی ... ولی از من نه! از فردا هم تا یه هفته می آم پانسمان دستت رو عوض می کنم، تو این یه هفته هم روزی سه بار تلفن می کنم خونه تون و چک می کنم، اگه بری تو زیرزمین و بخوای بازم کار کنی ... نه من نه تو. تا سه چهار روز نباید دستت رو مشت کنی چون ممکنه تاول ها باز بشن و عفونت کنن. پس خیلی مواظب باش!

نگاش کردم که چیزی بگم اما طرز نگاش زبونم رو بند آورد. آرام و با محبت گفتم: این لطف رو در حق من بکن و مواظب سلامتیت باش ... باشه!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم که دوباره آرام گفتم: باشه؟!

فقط سرمو تکیه دادم. چرا نمی تونستم مخالفت کنم، مثل همیشه باهاش دعوا کنم و بگم به توجه؟ من چه ام شده بود. نمی دانم تأثیر نگاش بود یا لحن کلامش که باعث قفل شدن زبونم شده بود. تو راه برگشت به خونه فقط سکوت بینمون حکمفرما بود ولی تو همین سکوت کلی حرف بود.

تو خونه مامان نگران منتظر ما بود. لبخندی بهش زدم و گفتم: قریونت برم که انقدر نگران کردم ...

نگاهی به دستم کرد و رو به سهیل پرسید: چی شد؟!

سهیل هم برای آرامش مامان لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر خوبه ... فقط من به خودش هم گفتم به شمام میگم چون فکر نکنم این دختر شما به حرف من گوش کنه ... تا یه هفته نباید بره تو زیرزمین کار کنه و تا چند روز هم سعی کنه دستشو مشت نکنه. خودم هر روز می آم پانسمانش رو عوض می کنم.

گفتم: می شه بفرمائین کارهای عقب افتاده زیرزمین رو کی باید انجام بده ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای یا الله عمو اومد چند تا پاکت هم دستش بود سهیل با خنده گفت: بفرما ... شاهد از غیب رسید!

بعد به عمو سلام کرد. مامان پاکت ها رو از دست عمو عباس گرفت و رفت طرف آشپزخونه.

عمو هم روی تخت کنارمون نشست و گفت: چه خبر دکتر جون؟

سهیل با خوشرویی گفت: هیچی عمو جون! فقط ستاره خانوم دستشو سوزونده، می شه یه هفته کمکش کنی که کارش عقب نمونه تا دستش خوب بشه.

مامان هم به ما ملحق شد و گفت: می دونم خودتون کار دارین و زحمتتون میشه عباس آقا، ولی شما که این دختر رو می شناسین ... اگه خیالش از کار راحت نباشه خودش می ره تو زیرزمین ... با این دستش ...

عمو گفت: چه زحمتی زن داداش ... حالا چی شد که دستت سوخت؟!

تا خواستم جواب بدم مامان دراومد که: نمی دونم والله حواسش به کی و چی بوده که آهن داغ رو با دستش می گیره ...

متوجه نگاه و لبخند سهیل شدم و با ناراحتی گفتم: مامان! یکی ندونه فکر می کنه با کسی سروسری دارم!

گفت: منظورم این دختر ... بود! آهان، نسترن ... گفتم حتماً حواست پیش اون بوده!

بلند شدم و گفتم: خب ... حالا که یه هفته کار نمی کنم می تونم تا غروب پیشش بمونم. اینطوری بهتر می تونم مراقبش باشم.

با دیدن قیافه بقیه قبل از اینکه چیزی بگن خودم گفتم: تو خونه سرمد هم نه زیرزمین هست، نه کوره، فقط هم باید از زبونم استفاده کنم و این دختر رو به حرف بیارم پس لطفاً مخالفت نفرمائین ... چون تأثیری نداره!

از فردای اون روز از صبح تا عصر تو خونه سرمد بودم و عصر هم سهیل می اومد خونه مون تا پانسمان دستمو عوض کنه. طبق معمول نسترن از دست من ناهار نخورد و منتظر بود بعد از رفتن من مهین خانوم غذاشو ببره بالا تا بخوره. وقتی ساعت از ۲ گذشت و دید که نمی رم شروع کرد بهانه گیری و هر چی دم دستش بود پرت می کرد. منم فقط نگاش کردم تمام اتاقشو بهم ریخته بود طوری که شتر با بارش اونجا گم می شد. بعد از ریخت و پاش می خواست از اتاقش بره بیرون که جلوشو گرفتم اونم با دستش محکم دستمو پس زد که باعث شد بدجوری دردم بیاد.

با این کارش تاول دستم پاره شده بود چون باند دستم خیس خیس شد از مهین خانوم یه باند و چسب گرفتم و برگشتم تو اتاق نسترن. روی تخت نشستم و باند دستم رو باز کردم و چون سرم شستشو نداشتم گوشه هایی از باند به دستم چسبیده بود و به هر درد و مصیبتی بود جداسش کردم.

دو تا از تاول ها پاره شده بود و یه گوشه هم خون اومده بود. با باند تمیز بستمش. نسترن اومد طرفم و یه نگاهی به دستم انداخت.

معلوم بود ناراحته، لبخندی زدم و گفتم: تقصیر تو نبود، دستم رو سوزوندم.

یدفعه حالت نگاش فرق کرد، با خشم و انزجار از کنارم رد شد. تا عصر طول کشید وسایل اتاقشو جمع کردم و برگشتم خونه. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که که سروکله سهیل پیدا شد. تو اتاق کیفش رو یه گوشه گذاشت و با دیدن دستم گفت: این باند رو کی پیچیده؟!

گفتم: سلام!

لبخندی زد و گفت: علیک سلام خانوم ... پرسیدم این باند دستت رو کدوم ناشی ای بسته؟!

راست می گفتم خیلی ناشیانه بسته بودم چون تو اون چند ساعت سه بار باز شده بود.

بعد از باز کردن باند دستم هم یه نگاه ناراحت بهم کرد و گفت: مگه نگفتم مواظب باشد تاولها پاره نشن!

هیچی نگفتم اونم اول دستمو شستشو داد و بعد هم بست در حین این کار چند بار دستش با دستم تماس پیدا کرد که مطمئن بودم عمدی نیست. اما همون تماس کوچیک باعث می شد تنم داغ بشه.

کارش که تموم شد با حالت قهر گفت: حالا که حرفهام برات ارزشی ندارن خب تو زیرزمین هم می رفتی کار می کردی!

کیفش رو برداشت که بره ... دسته کیفش رو کشیدم و گفتم: من که عمداً این کارو نکردم ... این دست من و دردش هم مال من! دیوونه نیستم که باعث عذاب خودم بشم.

آهی کشید و دوباره نشست و گفت: خب چرا مواظب نبودی؟ ... چرا اصلاً به خودت اهمیت نمی دی؟! این بیشتر از هر چیزی ناراحتم می کنه ...

خواستم چیزی بگم که مامان با یه سینی چایی و میوه اومد تو، رفتم از دستش گرفتم و نشستیم.

مامان با دیدن قیافه ناراحت سهیل پرسید: چی شده؟!

سهیل یه کم از چایش خورد و گفت: دختر شما همیشه همینجوری بوده؟! هیچ وقت به حرف کسی گوش نمی داده؟! بهش

گفتم مواظب تاول های دستش باشه که پاره نشن ولی انگار اصلاً براش مهم نیست دستش زودتر خوب بشه!

مامان لبخندی زد و گفت: اون از بچگی اش سر به هوا و غُد بود. چند سال پیش ته کوچه یه باغ مخروبه بود که الان ساختنش و کلی خوشگل شده، اون موقع ها ستاره ۸ یا ۹ سالش بود، هر وقت گمش می کردیم رو یکی از اون درختها بود.

دنبال لونه پرنده می گشت یا می خواست ببینه هر چه بالاتر بره آدم ها و خونه ها چقدر کوچیک میشن!

خندیدم و گفتم: آره ... خوب یادمه ... چه روزهایی بود.

مامان ادامه داد: از هیچی نمی ترسه ... به حرف کسی هم گوش نمی ده یه بار واسه آزمایش علوم مدرسه اش، نمی دونم ...

چی بود که ریخت تو کوره زیرزمین ... یه صدای خیلی بلندی داشت، انگار بمب منفجر کردن، کل زیرزمین پر از دود و تمام صورت و لباسشم سیاه شده بود ...

از تجسم اون روز دوباره خنده ام گرفت. همه همسایه ها اومده بودن ببینن چی شده ...

سهیل با تعجب و دهن باز داشت نگام می کرد لحن مامان یهو ناراحت شد گفت: این اخلاقش به باباش رفته ... اگه اون خدایامرز هم به حرف من گوش می کرد و کمتر تو زیرزمین کار می کرد شاید الان زنده بود و سایه اش بالا سرما ... اونوقت این دختره هم به درسش می رسید و از صبح تا شب به خاطر ما جون نمی کند.

اشک گوشه چشمش رو با روسری اش پاک کرد. بغلش کردم و گفتم: الهی قربونت برم خودت می دونی دلم می شکنه وقتی ناراحت باشی ... اصلاً من دختر بدی ام ... معذرت می خوام خب ... حالا بخند ... بخند دیگه! یادت میاد اونروز که اون پسره سپهر رو تو کوچه زد من باهاش دعوا کردم اونوقت اونم رفت داداشش رو که از من بزرگتر بود آورد. اون پسره قلدر موهامو کشید ولی منم با لگد به پاش زدم و تمام دست و صورتش رو با ناخنهام چنگ انداختم ... یادت میاد قیافه اش چقدر خنده دار شده بود، مامانش اومد در خونه کلی دعوا کرد. شمام چقدر از دست من حرص خوردی ... قول می دم دیگه اذیت نکنم ... خیالت راحت ... باشه!

مامان لبخندی زد و گفت: وقتی خیالم از تو راحت می شه که ازدواج کنی و بری سرخونه زندگی است! خندیدم و گفتم: آخه کی دلش می خواد من زنش بشم ... مال بد بیخ ریش صاحبش ... تا ابد پیشت می مونم ... مطمئن باش اونی که بخواد بین اینهمه دختر خوشگل با من ازدواج کنه حتماً یا دیوونه اس یا یه مشکلی داره ...

سهیل قبل از رفتن تو حیاط برگشت طرفم و گفت: من دیوونه ام؟! گفتم: چی؟!

دوباره حرفش رو تکرار کرد که گفتم: چرا ... چی شده مگه؟!

گفت: جواب منو بده! من دیوونه ام؟!

گفتم: خب معلومه که نه! این چه سوالیه؟!

گفت: پس حتماً یه مشکلی دارم؟!

کلافه شده بودم گفتم: این حرفها چه معنی ای داره؟!

آهی کشید و گفت: خب اگه دیوونه نیستم و مشکلی هم ندارم چرا تو رو دوست دارم؟!

با تعجب نگاش کردم ناراحت گفت: چرا خودتو دست کم می گیری ... تو هم خوشگلی، هم جذاب ... چرا فکر می کنی کسی نیست که بخواد دوست داشته باشه در صورتیکه من تا حالا چند بار بهت گفتم دوستت دارم. دلم نمی خواد انقدر به خودت اهمیت ندی و فکر کنی مهم نیستی ... می فهمی چی می گم؟!

فقط نگاش کردم قلبم داشت از سینه ام می اومد بیرون ... منم مثل هر دختر دیگه ای دلم می خواست برای کسی مهم باشم ... خیلی دوستم داشته باشه ...

اما ... اون ... دکتر سهیل سعادتمند بود و من ستاره ثابت دختر اکبر آهنگر، اون جد اندر جدش پولدار و تحصیل کرده بودن و من اوج پولداریمون وقتی بود که تونستیم این خونه رو بخریم ... اون ...

ما خیلی با هم فرق داشتیم و همین تفاوت ها بود که بهم اجازه نمی داد دلم رو به عشق سهیل خوش کنم همون موقع در حیاط باز شد و سپهر از کار روزانه اش برگشت.

سهیل با سپهر دست داد و یه نگاه به من کرد و گفت: خداحافظ ... فردا دوباره می آم باند دستتو عوض کنم. بعد از رفتنش برگشتم تو اتاقم. تو آینه کنار دیوار به خودم نگاه کردم همون آینه ای که قبل از مرگ بابا حداقل نیم ساعت در روز جلوش می نشستم و موهامو شونه می کردم و اونم منو خوشگلترین دختر دنیا نشون می داد ... اما حالا چند سالی می شد که شاید هفته ای یه بار برم جلوش و به ظاهرم نگاه کنم که مرتبه یا نه؟! دیگه مهم نبود خوشگلم یا زشت. فرصت و دل و دماغ فکر کردن و اهمیت دادن به این چیزا رو نداشتم. ولی الان دلم می خواست بهم بگه ... دوباره نشونم بده که چهره زیبایی دارم و می تونم با هر کسی که دلم بخواد زندگی کنم.

اون شب هم تا صبح پلک نزدم. نباید می داشتم سهیل بیشتر از این خودشو گرفتار کنه. من ... خب ... منم دوستش داشتم ولی ... اون نمی تونست مال من باشه! مطمئناً خانواده اش اجازه نمی دادن. صبح طبق معمول رفتم خونه سرمدم. تو اون مدت نسترن به بیدار شدن صبح زود عادت کرده بود ولی با من بدقلقی می کرد. براش کتاب می خوندم ... باهاش حرف می زدم ولی باهام راه نمی اومد.

عصر وقتی از در خونه اومدم بیرون بوق یه ماشین توجهم رو جلب کرد. در کمال تعجب سهیل رو دیدم. ماشین جلوی پام ترمز زد.

شیشه رو آورد پایین و گفت: تا چشات از تعجب گنده تر از این نشده، می گم آدرسو از مادرت گرفتم و بهش هم گفتم می آم دنبالت. حالا سوارشو.

هنوز همونطور با تعجب داشتم نگاش می کردم که گفت: ا ... سوار شو دیگه، الان یکی رد شه فکر می کنه مزاحمت شدم! رفتم سوار شدم اونم راه افتاد یه کم که گذشت گفتم: شما مگه دانشجو نیستی؟!

گفت: ترم آخرم، چطور؟!

گفتم: از اونورم مگه تو بیمارستان پدرتم کار نمی کنی؟!

گفت: خب آره ... حالا چی شده مگه؟!

گفتم: هیچی تعجبم از اینه که دانشجوی ترم آخر پزشکی اونم واسه تخصصش که تو بیمارستان هم کار می کنه چجوری وقت آزاد داره؟ اونم هر روز! خب من دانشگاه نرفتم ولی شنیدم ترم آخری ها واسه پایان نامه و چه می دونم این چیزا ... کلی باید درس بخونن و تحقیق کنن اما تو هر روز دو، سه ساعت رو با ما می گذرونی، حالا بقیه اش رو با کیا می گذرونی نمی دونم ... ببینم ... تو اصلاً درس می خونی یا کشکی کشکی دکتر شدی؟!

آهی کشید و گفت: سخنرانی تموم شد. اول اینکه من همه کارهام برنامه ریزی شده اس! هم به درس می رسم هم به بیمارستان. دوم اینکه فقط همون دو سه ساعتی که با تو و خانواده ات می گذرونم وقت ازادمه و بقیه اش رو فقط با کتاب و

مریض سرو کار دارم! سوم اینکه اگه من روزی دو سه ساعت هم نینیمت که همه روز و شب جلوی چشمی و نمی داری درس بخونم خانوم خانوما!

نگاش کردم و گفتم: من؟!

خندید و گفت: خب آره ... چرا تعجب کردی؟

گفتم: آخه ... من ... کی اومدم؟ ... یعنی من ... به شما کاری ندارم که ...

دوباره خندید و گفت: کاری نداری؟! دختر تو می دونی قبل از دیدن تو تقریباً هر شب رو بالکن اتاقم با تلسکوپ به آسمون و ستاره ها نگاه می کردم. ولی از وقتی دیدمت تلسکوپم داره گوشه اتاق خاک می خوره، چون دیگه می تونم شب و روز با چشم غیرمسلح هم ستاره خودمو ببینم. من تورو، تو صفحات کتاب ... تو لیوان آب ... تو حیاط خونه مون ... خلاصه همه جا می بینمت فکر کنم دارم دیوونه می شم. اگه این دو سه ساعت رو کنار تو نباشم که دیگه واقعاً دیوونه می شم.

قلبم داشت ۴۰۰ بار در دقیقه می زد ولی مجبور بودم به روی خودم نیارم. نگامو به خیابون دوختم و گفتم: خب چرا؟!

گفت: خب چرا؟! یعنی چی چرا ... معلومه دیگه ... من دوستت دارم. نمی تونم بهت فکر نکنم.

دیگه به چهارراه نزدیک خونه مون رسیده بودیم که چراغ قرمز شد و نگه داشت.

گفتم: ما فقط برای هم دوستیم ... نه چیز دیگه. بقیه راه رو می خوام قدم بزنم ممنون که اومدین دنبال من ... خداحافظ.

درو باز کردم و پیاده شدم. اونم پیاده شد و اومد طرفم. جلو موگرفت و گفت: ولی من نمی خوام فقط یه دوست براتون باشم لاقل برای تو نه!

خواستم رد شم دویدم طرف خیابون که نزدیک بود تصادف کنم، دستمو گرفت و کشید عقب و گفت: از اولین لحظه ای که دیدمت نسبت بهت احساس خاصی پیدا کردم. حسی که فقط می شه تو زندگی نسبت به یه نفر داشت ... خواهش می کنم ستاره ...

سرمو تکون دادم و گفتم: نمی تونی بفهمی؟! ماهیچ حسی نمی تونیم نسبت به هم داشته باشیم!

اونم سرشو تکون داد و گفت: می تونیم! من می تونم، تو هم می تونی! تو چشات می خونم که می تونی. فقط داری تظاهر می کنی ... یادت باشه من دکترم، دکتر قلب ... می دونم تو قلب تو چی می گذره ...

با تمسخر گفتم: آره می دونی ... قلب من یه دریچه آئورت داره، دو تا بطن و دهلیز چپ و راست هم دارم که تو همشون یه چیزی جریان داره به اسم ...

حرفم رو برید و گفت: عشق!

تلخ خندیدم و سرم رو تکون دادم گفتم: نه، نه ... عشقی وجود نداره ... حداقل در مورد من وجود نداره! چیزی که تو قلب منه فقط خونه ... خون!

گفت: من باور نمی کنم تو منو دوست نداری ... تو چشام نگاه کن و بگو دوستم نداری ... یا الله نگاه کن و بگو؟

چراغ سبز شده بود و ماشینهای پشت سر ماشین سهیل هی بوق میزدن ... ولی هنوز منتظر جوابم بود. می دونستم اگه تو چشاش نگاه کنم زبونم قفل می شه. برای همین سرمو انداختم پایین و راه افتادم یه کم که ازش فاصله گرفتم. بلند گفتم: تو دوستم داری ... من مطمئنم. همونطور که قبلاً هم گفتم تو ستاره سهیلی یعنی ستاره ی من ... اگه می خوای فرار کن ولی من دست بردار نیستم ...

دیگه ازش دور شده بودم. تو راه از یادآوری حرفهای خوشحال می شدم، یه حس وصف ناشدنی ... ولی ... اون نمی تونست مال من باشه ... ستاره داری غرق می شی، حواستو جمع کن ... شما واسه هم ساخته نشدین. بهتره این فکر رو از سرت بیرون کنی. یه دختر آهنگر با یه پسر دکتر اصلاً با هم جور نیستن. زندگی قصه نیست که پسر پولدار و دختر فقیر عاشق هم بشن و بعدش به خوبی و خوشی زندگی کنن.

تو دلم آهی کشیدم و گفتم: زندگی واقعی خیلی تلخه ستاره ... خیلی!

دیگه به خونه رسیده بودم. حرفهای سهیل مثل یه زنگ ... یه آواز ... یه آهنگ تو گوشم تکرار می شد و ... من دلم می گفتم آره و عقلم می گفتم نه. برای اولین بار از اینکه زندگی مون معمولی بود و یه خانواده سطح پایین جامعه بودیم ناراحت شدم. غصه خوردم که چرا باید آهنگر باشم ... چرا باید بابام می مرد ... چرا مادرم باید مریض می شد از بس که تو خونه مردم کار کرده ... چرا برادرم باید کفش واکس بزنه با اینکه تو کلاسشون شاگرد اول بوده ... چرا ... چرا ... چرا!

فرداش طبق معمول رفتم خونه سرمد و بازم بدقلقی های نسترن رو تحمل کردم. اصلاً حوصله نداشتم و اینو حتی نسترن هم فهمیده بود. چون دم غروب اومد روبروم، نگام کرد و دستی رو صورتم کشید لبخندی بهش زدم و گفتم: حالم خوبه ... فقط بی حوصله ام! تو خیلی خوشبختی که با همه بداخلاقیات بازم همه نازتو می کنن.

داشت با تعجب نگام می کرد. بلند شدم کیفم رو برداشتم و ازش خداحافظی کردم. وقتی رسیدم خونه و درو باز کردم سهیل و مامان رو دیدم که دارن با هم حرف می زنن. تو حیاط رو تخت نشسته بودن. سهیل با دیدن من لبخندی زد و مامان گفت: بیا بشین، الان برات چایی می آرم. مامان که رفت تو آشپزخونه، رفتم رو تخت نشستم و سلام کردم. آروم و مهربون جوابمو داد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

سعی کردم خونسرد و بی تفاوت باشم. گفتم: لزومی نداره هر روز به خودتون زحمت بدین و بیاین اینجا ... من می تونم باند دستم رو درمانگاه عوض کنم. اگه اینجوری هر روز بیاین همسایه ها فکر می کنن بینمون یه چیزی هست! لبخندی زد و گفت: مگه نیست؟! همچین اشتباه هم فکر نمی کنن! گفتم: چرا ... کاملاً اشتباهه ... لطفاً وانمود نکنین ...

حرفمو قطع کرد و گفت: این تویی که داری وانمود می کنی چیزی نیست ... یه اتفاقی افتاده ... ولی تو می ترسی که نشونش بد ...

حرفش با اومدن مامان ناتوم موند چایی رو کنارم گذاشت و نشست. پرسید: این دختره وضعیتش چطوره؟! بالاخره تونستی به حرف بیاریش ...

خندیدم و گفتم: حرف ... اون تازه عادت کرده صبح ها زود بلند بشه و وقتی براش کتاب می خونم یه گوشه بشینه و گوش کنه ... حالا حالاها مونده که بخواد حرف بزنه ...

سهیل از تو کیفش باند و چسب درآورد و مشغول عوض کردن پانسمان دستم شد. گفت: خیلی حوصله داری که باهاش سروکله می زنی ...

گفتم: من ... با آهنی که روش می کوبیم و بهش شکل می دم حرف می زنم باکوره ذوب حرف می زنم. حتی با پتکم حرف می زنم. بدون حوصله و عشق نمی شه آهن سرد رو شکل داد چطور می شه یه آدم رو به زندگی امیدوار کرد ... دستم رو که بست کیفش رو برداشت و با مادرم خداحافظی کرد. تا دم در باهاش رفتم که برگشت طرفم. یه لبخند قشنگ زد و گفت: تحت تأثیر قرار گرفتم. واقعاً حرفهات قشنگ بود. منم لبخندی تحویلش دادم و گفتم: من فقط عقیده ام رو گفتم.

درو باز کرد و گفت: پس منم ازت پیروی می کنم و با حوصله و عشق تو رو به عشقمون امیدوار می کنم ... سوختگی دستم بهانه ای شده بود که سهیل هر روز بیاد خونمون، و نسترن هم دیگه عادت کنه که ناهارشو از دست من بخوره ... بعد از خوب شدن دستم و شروع دوباره آهنگری فقط تا ظهر اونجا می موندم و این باعث ناراحتی نسترن بود. اما خوب کار خودم هم مهم بود و البته سهیل هم بهانه ای برای اومدن به خونه مون نداشت و برای همین هر روز می اومد دنبالم و تا نزدیک خونه مون می رسوند و تو راه هم از عشق و محبت حرف می زد و اینکه چقدر دوستم داره، و من هم هی از اختلاف طبقاتی مون براش می گفتم اینکه پدر اون دکتره و پدر من یه آهنگر ساده بود، مادراون تو خونه اش خدمتکار داره و مادر من تو خونه مردم کار می کنه ... با اینهمه که هر روز دنبالم می اومد و منو می دید حداقل هفته ای یا هر ده روز یه بار خونه مون می اومد یا مارو می برد بیرون.

می دیدم که مامان چقدر دوستش داره حتی سپهر هم خیلی دوستش داشت ... منم ... باید جلوی قلبمو می گرفتم و این بیشتر از هر چیزی عذابم می داد.

یه روز که اومده بود خونه مون یه دختر چهار پنج ساله هم همراهش بود. چقدر هم ناز بود با اون لباسهای خوشگل که خیلی بهش می اومد.

به شوخی گفتم: دخترتونه ...

خیلی خونسرد و جدی گفت: آره ... اسمش یلداست ...

جاخوردم. لحنش خیلی جدی بود. یعنی واقعاً دختر خودش بود، پس چرا تا حالا چیزی نگفته بود، هیچ حرفی از اینکه یه دختر داره نزده بود.

پکر شده بودم گفتم: چطور تا حالا چیزی نگفته بودین؟!

دوباره با همون لحن گفت: مادرش می خواست خارج از کشور زندگی کنه و من مخالف بودم ... سه سالی هست که جدا شدیم ...

ساکت نشسته بودم که پرسید: ناراحت شدی؟!

سعی کردم لحنم خونسرد باشه و دلخوریم رو پنهان کنم گفتم: نه ... برای چی؟!

یدفعه خندید ... نگاش کردم که با خنده گفت: دلخور نشو، شوخی کردم. اونی که باید رضایت بده زنم بشه و مادر بچه من، هنوز قبولم نکرده و می گه دوستم نداره!

با تعجب نگاش کردم که بیشتر خندید و ادامه داد: خب دارم تورو می گم خُله ... این دختر خوشگل خواهرزاده ... امروز هم چون مادرش کار داشت و بهش قول داده بود که اونو ببره پارک و شهر بازی، از من خواست این کار رو بکنم، منم گفتم چرا تنها برم، اومدم دنبال شما که با هم بریم!

از اینکه اینجوری میچ منو گرفته بود ناراحت شدم، ولی از اینکه یلدا دختر خودش نبود خیالم راحت شد. رفتم براشون میوه بیارم که مامان اومد. داشت با سهیل احوالپرسی می کرد که سپهر هم از راه رسید.

یه نیم ساعتی نشستن بعدش هم به خواست سهیل همگی رفتیم پارک و شهر بازی. تو شهر بازی وقتی یلدا می خواست بازی کنه و سهیل هم داشت با اون می رفت که براش بلیط بخره ... برگشت طرف من و گفت: شمام بیا!

مامان گفت: تو هم باهاشون برو ... ما همین جا نشستیم. بلند شده و به سپهر گفتم: تو هم بیا بازی ...

بادی به غبغب انداخت و گفت: بازی مال بچه هاست، من دیگه بزرگ شدم ابجی ...

لبخندی بهش زدم اما تو دلم براش ناراحت بودم ... داداشم بچگیش رو فقط کار کرده بود، من از اون خیلی خوشبختتر بودم چون وقتی بابا زنده بود بچگی کردم ولی سپهر ...

یلدا هنوز منتظر بود، دست کوچیکش رو که به طرفم دراز کرده بود رو تو دستم گرفتم و راه افتادیم ...

ازش پرسیدم: تو مهد کودک می ری؟!

گفت: آره ...

گفتم: اگه دوست داری می تونی منو خاله صدا کنی!

با اون زبون شیرینش گفت: مگه شما زندایی من نیستی؟!

باتعجب نگاش کردم و بعد هم به سهیل که اونم یه جور خاصی نگام کرد و ابروهاشو انداخت بالا ... گفتم: نه عزیزم ...

گفت: آخه دایی جون گفت شما می خوای زنش بشی!

با عصبانیت به سهیل نگاهی کردم و خواستم بگم نه که خود سهیل جلوی پای یلدا نشست و گفت: آره عزیزم ... قراره ایشون زنم بشه ولی چون هنوز عروسی نکردیم تو می تونی بهش بگی خاله ... باشه!

بچه هم سرشو تکون داد و دوباره راه افتادیم ...

آروم گفتم: این حرفها چیه که به این بچه زدی ... ما کی قرار ازدواج گذاشتیم ...

لبخندی زد و گفت: دروغ که نگفتم ... می داریم ...

گفتم: واسه عروسیت حتماً ما رو هم دعوت کن، جای کادو یه پتک برات می آرم می زنم تو سرت شاید مغزت بیاد سرجاش ...
خیلی خونسرد و جدی گفت: پتک هم هدیه خوبیه ...

همونطور که یلدا رو از این بازی به بازی دیگر می بردیم حرف می زدیم و هر چی من می گفتم که به درد هم نمی خوریم اون یه جوری جواب منو می داد. البته از این کارش ته دلم خوشحال بودم یلدا که خسته شد تصمیم گرفتیم یه کم بنشینیم و بعد برگردیم پیش مامان و سپهر

واسه اینکه دیگه حرفی از ازدواج و زندایی و ... پیش نیاد از یلدا خواستم یه شعر بخونه اونم با زبون کودکانه اش خوند:

شبها که از پنجره

آسمونو می بینم

اگه که تو نباشی

همیشه من غمگینم

ستاره ای ستاره

چراغ آسمونی

مثل نگاه مادر

قشنگو مهربونی

براش دست زدم و اونم یه شعر دیگه خوند:

شب شب شب اومد کدوم شب؟

اونی که موهای سیاهه رو دامنش یه ماهه کدوم ماه؟

اونی که تو آسمونه قشنگ و مهربونه چادر نقره داره

دوروبرش پر شده از ستاره کدوم کدوم ستاره؟

ستاره ای که مثل یک چراغه مثل گلهای یاسه توی باغه

می خواد بیاد پائین منو ببوسه مثل گلی رو دامنم بشینه

دوباره دست زدیم، پرسیدم: بازم بلدی؟!

سرشو تکون داد و شروع کرد به خوندن:

تو که ماه بلند آسمونی منم ستاره می شم دورت می گردم

اگه ستاره بشی

سهیل داشت زیریرکی میخندید ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: تو مهد کودک شعری که توش ستاره نباشه یادت ندادن ...

نگاهی به سهیل انداختم که با خنده گفت: به خدا من بی تقصیرم! خب همه ستاره ها رو دوست دارن دیگه ... به من چه؟! منم خنده ام گرفته بود گفتم: آره جون خودت ... باهاش کار کردی که حرص منو دربیاری ... بلند شین بریم پیش مامان اینا ... بسه انقدر ستاره ستاره کردین.

با مامان و سپهر رفتیم شام خوردیم و برگشتیم خونه.

یلدا تو بغل من خوابیده بود. مامان از سهیل تشکر کرد و با سپهر که تقریباً خواب بود رفتن تو خونه.

آروم یلدا رو گذاشتم رو صندلی، پیاده شدم و گفتم: خوش گذشت، ممنون ...

سرشو تکون داد و گفت: به منم خوش گذشت ... بعد از کمی سکوت گفت: ستاره ...

نگاش کردم که ادامه داد: می خوام ... تو رو به خواهرم معرفی کنم ...

دلم گرفت و ناراحت شدم، چون اگه خواهرش از من خوشش نمی اومد و بعدش هم خانواده اش ... مجبورش می کردن دیگه

اینجا نیاد و حتماً براش زن می گرفتن که پاش از خونه ما بریده بشه و این باعث غم بزرگی تو دلم شده بود ... تو اون مدت به

دیدنش، به حرفهایش ... به وجودش عادت کرده بودم و از اون مهمتر خیلی هم دوستش داشتم.

وقتی سکوتم رو دید پرسید: چرا؟! دوست نداری؟!

نباید می داشتم بفهمه که دوستش دارم و ترس از دست دادنش نگرانم کرده برای همین گفتم: نه ... بحث دوست داشتن من

نیست ... می خوام منو با چه عنوانی بهش معرفی کنی؟!

یه آن ناراحتی اش رو حس کردم ... گفت: خب اینم پرسیدن داره ... معلومه ... به عنوان زندایی یلدا ... عروس خانواده سعادت

... همسر من! هنوز هم نمی خوام عشقمو باور کنی ... یا نکنه اصلاً منو دوست نداری؟

سریع گفتم: نه، نه ... اصلاً این نیست ...

پرسید: پس چی؟!

آهی کشیدم و گفتم: اگه از من خوشش نیاد ... از اون مهمتر اگه خانواده ات از من خوششون نیومد ... به من به چشم دختر یه

خدمتکار نگاه کردن به چشم یه آهنگر ... نه چیزی که هستم ... اگه باهات مخالفت کنن ...

لبخندی زد و با لحن آرومی گفت: من همه اینارو تو ذهنم مرور کردم، می دونم آسون نیست ولی راضی شون می کنم ...

نگران این چیزها نباش و همه چی رو بسپر به من!

آهی کشیدم و گفتم: نمی تونم نگران نباشم ... اگه ...

حرفمو قطع کرد و گفت: این حرفها یعنی تو هم دوستم داری ... درسته؟!

نگاش کردم ... زبونم قفل شده بود دلم می خواست بهش بگم تو اون مدت انقدر بهش عادت کردم و دوستش دارم که اگه یه

روز دیرتر بیاد اینجا یا تلفن نکنه از غصه و دلتنگی می میرم ... که بدون اون نمی تونم زندگی کنم ... که واقعاً دوستش دارم

... ولی این زبون لعنتی تو دهنم نمی چرخید تا حرف دلمو بگه ولی خب چشمها همه چی رو می گن و اونم تو چشمام خوند ...

همه حرفهایی که می خواستم بگم و نتونستم.

لبخندی زد و گفت: حالا که تو هم دوستم داری بهم اعتماد کن. بهت قول می دم همه چی رو درست کنم ...

سرمو انداختم پایین و گفتم: تو یدونه پسری و حتماً مادرت کلی دختر خوب برات سراغ داره که همشون هم از من بهترن ...

حرفمو برید و گفت: هیچ کس از ستاره من بهتر نیست ... حالا هم غصه نخور ... خواهر من آدم خوبیه مطمئنم نه تنها قبولت می کنه بلکه دوست خوبی هم برات می شه ...

هنوز سرم پایین بود گفت: ببینمت ... سرتو بالا کن،

نگاش کردم که ادامه داد: بهت قول می دم بعد از تموم شدن کارای دانشگاه جشن عروسی مون رو برگزار کنم ... دیگه بهتره برم ... تو هم برو بخواب! آخر هفته می آم دنبالت ...

با اینکه تو دلم آشوب بود لبخندی بهش زدم و شب بخیر گفتم.

قبل از سوار شدن گفت: دیگه غصه و نگرانی رو تو چشات نبینم ها ... من ستاره محکم و قوی رو بیشتر دوست دارم ...

سرمو تکون دادم. بعد از رفتن سهیل رفتم تو حیاط. مامان رو روی تخت نشسته دیدم، انگار منتظر من بود.

کنارش نشستم و گفتم: هنوز خوابیدی؟!

پرسید: بهت گفت؟!

گفتم: چی رو؟!

نگام کرد، خیلی آروم و مهربون بود لبخندی زد و گفت: اینکه می خواد تو رو به خواهرش معرفی کنه!

با تعجب نگاش کردم که ادامه داد: نکنه فکر کردی من همینجوری میذارم پسر غریبه بیاد خونه م ... با دخترم بره بیرون و ...

کمکش کنه ... از همون دفعه اولی که دیدمش فهمیدم قصدش چیه ... باهاش حرف زدم و سنگهامو باهاش واکندم. هر کاری که تا حالا کرده با اجازه من بوده حتی قبل از اینکه تو بگی می دونستم که ممکنه برات کادو بخره ...

فقط تونستم بگم: مامان ...

ظاهراً همه این موضوع رو قبل از من می دونستن نفسی کشید و گفت: تو دختر منی ... پاره جیگر می ... تا مطمئن نباشم نمی دارم کسی نزدیک بشه! من از نگاه هر دوتون می خوندم که همدیگر رو دوست دارین ... سهیل پسر خیلی خوبیه ... انقدر مودب و با شعور هست که قبل از هر کاری ازم اجازه بگیره ... همین امشب هم قبل از اینکه به تو بگه ازم اجازه گرفت که تو رو به خواهرش معرفی کنه ... بهش گفتم که تو ظاهر محکم و خشنی داری ولی دلت قد دل گنجیشکه ... مطمئنم کرد که خواهرش آدم روشنفکریه کسی نیست که بخواد به خاطر پولدار نبودن تحقیرت کنه برای همین هم بهش اجازه دادم و گفتم هر تصمیمی که خودت بگیری قبول دارم.

سرمو گذاشتم تو بغلش، پرسید: تصمیمت چیه؟! میری خونه خواهرش یا نه؟!

گفتم: نمی دونم ... در اینکه سهیل پسر خوبیه شکی ندارم شاید خواهرش هم به قول شما روشنفکر باشه اما ... بقیه خانواده اش چی؟! فکر نکنم قبول کنن تنها پسرشون با یه دختر آهنگر ازدواج کنه ... به فرض هم قبول کنن ... شما و سپهر رو که نمی تونم ول کنم برم پی زندگی ام!

دستی به سرم کشید و گفت: نگران ما نباش دخترم ... خدای ما هم بزرگه ... نمی خوام آرزوی عروس شدنت رو به گور ببرم. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. تو چشاش برق اشک رو دیدم نمی دونم از شادی بود یا غم؟! بلند شدم و گفتم: بهتره بریم بخوابیم.

اینو گفتم ولی تا صبح نتونستم پلک روی هم بذارم. فکر از دست دادن سهیل و اینکه خانواده اش قبولم نکنن دیوونه ام می کرد. صبح روز پنج شنبه اومد دنبالم. از مامان اجازه گرفت ناهارو بیرون بخوریم و بعد از ظهر هم بریم خونه خواهرش. بعد از خداحافظی با مامان یه کم با ماشین تو خیابونا گشتیم که جلوی یه پاساژ نگه داشت و ازم خواست پیاده شم. تو پاساژ جلوی ویتترین یه مغازه لباس فروشی ایستاد.

به یکی از مانتوها اشاره کرد و گفت: به نظرت چطوره؟! خوشت میاد؟

نگاهی کردم و گفتم: قشنگه ... می خوام واسه خواهرت بخری؟!

لبخندی زد و گفت: می خوام واسه همسر آینده ام بخرم!

بهم برخورد. با ناراحتی گفتم: خیلی ممنون ... نمی خوام!

راه افتادم به طرف در خروجی پاساژ دنبالم اومد و پرسید: چرا ... چی شد یهو؟!

با بغض گفتم: هیچی ...

رفتم کنار ماشین، درو باز کرد و هر دو سوار شدیم

پرسید: چرا یدفعه اینجوری شدی؟ حرف بدی زدم؟! سرمو تکون دادم که نه ...

گفت: تروخدا بگو چی شده؟!

سعی کردم لحنم آروم باشه گفتم: سرو وضع من ایرادی داره؟

گفت: معلومه که نه منظورت از این حرفها چیه؟!

بغضم رو قورت دادم و گفتم: پس چرا می خواستی برام لباس بخری ... تو که گفتی خواهرت آدم خوبیه و به فقیر و پولدار یه

جور نگاه می کنه ... دروغ گفتی یا نمی خوام منو با این لباسها ببینه ...

سرشو تکون داد و گفت: نه بخدا ... من که نگفتم همین امروز بپوشی ... فقط دلم می خواست برات خرید کنم همین ...

فکر نمی کردم اگه بخوام برای زنم خرید کنم به غرورش بربخوره!

زنم!

گفتم: ولی ما هنوز ازدواج نکردیم ... پس من زنت نیستم ... اگر هم به لباس احتیاج داشته باشم خودم می خرم!

ناراحت گفت: بخدا نمی خواستم ناراحتت کنم ... اگه خواستم برات لباس بخرم دلش این نبود که تو خودت نمی تونی بخری

فقط ... فقط چون ... دوستت دارم ... دلم می خواد هر کاری برات بکنم، به خاطر اینکه تو هم دوستم داری ... به خاطر بودنت

... می فهمی ... خوشحالم که تورو دارم، فقط خواستم برات کادو بخرم ... نمی دونستم این کارم رو بد تعبیر می کنی ...

متأسفم!

نگاش کردم، با این سن و سال شبیه بچه ها بود. راست می گفت بیخود ناراحت شده بودم خواستم بهانه بیارم گفتم: خب چرا زودتر نگفتی که من از مامانم اجازه بگیرم؟! ناراحت نگام کرد و گفت: فکر کردی بدون اجازه مادرت این کارو کردم. دیروز قبل از اینکه با تو تلفنی صحبت کنم به مادر گفتم و ازش اجازه گرفته بودم. در ماشین رو باز کردم که پرسید: کجا؟! لبخندی زدم و گفتم: مگه نمی خواستی برام کادو بخری؟! خوشحال نگام کرد و پیاده شد و گفت: پس هر چی دلم خواست بخرم نه نگو! خب؟ با خنده گفتم: شاید بخوای یه لباس زشت بگیری بازم نه نگم ... تو که تو انتخاب من ثابت کردی چقدر بدسلیقه ای ... روبروم ایستاد و گفت: دیگه این حرف رو زن ... تو اوج سلیقه منی ... تا ظهر تو مغازه ها گشتیم و کلی لباس و کیف و کفش و ... خریدیم. هر چی ام می گفتم بسه ... دیگه کافیه ... یهو چشمش به یه چیز دیگه می افتاد و می گفت همین یه دونه رو بخریم بعد ... انصافاً هم خوش سلیقه بود. از هر چی که خوشش اومد می خرید و اصلاً به قیمتش توجهی نمی کرد. ناهار رو هم تو یه رستوران شیک خوردیم. حدود ساعت چهار بود که رفتیم خونه خواهرش. خیلی دلشوره داشتم. اگه خواهرش قبول نمی کرد؟! نگاهم کرد و گفت: نترس ... به روز لبخندی زدم و گفتم: نمی ترسم ... فقط دلم شور می زنه. لبخندی زد و گفت: باور کن خواهرم آدم خوبیه ... بهت قول می دم ازت خوشش میاد و دوست خوبی ام برات می شه. زنگ درو زد و وقتی باز شد، یه حیاط بزرگ و قشنگ رو جلوی روم دیدم. وسط حیاط یه استخر بزرگ بود و دورش هم پر از گل و درخت. یه خونه که چه عرض کنم یه عمارت هم اونجا بود که شبیه قصر بود. با خودم گفتم: وقتی خونه خواهرش اینه دیگه خونه باباش چطوریه ... ستاره تو به اینا نمی خوری ... نزدیک عمارت که شدیم یه خانوم جوون که لباس فاخری تنش بود اومد استقبال مون ... من ... می شناختمش ... مطمئن بودم قبلاً دیدمش ... وقتی یادم اومد کیه آه از نهادم بلند شد ... همونی که مامان تو خونه اش مریض شد و رسوندش بیمارستان ... به گرمی سلام منو جواب داد و دعوتمون کرد داخل، تو هال خونه اش چند دست مبل وجود داشت که با وسایل خونه کاملاً همخوانی داشت. محو تماشای خونه بودم. فقط هالش اندازه کل خونه ما بود. وقتی نشستیم یه خدمتکار شروع به پذیرایی کرد.

وقتی نگام به خدمتکاره افتاد، دلم گرفت ... یعنی مادر منم یه روزی همین کارها رو می کرده برای فرو بردن بغضم یه کم شربت خوردم که خواهرش گرم و مهربون گفت: پس ستاره خانوم تویی ... بدجوری دل برادر منو بردی ... خوشحالم که می بینمت.

همین لحظه یلدا اومد تو اتاق و با دیدن ما دوید طرف سهیل و گفت: سلام دایی جون.

سهیل هم بغلش کرد و گفت: سلام دایی ... یه بوس بده ببینم شیطون!

یلدا صورتش رو بوسید و گفت: دایی ... بیا بریم عروسکم رو نشونت بدم ... بابایی تازه برام خریده ... خیلی قشنگه ...

معلوم بود که سهیل نمی خواد بره اما یلدا انقدر اصرار کرد و دستش رو کشید که اونم بلند شد و نگاهی بهم کرد و گفت: زود بر می گردم.

وقتی رفت خیلی معذب بودم ... سحر بلند شد و اومد کنار من نشست ...

پرسید: تو هم دوستش داری؟!

آروم سرمو بلند کردم ولی نتونستم جوابی بدم. دستمو گرفت و گفت: سهیل همه چی رو بهم گفته ... می دونم وضعیت مالی تون خوب نیست ولی این چیزا برام اهمیتی نداره. تنها چیزی که مهمه اینه که بدونم تو هم همونقدری که اون دوستت داره دوستش داری ...

گفتم: خیلی سعی کردم که ... یعنی خیلی به سهیل گفتم که ما به درد هم نمی خوریم ولی گوش نکرد ... باور کنین من جایگاه خودمو خوب می دونم ... همه خونه ما به اندازه هال خونه شما هم نمی شه ...

حرفم رو قطع کرد و گفت: من که گفتم برام مهم نیست پولداری یا نه ... مهم دلته که با برادر من هست یا نه؟!

نگاش کردم و گفتم: اگه حرفی که الان می خوام بهتون بزنم رو گوش کنین براتون مهم می شه ...

مکشی کرد و ادامه داد: من ... من ... دختر سیمین ...

پرسید: سیمین؟!

نگاهمو به چشاش دوختم و گفتم: همونی که تو خونه تون کار می کرد و مریض شد ... باور کنین من نمی دونستم که ...

برخلاف انتظارم اصلاً ناراحت نشد بلکه با خوشرویی پرسید: جدی می گی؟! مادرت الان چطوره ... حالش خوبه؟!

با تعجب نگاش کردم و گفتم: خوبه ... ممنون! ولی ... من فکر می کردم ... ناراحت بشین که دختر خدمتکارتون با برادرتون ...

حرفمو برید و گفت: این چه حرفیه که می زنی ... مادرت شرافتمندانه کار می کرد من بعد از اون روز، با خونه تون تماس

گرفتم ببینم باز کار می کنه یا نه ... گفتش دخترش نمیداره ... پس تو دختر سیمین خانومی ...

سرمو پایین انداختم و گفتم: همونطور که اون روز هم گفتم شما اصلاً شبیه پولدارها نیستین ...

همین موقع سهیل که یلدا بغلش بود با یه عروسک که تقریباً هم قد یلدا بود اومدن تو هال ... وقتی دید سحر کنار من نشسته

و دستم تو دستشه گفت: نگفتم خواهرم آدم خوبیه ...

سحر هم گفت: تو که گفته بودی دختر سرزبون دار و محکمیه ... این بیچاره که هنوز به میوه اش دست هم نزده ...

سهیل نشست و گفت: خدا رو شکر ... کاش همیشه همینطوری مظلوم بشه. اگه بدونی چند دفعه ارزش کتک خوردن! نگاهی کردم و لبم رو گاز گرفتم. از قیافه من خندید و گفت: چیه؟! مگه دروغ می گم؟!

سحر هم خندید و گفت: ولی هنوز جواب سوال منو ندادی ... آره یا نه؟!

سرمو انداختم پایین که سهیل پرسید: چه سوالی؟!

سحر در جوابش گفت: موضوع زنونه اس! به تو ربطی نداره ... تو برو با یلدا بازی کن! سهیل هم یه نگاه به من کرد و بعدش

به خواهرش ... دست یلدا رو گرفت و رفتن بیرون ...

سحر نگاهی به من دوخت فقط سرمو تکون دادم که آره ...

پرسید: قول می دی خوشبختش کنی؟!

نگاش کردم و گفتم: نمی دونم سهیل بهتون گفته یا نه ... ولی آشنایی ما با یه سیلی شروع شد. اوایل فقط با هم دعوا می کردیم تا اینکه کم کم فهمیدم دارم بهش عادت می کنم و علاقمند می شم اونم همین طور ... سعی کردم جلوشو بگیرم ... خیلی باهاش کلنجار رفتم تا بتونم قانعش کنم ما به درد هم نمی خوریم ولی قبول نکرد ... نمی دونم اینو هم بهتون گفته که من ... آهنگرم! از بابام یاد گرفتم، کار می کنم و خرج زندگی خودمو مادر و برادرم رو در می آرم. معمولاً اگه همچین اتفاقی برای کسی بیفته ... یعنی اگه یه پسر پولدار عاشق دختری مثل من بشه خانواده اش فکر می کنن دختره دام پهن کرده و به خاطر پول پسره اس که دنبالشه ... ولی من ... باور کنین خودشو دوست دارم. حاضرم هر کاری برای خوشبختی اش بکنم. حتی حاضرم اگه خانواده اش موافق نبودن خودمو کنار بکشم تا خوشحال زندگی کنه.

صورتمو بوسید گفت: از حالا به بعد تو دوست و زنداداش منی ... از همون لحظه اول که دیدمت از حرکات و نگاهات فهمیدم که دوستش داری. می دونم که احتمالاً خانواده ام به خصوص مادرم مخالفت می کنن ولی من ازتون حمایت می کنم ... بهت قول می دم.

یهو سهیل سرشو درآورد تو و گفت: حرفهای زنونه تون تموم شد ... می شه بیایم تو!

هردومون خندیدیم. با یلدا اومدن نشستن. سحر از یلدا پرسید: می دونی این خانوم کیه؟

یلدا هم با زبون کودکانه اش گفت: آره، خاله است.

رو به من گفت: خاله ... یه شعر بخونم که توش ستاره نداشته باشه ...

منو سهیل به هم نگاه کردیم و خندیدیم. وقتی جریان رو به سحر گفتیم اونم خندید. عصر بود که عزم رفتن کردیم.

سحر بغلم کرد و گفت: خوشحالم که سهیل یکی مثل تو رو پیدا کرده ...

ازش خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

تو راه سهیل نگاهی با محبت بهم انداخت و گفت: ممنون ...

نگاش کردم که ادامه داد: به خاطر حرفهایی که به سحر زدی. شنیدم راجع به خوشبختی من چیا گفتی ... ولی من خوشبختی رو با تو و در کنار تو احساس می کنم قول بده که اگه کسی هم مخالفت کرد تنهام نذاری ... بهم قول بده همراه من مبارزه می کنی. واسه عشقمون می جنگی!

سرم رو انداختم پایین که دوباره گفت: قول بده ستاره ... من بدون تو خوشبخت نمی شم ... شاید مادرم یا بقیه مخافت کنن ولی نهایتاً مجبورن قبولت کنن. بهم قول بده که تنهام نمی ذاری.

هنوز سرم پایین بود، گفتم: به نظرم ... بهتره همین جا تمومش کنیم.

یهو محکم زد رو ترمز ... ماشین عقبی شروع کرد بوق زدن. بدون توجه به اون گفت: چی گفتی؟!

بیرون رو نگاهی کردم و گفتم: بهتره تمومش کنیم سهیل ... فکر می کنی اگه خانواده ات بفهمن تو می خوای با دختر خدمتکار خونه خواهرت ازدواج کنی قبول می کنن من زنت بشم!

انگار از حرفهام سردر نیاورد. ادامه دادم: مادرم قبلاً تو خونه خواهرت کار می کرده ... خدمتکارش بوده ... یه بار حالش بد می شه و خواهرت هم می رسوندش بیمارستان. البته سحر وقتی فهمید خیلی خوب برخورد کرد ولی فکر می کنی بقیه هم برخورد سحر رو داشته باشن. حتی ممکنه فکر کنن همه این اتفاقات نقشه بوده که من به تو نزدیک بشم. لطفاً قبول کن ... این به نفع همه اس!

یهو داد زد: به نفع همه ... پس من چی، تو چی ... خب مادرت قبلاً تو خونه سحر کار می کرده که چی؟ این چه ربطی به ازدواج من و تو داره؟!

گفتم: دلم نمی خواد به خانواده ات تحمیل بشم ... یا به مادر و برادرم با تحقیر نگاه کنن ...

کلافه گفت: کم آوردی ستاره ... از همین اول راه کم آوردی ... ولی من نه ... من تا آخرش پات وامی ایستم!

بعد ماشین رو به حرکت درآورد و تا وقتی برسیم خونه حرفی نزد. دم در فقط گفت: خداحافظ.

می دونستم ناراحت و عصبانیه. پیاده شدم و اونم با سرعت تمام حرکت کرد. مامان و سپهر مشغول دیدن چیزهایی شدن که سهیل برام خریده بود حتی یه بلوز برای سپهر و مامان خریده بود.

مامان بلوز سپهر رو دستش داد و گفت: برو بپوش ببینم بهت میاد؟!

بعد از رفتن سپهر پرسید: چی شده؟! خواهرش رفتار بدی باهاش داشت ...

سرمو تکون دادم و گفتم: نه ... اتفاقاً خیلی خوب بود!

پرسید: پس چیه؟! چرا انقدر گرفته ای؟!

آهی کشیدم و گفتم: به سهیل گفتم بهتره تمومش کنیم!

با تعجب گفت: چی رو؟!

بلند شدم رفتم لب پنجره و گفتم: این بازی شاهزاده و گدا رو ... تو قصه ها و فیلم هاس که آخر همچنین ماجراهایی خوش می شه و شاهزاده کفش بلورین رو پای سیندرلا می کنه و با هم ازدواج می کنن تو واقعیت سیندرلا باید تو زیرزمین خونس کار کنه و شاهزاده سهیل هم با یه پرنسس ازدواج کنه ...

مامان اومد کنارم دستم رو گرفت و گفت: منظورت از این حرفها چیه؟!

با ناراحتی گفتم: مامان ... همه خونه ما قد هال خونه خواهرش هم نمی شه ... فکر می کنی خونه خودشون چقدر بزرگه ... تو فکر می کنی مادر سهیل اجازه می ده که تنها پسر دکتورش با دختر خدمتکار خونه دخترش ازدواج کنه!

رفتم کنار لباسهایی که رو زمین پهن بود نشستم مامان متوجه حرفهام نشد ...

اومد کنارم نشست، گفتم: یادت میاد یه بار خونه یکی از پولدارها حالت بد شد اونم تو رو رسوند بیمارستان و حسابش رو هم خودش داد.

سرشو تکیه کرد و گفت: آره، خانوم شمسایی ... چطور مگه؟!

نگامو به زمین دوختم. روم نمی شد تو چشاش نگاه کنم و بگم بعد از این همه زحمتی که برامون کشیده، به خاطر کار اون ممکنه سهیل رو از دست بدم.

گفتم: اون خانومه ... خواهر سهیل بود!

حس کردم شوکه شده ولی جرأت نگاه کردن بهش رو نداشتم. گفتم: خانوم شمسایی ... خواهر سهيله ... وقتی فهمید که دختر منی چی گفت؟!

گفتم: هیچی، تازه حالت رو هم پرسید ولی ... مشکل پدر و مادرش ... شاید اگه شمام جای اونا بودی نمی داشتی سپهر با یه دختری مثل من ازدواج کنه.

نگاش کردم، ناراحتی و غم از چشاش می بارید. به زور لخندی زدم و گفتم: الهی قربونت برم، من به اینی که هستم، به کارم، به شما، به بابا، به چیزهایی که دارم، به زحمت هایی که برام کشیدی، افتخار می کنم. باور کن مامان ... برای همین هم به سهیل گفتم از همین جا تمومش کنیم. تازه بهتر هم شد، چون دلم نمی خواست از شما و سپهر دور شم ...

با غصه گفتم: کاش منم می مردم ... اونوقت مجبور نبودی از پسری که دوستش داری دست بکشی ...

دستشو بوسیدم و گفتم: خدا نکنه ... من خیلی هم دوستش نداشتم ... می تونم زود فراموشش کنم. از اولش هم این فکر اشتباه بوده ... سطح طبقاتی خانواده هامون با هم جور نبود. اگر هم ازدواج می کردیم معلوم نبود که تا آخرش با هم زندگی کنیم یا نه ... تروخدا غصه نخور مامان!

همین موقع سپهر اومد تو اتاق و گفت: بهم میاد؟

هر دو نگاش کردیم. واقعاً اون بلوز بهش می اومد. خیلی خوشگل شده بود. لبخندی زدم و گفتم: آره داداشی ... خیلی خوشگل شدی.

همه لباسها که رو زمین ولو بود رو ریختم تو نایلوناش و گذاشتم یه گوشه و رفتم زیرزمین.

کوره رو روشن کردم، نشستم کنارش و به آتیش نگاه کردم. نگاه کردم و فکر کردم ... کاش وضعیت مالی سهیل یه کم پائین تر بود ... یا حداقل ما ... ناشکری نکن ستاره، خیلی ها حسرت همچین زندگی رو می خورن، خیلی ها همین چیزی که تو داری رو ندارن. نمی دونم چقدر نشستم و به آتیش زل زدم.

یه دفعه به خودم اومدم که دیدم شب شده، بلند شدم، کوره رو خاموش کردم و رفتم تو آشپزخونه. یه شام ساده درست کردم و بردم بالا. سعی کردم مامان به ناراحتی ام پی نبره ولی اون ... به قول خودش مادرم بود. بهم نگاه می کرد می فهمید تو دلم چه خبره؟! اصلاً اشتها نداشتم. بعد از جمع کردن سفره لحاف رو پهن کردم که زود بخوابم.

وقتی سپهر خوابش برد مامان نشست و گفت: می رم با خانوم شمسایی حرف می زنم بهش می گم که نمی دونستیم سهیل برادرشه ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: که چی بشه ... که بگی واسه برادرش نقشه نکشیدیم ... بی خیال مامان، اون خودش می دونه ... پرسید: پس چرا ...

دوباره رفتم تو حرفش و گفتم: چرا می خوام تموم کنم؟! مادر من ... این موضوع حتی فکرشم از اول اشتباه بود. آخه تو جای مادرش بودی اجازه می دادی تنها پسرت که دکتر قلبه و وضعیت مالیش هم از عالی یه چیزی اونورتره با یه دختری مثل من ازدواج کنه که نه درس خونده اس، نه پولداره و نه خیلی خوشگل! بهتره واقع بین باشیم مامان، من همچین آش دهن سوزی هم نیستم.

مامان دیگه چیزی نگفت. فکر کنم اونم مثل من تا صبح بیدار بود. صبح فرداش طبق معمول هر روز رفتم خونه سرمد. نسترن رو بردم تو حیاط و دور حیاط گشتیم. دسته ویلچرش دستم بود و هلش می دادم همونجور هم که راه می رفتیم براش دردودل می کردم. تو اون مدتی که پرستارش بودم تقریباً همه زندگی مو براش تعریف کرده بودم. خدا رو شکر که نمی تونست حرف برنه ... فقط گوش می کرد. گاهی اوقات پیدا کردن یه جفت گوش واسه شنیدن درد دل که نه سرزنش کنه، نه قضاوت و نه نصیحت اصلاً ممکن نبود. اون همه چیز رو از مرگ بابا، مریضی مامان پیدا شدن سهیل، عشقمون ... همه رو می دونست.

روی نیمکت روبروش نشستم و گفتم: متأسفم که با حرفهام سرت رو درد می آرم ... کسی رو جز تو ندارم که باهاش حرف بزنم ... یعنی مادرم هست ولی ... نمی خوام غصه دار بشه!

مثل همیشه ساکت نگام می کرد. دیگه کمتر بداخلاقی میکرد. حتی بعضی وقتها جواب منو با تکیه دادن سرش می داد یا حرفهاشو با چشماش می زد. هر ماه پیشرفتش رو به دکترش می گفتم اونم راهنمایی ام می کرد. ظهر وقتی از در خونه شون اومدم بیرون یه ماشین جلوی پام ترمز کرد.

ترسیدم و خواستم به راننده حرفی بزنم که دیدم سهیله! سرد و با تحکم گفت: سوار شو ...

آهی کشیدم و رفتم سوار شدم. راه افتاد، یه کم که رفت دیدم مسیر خونه مون نیست،

تا اومدم حرفی بزنم خودش گفت: از مادرت اجازه گرفتم، داریم می ریم یه جایی که بتونم باهات حرف بزنم.

آروم گفتم: من قبلاً حرفهامو زدم ...

پوزخندی زد و گفت: هه آره می دونم ... باید حرفهای منم بشنوی ...

دیگه هیچی نگفتم. کم کم از شهر خارج شد، پیچید تو یه فرعی ... نگاهی کردم و گفتم: داری کجا می ری؟ ... من باید زود برگردم ... کار دارم!

هیچی نگفتم، دوباره گفتم: با توأم ... کجا می ری؟!

بازم جواب نداد، یه کم دورتر چند تا مزرعه و انگار باغ بود از میون درختا گذشت تا به یه کلبه رسید. ماشین رو نگه داشت، عصبی گفتم: ما اینجا چی کار می کنیم؟

پیاده شد و رفت به سپر ماشین تکیه داد. منم پیاده شدم و تقریباً داد زدم: با توأم ... کر شدی؟ چرا جواب نمی دی؟ واسه چی منو آوردی اینجا؟!

برگشت طرفم و یهو داد زد: اومدیم اینجا تا بتونم تو اون کله پوکت فرو کنم که دوستت دارم، تا بدون مزاحم ... بدون پول، بدون دکتر و آهنگر باهات حرف بزنم ...

صداشو یه کم پایین آورد و ادامه داد: ما اینجا فقط یه دختر و پسر معمولی هستیم که همدیگرو دوست داریم ... دیگه مادرم اینجا نیست، مادر تو هم نیست ... سحر و سپهر هم نیستن، مطب دکتر و کوره آهنگری هم وجود نداره، اومدیم تا شاید بتونم اون قلب مثل آهنت رو ذوب کنم ... من اینهمه دنبال تو نیومدم که آخرش بگی تمومش کنیم ... اصلاً تو روت شد این حرفو به من بزنی؟!

فقط نگاهی کردم. اومد طرفم گفت: تو می تونی بدون من زندگی کنی؟! تو چشم نگاه کن و جواب بده ...

هنوز ساکت بودم. آروم گفتم: به خدا اگه بتونی یه روز تو چشم زل بزنی و بگی دوستم نداری بهت قول می دم از زندگی ات برم بیرون!

یه کم سکوت بینمون برقرار شد تا اینکه خودش دوباره ادامه داد: تو فکر می کنی من نمی دونم سر راه ما مشکلات زیادیه، می دونم که مادرم مخالفت می کنه ولی بالاخره رضایت می ده ... تو تنها کسی هستی که می خوام باهاش زندگی کنم اونم مجبوره قبول کنه!

گفتم: اینکه مادرم تو خونه خواهرت کار می کرده برای تو مهم نیست، ولی برای خانواده ات! فکر می کنی اونا باور کنن که همه اینا اتفاقی بوده ...

گفتم: گفتم بدون مادر ... بدون هر چی که ما رو از هم جدا کنه ... فکر کن دوستم داری یا نه؟!

یه کم راه رفت و دوباره گفتم: ببین مهم عشقی که بین ماست نه چیز دیگه ... اگه تو انقدر دوستم نداری که حرفهای دیگران برات مهمتر از منه، اگه انقدر برات مهم نیستم که بتونی به خاطر من با مشکلات بجنگی همینجا بهم بگو ... قول می دم برم و پشت سرم نگاه نکنم اما اگه فقط یه کم ... خیلی کم دوستم داری، کمکم کن ... من فقط با تو احساس خوشبختی می کنم ستاره ...

نگاش کردم دلم می خواست گریه کنم و داد بزنم که دوستش دارم. که منم با اونه که احساس خوشبختی می کنم. ولی ...

آروم گفتم: اگه خانواده ات طردت کنن چی؟!

گفت: بازم اگه با تو باشم خوشبختم، اونام به مرور زمان قبولمون می کنن. مادر من شاید در ظاهر فقط به پول و تجملات اهمیت بده ولی دل صاف و ساده ای داره ... ممکنه اولش باهات بدبرخورد کنه ولی وقتی بشناستت اونم تو رو دوست خواهد داشت پس بیا به هم فرصت بدیم. ما می تونیم با هم خوشبخت بشیم. تو این همه مشکلات تو زندگی ات داشتی ولی با همشون جنگیدی ... این دفعه رو هم به خاطر من بجنگ!

سرمو انداختم پایین و بعد از کمی سکوت گفتم: باشه ...

لبخندی زد و گفت: نگام کن ...

نمی دونم چرا ازش خجالت می کشیدم هنوز سرم پایین بود دستشو آورد زیر چونه ام و سرمو آورد بالا. سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: دوستت دارم ...

سرشو یکم کشید عقب و با سرخوشی گفت: ولی ... تو تا حالا به من نگفتیا ...

نگامو به چشاش دوختم که بگم منم دوستش دارم ولی بازم روم نشد.

رفت طرف کلبه و گفت: ازت دلخورم، می دونی وقتی دیروز اون حرفو زدی چه حالی شدم ... از دیروز تا حالا داشتم دیوونه می شدم امروز هم که با مادرت صحبت کردم اونم ناراحت بود می گفت تو هم تا صبح بیدار بودی ... درست مثل من!

گفتم: متأسفم ...

برگشت طرفم و گفت: می دونی چیه؟ ... اینجا رو خیلی دوست دارم ... آرامش خاصی بهم دست می ده، هر وقت که دلم گرفته می آم اینجا هم قشنگه، هم دنج ... گاهی اوقات هم که می اومدم اینجا، باغبونی که این نزدیکی کار می کنه بهم سر می زد و با هم دردودل می کردیم ... آدم خوبیه ...

یه دفعه یه صدایی اومد: سلام آقای دکتر

برگشتم طرف صدا که یه پیرمرد حدود پنجاه ساله رو دیدم که چهره مهربون و دلنشینی داشت. سهیل با خوشرویی رفت طرفش و باهاش دست داد ...

گفت: سلام مشتی علی ... چه حلال زاده ای ... همین الان ذکر خیرت بود.

مشتی علی سبدی که دستش بود رو گذاشت زمین و گفت: برات چایی و میوه آوردم. دیدم ماشینت داره میاد گفتم باهات همسفره شم.

یه نگاهی به من کرد. سلام کردم، جوابم رو داد و گفت: ایشون نومزده آقای دکتر؟!

سهیل هم نگاهی به من کرد و با لبخند گفت: آره ... آوردمش خلوتگاهمو نشونش بدم ...

مشتی علی سفره رو پهن کرد و نون محلی با چایی و انگور گذاشت تو سفره و گفت: پس بگو چرا چن وقته به ما سر نمی زنی، سرت جای دیگه گرم بود ... فکر کنم وقتی عروسی کردی ما رو فراموش کنی!

سهیل هم کنارش نشست و گفت: می خوام عروسی ام دعوتت کنم ... می آی دیگه؟

مشتی علی بهم تعارف کرد بشینم، برامون چای ریخت و گفت: عروسی بالا شهری ها کجا و من کجا ... ولی اگه دعوتم کنی حتماً می آم من اینجا بی کس و تنهام ... دلم لک زده برای عروسی ...

بعد رو به من گفت: قدر این آقای دکتر رو بدون دخترم ... مرد خوبیه، ایشا ... خوشبخت بشین.

مشتی علی واقعاً سهیل رو دوست داشت، سهیل هم اونو خیلی دوست داشت. تقریباً شب شده بود که از مشتی خداحافظی کردیم و راه افتادیم. تو راه هر دومون ساکت بودیم و به آهنگی که از رادیو پخش می شد گوش می کردیم. یهو سهیل گفت: هنوز هم نمی خوامی بهم بگی دوستم داری؟!

هیچی نگفتم، اونم یکم نگام کرد ولی دیگه چیزی نگفت تو راه با خودم کلنجار رفتم دم در خونه قبل از پیاده شدن عزمم رو جزم کردم و آروم گفتم: دوستت دارم ... و به خاطر دوست داشتنت می جنگم ... بهت قول می دم.

چشاش از شادی برق زد. پیاده شدم و خداحافظی کردم.

مامان تو حیات منتظر نشسته بود. کنارش نشستیم.

دستمو گرفت و گفت: چی شد؟!

عین بچگی هام سرمو رو پاش گذاشتم و گفتم: می خوام بجنگم. به سهیل قول دادم به خاطرش با بقیه بجنگم. دوست داشتن ارزش جنگیدن رو داره ... برایم دعا کن مامان.

سرمو نوازش کرد و گفت: خوشحالم که تصمیم درست رو گرفتی. مطمئن باش خدا هم کمکت می کنه.

اون شب هم تا صبح بیدار بودم. گاهی اوقات به رویا می رفتم و خوشحال از اینکه با سهیل هستم و همه از این ازدواج راضی اند و مشکلی نداریم ... و گاهی اوقات هم کابوس ... کابوس بدرفتاری دیگران ... خانواده سهیل و جدایی از او ... صبح طبق معمول رفتم خونه سرمدم. و به همراه راننده نسترن رو برای فیزیوتراپی بردیم. به خاطر اینکه مدت طولانی روی ویلچر می نشست، عضله های پاش سست بود و از طریق فیزیوتراپی می خواستن وادارش کنن راه بره. تو راه برگشت به این فکر می کردم که منو نسترن می تونیم تنها هم ببریم به شرطی که من رانندگی یاد بگیرم. اینجوری بیشتر تنها می شدیم و حرف می زدیم. یعنی اون به حرف های من گوش می کرد. اونروز تصمیمم رو به آقای سرمدم گفتم، اونم استقبال کرد. عصر تو یه آموزشگاه رانندگی ثبت نام کردم و برگشتم خونه که تو حیات سهیل رو دیدم.

با لبخند سلام کردم و کنارش نشستیم. جوابم رو داد و گفت: چقدر خوبه وقتی مهربونی ... می دونی لبخند چقدر خوشگلترت می کنه.

پرسیدم: مامان کجاست؟!

گفت: می خواست بره خرید ازم خواست بمونم تا تو بیای. بعد از ظهر تلفن زدم، نبود؟!

گفتم: آره ... رفته بودم آموزشگاه رانندگی ثبت نام کنم. واسه بیرون بردن دختر سرمدم باید رانندگی یاد بگیرم!

پرسید: به نظرت این دختره خوب می شه؟! به این همه دردسر می ارزه؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمی دونم ... ولی ... راستش قرار بود من به عنوان پرستار یا بهتره بگم دوستش باشم ... اما اون بیشتر دوست من بود. حتی حرف نزدنش هم به نفع من بود، همیشه به درد و دلم گوش می کرد. اینو از نگاهاش می فهمیدم. با دکترش هم حرف زدم ... می خوام یه مدتی بیارمش اینجا. دکترش هم موافق بود که این تغییر کمکش می کنه ... در حیات باز شد و مامان اومد تو، سلام کردم و نون و میوه رو ازش گرفتم. گفت: مادر شام یه چیز خوب درست کن سهیل جان هم شام می مونه ... سهیل بلند شد و گفت: نه مادر ... باید برم. فقط می خوام باهاتون حرف بزنم و برم. لطفاً بیاید بشینین، یه چیز مهم باید بهتون بگم.

مامان کنارش نشست و گفت: قبل از اینکه چیزی بگی من بگم ... شام می مونی ... نترس نمک نداره ... حالا حرفت رو بزن! سهیل هم لبخندی زد و مودبانه گفت: من نمک پرورده شما هستم ... ستاره جان، شمام بشین، به تو هم مربوط می شه. ... منم کنارش نشستم که رو به مامان گفت: نمی دونم ستاره بهتون گفته یا نه؟! ما دیروز با هم حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم که هر دومون ... خب شمام که خودتون می دونین ما ... به هم علاقه مندیم. و می خوایم با هم ازدواج کنیم. و این رو هم بگم که ممکنه خانواده ام کمی مخالفت کنن ولی به هر حال مجبورن قبول کنن. من بدون ستاره احساس خوشبختی نمی کنم. فکر کنم اونم همین حس رو داشته باشه می خواستم تا وقتی که خانواده ام رو برای خواستگاری می آرم اجازه بدین که ما ... یعنی ...

مامان حرفش رو قطع کرد و گفت: می خوامی مثل حالا بیای دیدن ما و با ستاره بیرون بری ... درسته؟! سرشو انداخت پایین و گفت: اگه شما اجازه بدین ...

مادرم لبخندی زد و گفت: البته پسر ... من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم، می شناسمت و بهت اعتماد دارم. تو از نظر من، حتی اگه با ستاره ازدواج هم نکنی مثل پسر می مونی و من دوستت دارم.

اون شب سهیل شام رو با ما خورد. همه خیلی خوشحال بودیم. حدود دو ماهی گذشت تا تونستم گواهی نامه رانندگی بگیرم. قدم بعدی آوردن نسترن به خونه ما بود. من تقریباً هر روز سهیل رو می دیدم. درسش تموم شده بود و حالا واقعاً آقای دکتر بود. به وجودش افتخار می کردم. موضوع منو به خانواده اش گفته بود. خواهرش که دوست خوبی برای من شده بود و مشکلی با من نداشت ... پدرش کمی مخالف بود ولی بالاخره رضایت داده بود تا منو ببینه ... ولی مادرش ... به هیچ قیمتی حاضر به دیدن من هم نبود چه برسه به اینکه من عروسم بشم.

یه بار سحر از دهنش در رفت که مادرش می خواد سهیل با دختر خاله اش ازدواج کنه. اما نه سهیل و نه سحر از اون خوششون نمی اومد. اون روز همه وسایل نسترن رو تو یه چمدون گذاشتم و اونو سوار ماشین کردم.

آقای سرمرد خیلی نگران بود. بعد از تصادف و مرگ همسرش این اولین باری بود که از دخترش جدا می شد. بعد از کلی سفارش از طرف آقای سرمرد و مهین خانوم بالاخره راه افتادیم. دم در خونه ویلچر رو از صندوق عقب درآوردیم و کمکش کردم سوار بشه چمدونش رو هم برداشتم و با هم رفتیم تو خونه.

متوجه بودم که با تعجب و کنجکاوی داره به همه جا نگاه می کنه. مامان اومد استقبالمون و کنار پاش نشست و گفت: سلام، دختر گلم ... به خونه ما خوش اومدی!

سرمو آوردم پایین کنار سر نستر و گفتم: این خانوم، مادرمه ...

اونم طبق معمول فقط نگاه می کرد سپهر هم اومد جلو اونم معرفی کردم و همه با هم رفتیم تو خونه. خونه ما مثل خونه اونا ... حتی خودم هم از این حرف خنده ام گرفت مثل چیه؟! بین خونه ما و خونه پدرش فرق بود از زمین تا آسمون. تو خونه ما دیگه مبل و تخت و چه می دونم ... وسایل لوکس نبود ولی صمیمیت و صفا تا دلتون بخواد زیاد بود. با اینکه براش توضیح داده بودم که باید مدتی خونه ما بمونه روز اول غریبی می کرد و غذا هم نمی خورد.

ولی روز دوم از دست مامان غذا خورد. مامان هم خیلی با محبت نگاش می کرد. مثل نگاه یه مادر به دخترش. حس می کردم براش جالبه طرز زندگی ما ... بدون اون همه وسایل زندگی که تو خونه شون بود و بدون خدمتکار ... حتی رو زمین خوابیدن هم براش سخت بود. شب اول تقریباً اصلاً نخوابید.

هر شب قبل از خواب به آقای سرمد گزارش اون روز رو می دادم وقتی سهیل رو بهش معرفی کردم بهش یه نگاهی انداخت که خیلی معنادار بود.

حتی سهیل هم فهمید و گفت: تو چشای این دختر چقدر حرفه ...

لبخندی زدم و گفتم: اون همه چیز رو راجع من، تو، خانواده ام ... خلاصه همه رو می دونه ...

گفت: فکر کنم اگه می تونست حرف بزنه حتماً دوستای خوبی برای هم می شدین ...

اون شب سهیل شام پیش ما موند. عصری عمو هم اومد و جمع خانواده مون تکمیل شد ... مامان قضیه منو سهیل رو به عمو گفته بود و عمو هم یه بار مفصل با سهیل حرف زد و ظاهراً سهیل تونست اونو مطمئن کنه که منو خوشبخت می کنه.

شام رو تو حیاط روی تخت گذاشتم و همه خوشحال مشغول خوردن شام بودیم فواره وسط حوض روشن بود و یه موزیک ملایم تو ضبط گذاشته بودم و پخش می شد. نستر با تعجب به همه نگاه می کرد انگار تو عمرش همچین چیزی ندیده بود. خندیدن و شاد بودن بقیه ... اونم تو خونه ای که یک صدم امکانات خونه اونا رو نداشته براش قابل باور نبود.

اون شب خیلی خوش گذشت بعد از رفتن عمو و سهیل وقت خواب طبق معمول جای سپهر رو کنار مامان و جای نستر رو کنار خودم گذاشتم وقتی سپهر خواست تو جاش بخوابه نستر هولش داد و خودش رو کشون کشون برد تو جای سپهر کنار مامان دراز کشید

همه از این رفتارش تعجب کردیم که با اشاره مامان به سپهر گفتم: سپهر جون، داداشی ... تو پیش من بخواب ...

فرداش تلفنی با دکترش صحبت کردم و همه چی رو تعریف کردم اونم گفت این قضیه رو به فال نیک می گیره می گفت ابراز احساسات قدم بزرگیه و نستر رو به بهبود می ره ... با خوشحالی این خبر رو به آقای سرمد دادم. بنده خدا از خوشحالی نمی دونست چی کار کنه ... شاید فقط ده بار ازم تشکر کرد و بعدش اجازه خواست که عصر به دیدن دخترش بیاد.

منم برای شام دعوتش کردم. اون روز مهناز هم اومد خونه مون، بازم تونست دو روز خودشو نگه داره ولی کنجکاوی بالاخره مجبورش کرد که بیاد. تو حیاط با مهناز و نسترن نشسته بودیم که چشمتی به مهناز زدم و گفتم: بیا یه کم بازی کنیم ... توپ رو برداشتم و تو گوش مهناز آروم گفتم: یه جوری خودتو خوشحال نشون بده که این دختره هم تحریک بشه ... شروع کردیم با توپ بازی کردن و خندیدن ... نسترن هم فقط نگاهمون می کرد. تا اینکه توپ رو عمداً تو بغل اون انداختم یه نگاهی به توپ کرد و یه نگاه به من ...

گفتم: توپ رو بنداز ...

مردد بود دوباره گفتم: بنداز دیگه ...

توپ رو برداشت و انداخت گفتم: تو هم بیا بازی ... و دوباره توپ رو براش انداختم.

اونم همین کارو کرد انگار خوشش اومده بود ... سه تایی داشتیم بازی می کردیم، برای اولین بار خندیدنش رو دیدم ... وسط بازی مون بود که صدای زنگ در اومد. رفتم درو باز کردم آقای سرمرد رو دیدم که با تعجب داره نگاه می کنه ... عرق کرده بودم و نفس نفس می زدم پرسید: این صدای خنده نسترن من بود ...

سرمو تکون دادم. اومد تو و وقتی که نگاش به دخترش افتاد یه حالی شد که قابل وصف نبود. مرد به اون بزرگی پاهاش شل شده بود و داشت گریه می کرد ... نسترن چرخشو هول داد و اومد پیش پدرش.

آقای سرمرد که همونجا رو زمین نشسته بود دخترش رو بغل کرد و با صدای بلند گریه می کرد ... منو مهناز هم چشامون از اشک پر شده بود. شاید ده دقیقه ای همونطوری بودن که مامان اومد.

رفته بود برای شام خرید کنه با آقای سرمرد احوالپرسی کرد و تعارف کرد بره تو خونه ولی اون ترجیح داد تو حیاط بشینه. دست دخترش تو دستش بود و از خودش جدا نمی کرد. براشون چای و میوه آوردم و خودم هم نشستیم. مهناز رفته بود.

آقای سرمرد رو به مامان گفت: بهتون تبریک می گم به خاطر داشتن این دختر. امروز بعد از مدت ها چهره دخترم رو خندان و سرحال می بینم و همه اینها رو مدیون ستاره هستم

مامان در جواب گفت: نسترن جان دختر خیلی خوبیه و دوستی ستاره و اون برای ما هم خیلی خوشاینده ...

اون شب شام رو با آقای سرمرد خوردیم. از بودن در کنار دخترش خیلی خوشحال بود. تقریباً هر روز با مهناز و سپهر نسترن رو می بردم هواخوری ... بازار ... و ... بالاخره بیرون، اونم که مدت ها بود کنج خونه افتاده بود جنب و جوش مردم و شلوغی و رفت و آمد براش خیلی جالب بود. شبها هم کنار مامان می خوابید. قرار بود فقط یه هفته بمونه ولی ۱۰ روز گذشت و اون نمی خواست برگرده خونه شون اما تونستم راضی اش کنم در صورتی که سعی کنه راه بره دوباره میارمش.

وقتی مهین خانوم اونو دید سریع اسپند دود کرد و هی صلوات فرستاد می گفت ماشاا ... خانم آب رفته زیر پوستش ... صورتش بازتر شده و چشاش برق می زنه. خیر از جوونی ات ببینی ستاره جون ...

از فردای اون روز قرارهای فیزیوتراپی رو پشت سر هم می رفتیم. و بعد از مدتی تونست پاها و انگشتاش رو تکون بده. اون مدت ها رو ویلچر نشسته بود و سخت بود به حالت عادی برگرده. هر روز پاهاشو می مالیدم و ورزش می دادم. انگار خودش

هم می خواست ... یعنی از افسردگی و یه جا نشستن خسته شده بود. از اینکه می توانست راه بره خوشحال بود. ولی هنوز زبانش باز نشده بود. حتی یه بار سعی کرد ولی جز آ آ گفتن و صدهای نامفهوم چیزی از دهنش خارج نشد. دکترش می گفت اگه یه شوک عصبی دیگه بهش وارد بشه احتمالش زیاده که بتونه حرف بزنه. اونروز وقتی از در خونه سرمد اومدم بیرون صدای بوق ماشین سهیل رو شنیدم.

به طرفش رفتم و سلام کردم گفت: سلام ستاره قشنگ من برای زندگی ... آره باز منم همون دیوونه همیشگی ... خندیدم و سوار شدم. گفتم: شاعر شدی؟!

راه افتاد و گفت: شما که عشق تازه پیدا کردین و منو تحویل نمی گیرین منم که دیگه کارم به دیوونگی کشیده ... یه شعری هم گفتم، تازه می خوام موهامو هم بلند کنم و پشت سرم ببندم ...

خندیدم و گفتم: باز چی شده ... منظورت از عشق تازه چیه؟!

شونه شو بالا انداخت و گفت: خب معلومه دیگه ... نسترن خانوم یا نکنه این آقای سرمد یه پسر داره که می خواد تو رو واسش بگیره ... به جون خودم اگه اینجوری باشه خودمو می کشم بعد هر شب روحم رو می فرستم اذیتتون کنه ...

گفتم: امروز چته ... این حرفها چیه می زنی؟!

نگاهی به من کرد و گفت: واقعاً نفهمیدی چمه ... خب باهات قهرم دیگه ...

پرسیدم: چرا؟! مگه چی کار کردم.

سرشو تکون داد و گفت: تلفن می کنم می گن پیش نسترنه ... می آم خونه تون رفته با نسترن بیرون ... میام دنبالت، نسترن رو برده فیزیوتراپی ... نه، واقعاً می گم اگه عاشق نسترن شدی بگو ها ... تعارف نکن منم یه فکری واسه خودم بکنم ...

پرسیدم: مثلاً چه فکری؟!

گفت: خب منم می رم عاشق یکی دیگه می شم ...

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم: می تونی؟!

ساکت نگام کرد ... گفتم: خب ... اگه می تونی که ... باشه ... نگه دار بقیه اش رو می خوام پیاده برم.

کاملاً مشخص بود که شاد و خوشحاله اما برای چی رو نمیدونستم گفت: ببخشیدها ... اولاً ما خونه نمی داریم می ریم خرید ثانیاً مثلاً من با تو قهر بودم ها به جای اینکه نازمو بکشی و سعی کنی از دلم دربیاری خودت قهر می کنی ... آخه خره ... من غیر از تو به دختر دیگه ای حتی نگاه می کنم که بخوام تازه عاشقم بشم.

رومو کردم به خیابون و گفتم: واقعاً که ... خیلی بهم برخورد!

گفت: آخه عزیز من، من که به جز تو به کس دیگه ای فکر هم نمی کنم. این سوال بود تو پرسیدی ... خب منم آدمم دیگه ... یه مدتی همش نسترن ... نسترن. پس من چی؟! کی ببینمت، کی باهات حرف بزنم ... کی بهت بگم قراره آخر هفته بریم

خونه ما ... کی بهت بگم دوستت دارم ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: تو چی گفتی؟!

- چی گفتم؟!

- آخر حرفت چی گفتم؟!

- اینکه دوستت دارم؟ ...

- نه ... قبلش! ...

- اینکه کی باهات حرف بزنم ...

- ا ... نه بعدش ... قراره بریم خونه تون؟!

- آهان ... خب از اول بگو دیگه ... آره آخر هفته قراره بریم خونه ما ... یدفعه با خوشحالی تموم گفتم: مادرم گفته می خواد ببینتت بالاخره راضی اش کردم!

انگار یه کاسه بزرگ آب سرد ریختن سرم. تمام تنم یخ شد و با ترس به سهیل نگاه کردم. ماشین رو نگه داشت و گفت: حالت خوبه؟

گفتم: ها ... آره ... ولی ...

پرسید: چی شده ... چرا رنگت پریده؟!

- می ترسم سهیل ...

- از چی؟

- از ... از مامانت ...

- مگه مامان من غول دو سره که ازش می ترسی؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: اذیت نکن سهیل ... اگه ... اگه قبولم نکنه چی ... چی کار کنم.

با خنده گفت: مهم جناب بزیه که جلو روت نشسته و این علف خوشمزه به دهنش شیرین اومده ... بقیه رو ولش کن.

دلم می خواست به شوخی اش بخندم ولی تو دلم آشوب بود. هیچی از خرید و حرف های سهیل نفهمیدم.

آخر سر دم در خونه بهم گفتم: نمی دونم یا من خیلی از مادرم بد گفتم یا تو توی ذهنت ازش یه دیو ساختی ... باور کن مادر من آدم خوبی ... اگه خودت باشی، تظاهر نکنی و دلشو بدست بیاری مطمئنم که ازش خوشش میاد. پس انقدر نگران نباش.

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو تکون دادم. ازش خداحافظی کردم. وقتی به مامان گفتم حتی نگرانی رو تو چهره اونم دیدم ولی سعی کرد پنهونش کنه و گفت: خب هر چی نباشه اونم یه مادره ... فکر کنم اگه به قول سهیل تظاهر نکنی و شخصیت خودتو نشون بدی اون ازت خوشش میاد.

انگار روزهای هفته عجله داشتن و خیلی زود می خواستن به آخر برسن. پنج شنبه یکی از لباسهایی که سهیل برام خریده بود رو پوشیدم و چون از آرایش و به قول مامان «بزرگ دوزک» چیزی نمی دونستم از مهناز خواستم کمی آرایشم کنه.

وقتی کارش تموم شد مثل نقاشی که یه اثر هنری خلق کرده باشه نگاهی از رضایت بهم کرد و گفت: خیلی خوشگل شدی ... از بس تو زیرزمین دود رفته روی پوست و همیشه با لباس کار دیدمت عادت کرده بودیم الان انگار یه ستاره دیگه شدی! بلند شدم تا تغییری که می گفت رو تو آینه ببینم. در همون حال گفتم: فکر نکنم اونطور هم که می گی تغییر کرده با ... انگار یکی دیگه تو آینه بود. حتی برای اینکه مطمئن بشم که خودمم به صورتم دست زدم انقدر تعجب کرده بودم که نتونستم حرفم رو تموم کنم. مهناز راست می گفتم خیلی فرق کرده بودم انگار این ستاره تو آینه همون ستاره ی اهنگر تو زیرزمین نبود.

سپهر و مامانم از تعجب دیدن من دهنشون باز موند. از همه دیدنی تر نگاه سهیل بود.

وقتی سپهر صدام زد که: آجی بیا آقا سهیل اومده.

کیفم و برداشتم و رفتم تو حیاط صدای مامانو می شنیدم که به سهیل سفارش می کرد: مواظب دخترم باش تا برسم دم در مامان ازش خداحافظی کرد و اومد تو ... وقتی چشمش به من افتاد تعجب تو تک تک اعضای صورتش هویدا بود. لبخندی زد و گفتم: واقعاً انقدر ظاهرم فرق کرده ...

هیچی نگفت ... بعد از اینکه سوار ماشین شدیم و راه افتاد گفت: ماه باید از خجالت بره پشت ابرها ... امشب ستاره من همه جا رو نورانی می کنه ...

نگاهی سرشار از عشق بهم کرد و گفت: خیلی خوشگل شدی خانوم ...

تشکر کردم و پرسیدم: امشب سحر هم میاد؟!

لبخندی زد و پرسید: می ترسی؟

سرمو تکون دادم که نه ولی تو دلم اضطراب شدیدی بود اونم انگار همه چی رو بدونه گفت: آره میاد ... شاید به نیروی کمکی احتیاج پیدا کنیم ... بابا می خوایم یه شام بخوریم فقط هم خانواده منن ... انقدر نترس ... مامانم باید کور باشه که انقدر زیبایی رو نبینه. بهت قول می دم که خیلی زود ازدواج کنیم. بهتره بجای ترسیدن از مادر من به فکر زندگی مشترک آینده مون باشی ...

حرفی نزد. دم در خونه که کنترل رو برداشت و یه دکمه رو زد و در خود به خود باز شد. نگاهی به حیاط انداختم و به خودم گفتم: ستاره داری چی کار می کنی جای تو اینجا نیست ... تو مال این دنیا و این زندگی نیستی ...

داشتم با خودم کلنجار می رفتم که ایستاد و گفت: پیاده شو ...

نگاش کردم، نمی دونم حالت صورتم چجوری بود که پرسید: حالت خوبه! ...

به زحمت آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: آره ...

با هم پیاده شدیم همونطوری که حدس زده بودم خونه خودشون از خونه سحر بزرگتر و قشنگتر بود در عمارت رو یه پیشخدمت برامون باز کرد. اول ورودم سحر به استقبال اومد، خوش آمد گفت و کنار من نشست. حتی جرأت سربلند کردن و نگاه کردن

به وسایل خونه شون رو نداشتیم. پیشخدمت برامون شربت آورد، فکر کنم جنس سینی اش از طلا بود نمی دونم چقدر گذشت که پدر و مادر سهیل وارد شدن.

بلند شدم و سلام کردم. هنوز سرم پایین بود. سنگینی نگاهشون رو حس می کردم. آروم سرمو بلند کردم و نگاهشون کردم. پدرشو تو بیمارستان دیده بودم از چهره اش هم پیدا بود که چندان از من بدش نیومده ولی مادرش، با اون نگاه نافذش بدجوری براندازم می کرد.

سحر سعی می کرد باهام گرم بگیره و حرف بزنه که غریبی نکنم اما سنگینی نگاه مادرش خیلی اذیتم می کرد و دلم می خواست یه جوری ازش فرار کنم.

پدرش «آقای سعادت» ازم پرسید: سهیل گفته پدرت تو کار آهن بوده ...

خود سهیل به جای من گفت: آره ...

اما مادرش با تحکم گفت: بذار خودش جواب بده!

گفتم: بله ... ایشون آهنگر بودن ...

دوباره پرسید: و خود شما چطور؟! لطفاً یه کم از خودت و خانواده ات برامون بگو.

بعد از سکوت کوتاهی آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خب ... من ... با ... من با مادر و ... برادرم زندگی می کنم. تا دیپلم بیشتر نتونستم درس بخونم ... آهنگری رو هم از بابام یاد گرفتم و از همین طریق هم چرخ زندگی مون می چرخه ...

گفت: وقتی سهیل گفت که تو آهنگری ... فکر می کردیم داره شوخی می کنه ... ولی ظاهراً که درست می گفته ... خب چطور با سهیل آشنا شدی؟!

خود سهیل دراومد که: من که همه چی رو قبلاً بهتون گفتم بابا ...

همین موقع خدمتکار اومد و گفت: شام حاضره خانوم ...

تو دلم گفتم خدا پدرت رو بیامرزه ... نجاتم دادی ... همراه سحر بلند شدم و رفتم سر میز شام ... تو عمرم همچین میز شامی ندیده بودم ... همه ی همه اش با یلدا شش نفر بودیم ولی سر میز به اندازه بیست نفر غذا بود سحر کنارم نشست و سهیل هم روبروی من کنار مادرش. حتی موقع شام هم نگاه های مادرش رو حس می کردم انگار می خواست ببینه غذا خوردن بلدم یا نه ...

همینطور که شام می خوردیم به سوالات پدر سهیل هم جواب می دادم. البته نگاه های مادرش هم باعث شده بود که غذا به زور از گلو پایین بره و خب به خاطر استرس اصلاً اشتها نداشتیم.

یکی دوباری نگام به سهیل افتاد معلوم بود که از رفتار مادرش ناراحته. برای اینکه خیالش رو راحت کنم سعی کردم آروم باشم و بهش لبخند زدم.

بعد از شام سحر منو برد اتاق سهیل رو نشونم بده البته خودش هم بود. اتاق بزرگ و قشنگی داشت اولین چیزی به چشم می خورد کتابهایش بود ... اتاقش پر از کتاب بود. سحر با صدای یلدا رفت بیرون.

بعد از رفتنش سهیل گفت: به خاطر رفتار مادرم متأسفم. ممکنه یه کم طول بکشه ولی مجبوره قبولت کنه ... برای آرامش خیالش خندیدم و گفتم: فکر کنم اگه می تونست منو می کشت ... بی خیال، خودتو ناراحت نکن. شاید اگه منم جای اون بودم و پسر من خواست با کسی ازدواج کنه که مورد تأیید من نباشه رفتارم از اونم بدتر می شد ... لبخندی زد و گفت: ولی بهت قول می دم اگه پسر من بخواد با عشقش ازدواج کنه من حمایتش می کنم ... از شنیدن کلمه پسر من یه جورى شدم، تصور اینکه باهاش زندگی خوبی داشته باشم و بچه ... پسر یا دختر من ... حتی فکرش هم برام خوش آیند بود

صدای سحر اومد که: سهیل یه دقیقه بیا ...

گفت: الان برمی گردم ... هنوز یه کم از رفتنش نگذاشته بود که در اتاقش باز شد فکر کردم خودشه ولی ... مادرش بود. سریع بلند شدم. درو بست و گفت: بشین.

خیلی دستپاچه شده بودم. همونطور ایستاده بودم که دوباره با تحکم گفت: بشین.

نشستم، سرم پایین بود یهو بی مقدمه گفت: می رم سر اصل مطلب. نمی دونم یدفعه از کجا پیدات شد دختر ... و چجوری دل سهیل رو بردی! ولی باید بگم من قماش تو رو خوب می شناسم. از بس تو نداری و بدبختی دست و پا می زنن می گردن دنبال یه پسر پولدار که بتونن سر کیسه اش کنن یا مجبورش کنن باهاشون ازدواج کنه که بقیه عمر رو راحت بگذرونن ... ولی این دفعه رو کور خوندی دختر جون. سهیل من قراره با دختر خاله اش ازدواج کنه. بهتره تورتو واسه یکی دیگه پهن کنی ... خواستم حرفی بزنم که نداشت و گفت: حوصله حرف اضافه شنیدن ندارم ... نه من عاشق سهیل یا نمی تونیم بدون هم زندگی کنیم همش کشکه ... به نفعته دست از سر سهیل برداری!

همین موقع در اتاق باز شد و سهیل اومد تو ... با دیدن مادرش یه نگاهی به من کرد و گفت: اِ ماما ... شما اینجا یی؟! مادرش می خواست از اتاق بره بیرون ... همه نیرومو جمع کردم و ایستادم تا حرفی رو که می خواستم بهش بزنم ... آروم گفتم: خانوم ...

برگشت نگام کرد. به خودم جرأت دادم و تو چشاش نگاه کردم و گفتم: خوبی فقیر بودن برای من این بوده که بهم یاد داده همه چی رو با معیار پول نسنجم و با ترازوی پول وزن نکنم ...

تندر رو تو نگاش دیدم اومد طرفم و گفت: این حرفت یعنی اینکه می خوای با من بجنگی ... درسته؟!

لبخندی زدم و جوابشو ندادم ... سهیل ساکت ایستاده بود و نگامون می کرد. موقع خداحافظی مادرش رو ندیدم. سحر گفت که سردرد داشته رفته استراحت کنه.

حرفهای مادرش باعث شد که دلم برای سهیل بسوزه و به خاطرش بجنگم. باید موفق می شدم به خاطر سهیل ... به خاطر خودم البته چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که هیچ مادری بد پسرش رو نمی خواد و ما هم باید رضایت اونو جلب می کردیم.

وقتی از در حیاط بیرون رفتم نفس عمیقی کشیدم که باعث خنده ی سهیل شد و گفت: آخیش ... راحت شدم.

نگام کرد و گفت: الان تو دلت اینو گفتی ... نه؟!
 لبخندی زدم و گفتم: نه بابا ...
 گفت: مادرم که حرف بدی بهت نزد
 یه کم فکر کردم و گفتم: نه ... به نظرم مادرت آدم خیلی خوبیه ...
 با تعجب نگاه کرد گفتم: اون فقط تظاهر به سخت بودن و بد بودن می کنه ... مطمئنم می توم اونو به خودم علاقمند کنم البته
 اینو هم بگم تا وقتی که مادرت رضایت بده باید صبر کنیم ...
 ماشین رو نگه داشت و با محبت نگاه کرد و گفت: متشکرم ... هر ثانیه که می گذره بیشتر مطمئن می شم که تو تنها کسی
 هستی که باهات خوشبخت می شم.
 جواب نگاه محبت آمیزش رو با لبخند دادم. گفت: دلم می خواد دستو بگیرم و هزار بار ببوسم، این چیزا برای دخترای دور و
 بر من مهم نیست ولی می دونم برای تو مهمه ...
 سرمو تکیه دادم و ماشین رو به راه انداخت. یه کم که گذشت گفت: راستی مادرم چی گفت که اون حرفو زدی؟!
 لبخندی زدم و گفتم: چیز مهمی نگفت ... خودتو درگیر نکن. این چیزا رو بسپر به من ... من بهت قول دادم به خاطرت بجنگم
 و این کارم می کنم.
 دم در خونه مون نگه داشت و گفت: نمی دونم چه کار خوبی کردم که خدا تو رو سر راه من قرار داد ... اگه همه عمرم به خاطر
 این اتفاق ازش ممنون باشم کمه ...
 پیاده شدم و ازش خداحافظی کردم. مامان هنوز بیدار بود. وقتی منو دید پرسید: چطور بود ...
 کنارش نشستم و گفتم: خوب بود ... مادر سهیل آدم خوبیه، احتیاج به زمان داره تا بتونه منو بشناسه ...
 وقتی نگاه نگرانشو دیدم گفتم: نگران من نباش مامان ... میتونم ... اینو مطمئن باش ...
 صبح فرداش مثل هر روز رفتم خونه سرمد. نسترن خبر داشت که قرار بود دیشب برم خونه سهیل ... کنجکاوی رو تو چشاش
 دیدم.
 منتظر خبر بود لبخندی زدم و گفتم: همه چی خوب بود ولی مادرش یه کم وقت لازم داره تا بتونه منو قبول کنه ...
 کمکش کردم از رو ویلچر بلند شه و یه کم تو حیاط راه بره ... باید یه فکری هم برای حرف نزدنش می کردم ... از روز اولی
 که دیده بودمش خیلی فرق کرده بود ... خیلی خوب شده بود فقط مشکل حرف نزدنش بود که یه جورى باید اینو هم حل می
 کردم ...
 آقای سرمد همین جوری اش هم کلی ازم ممنون بود و خدا رو شکر می کرد. موقع ظهر هم طبق معمول سهیل اومد دنبالم.
 گفتم: تو کار و زندگی نداری هر روز میای دنبالم ...

راه افتاد و با لبخندی گفت: کار و زندگی من تویی خانوم ... راستش امروز اومدم دنبالت بریم ناهار بخوریم بعدش هم بریم بیمارستان چون پدرم خواسته تو رو ببینه و باهات صحبت کنه ... گفته کمک می کنه مامان رو راضی کنم ... از مامانت هم اجازه گرفتم!

بعد از ظهر رفتیم بیمارستان، پدرش ازش خواست که بره سر کارش تا تنها با من حرف بزنه ... سهیل با تردید نگام کرد و با لبخندی بهش اطمینان خاطر دادم اونم بلند شد و رفت ...

پدرش چند ساعتی با من صحبت کرد. از همه چی پرسید حتی بهش گفتم که مادرم یه مدتی تو خونه سحر کار می کرده ... از اول آشنایی مون گرفته تا ... همه چی رو بهش گفتم.

آخرش لبخندی زد و گفت: تو دختر خوب و صادقی هستی ... من همه سعی ام رو می کنم که همسرم رو راضی کنم ... ولی به این راحتی ها که فکر می کنی نیست شاید زمان زیادی طول بکشه!

منم بهش لبخند زدم و گفتم: هر چقدر هم که طول بکشه مهم نیست ... راستش این من نبودم که سهیل رو عاشق خودش کرد بلکه اون بود که با شخصیتش منو وادار کرد دوستش داشته باشم و فکر کنم این عشق ارزش صبر کردن و جنگیدن رو داره

بلند شدم ازش تشکر کردم و گفتم: من پدرمو از دست دادم امیدوارم بتونم شما رو مثل پدرم بدونم و پدر صداتون کنم ... اونم از جاش بلند شد تا دم در بدرقه ام کرد و گفت: حتماً ... همونطور که برای سحر و سهیل پدری کردم امیدوارم برای تو هم پدر خوبی باشم.

خداحافظی کردم و اومدم بیرون و برگشتم خونه ...

دم غروب تو زیرزمین مشغول کارم بودم که صدای سهیل رو شنیدم. از پله ها رفتم بالا دیدم داره با مامان حرف می زنه. رفتم پیششون و سلام کردم ...

جوابم رو نداد، به جاش مامان گفت: بهتره کارو تعطیل کنی و بری سر وقت شام سهیل جان امشب می مونه ... نگاهی بهش کردم که دیدم اصلاً نگام نمی کنه ...

رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن شام شدم ولی فکرم مشغول این بود که چرا با من حرف نزد ... حتی سر شام هم چیزی نگفت یعنی طرف حرفش مامان یا سپهر بودن مگه من چی کار کرده بودم که عمداً باهام حرف نمی زد. مثل اینکه مامان فهمیده بود که یه چیزی شده برای همین بعد از شام بلند شد و رفت تو اتاق تا به گفته خودش قرصهاشو بخوره یه کم بعدش سپهر رو صدا زد.

بعد از رفتن سپهر پرسیدم: چیزی شده؟!

هیچی نگفت ... گفتم: من کار بدی کردم ... چرا باهام حرف نمیزنی؟!

بدون اینکه نگام کنه گفت: هیچی ... چرا باید با تو حرف بزنم وقتی برات اهمیتی ندارم ...

کلافه گفتم: منظورت چیه؟ چرا حرفتو واضح نمی زنی؟

گفت: واقعاً امروز برات سخت بود بعد از حرف زدن با پدرم بیای پیش منو بهم بگی چی شده؟ وقتی حرفهات با پدرم تموم شد بدون اینکه ازم یه خداحافظی خشک و خالی بکنی گذاشتی رفتی ... آبروم پیش پدرم رفت ... می رم اتاقش می بینم نیستی، می گم ستاره کو؟ می گه رفت مگه ازت خداحافظی نکرد ... نه ... واقعاً میخوام ببینم برات خیلی سخت بود که بیای از من خداحافظی کنی؟!

نگاش کردم و خواستم چیزی بگم، دیدم راست میگه، کلاً یادم رفته بود برای همین گفتم: متأسفم ... معذرت می خوام ... حق با توه باور کن یادم رفت، تازه فکرشم نمی کردم تو ناراحت بشی ...

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: به هر حال ازت خیلی دلخورم ...

لبخندی بهش زدم و گفتم: من که عذرخواهی کردم ... دوباره هم می گم ببخشید ... معذرت می خوام ...

نگاهی بهم کرد دوباره گفتم: ببخشید دیگه ... حتی مامانم فهمید ناراحتی ... قرص خوردن هم بهونه بود.

سرشو تکیه داد و گفت: باشه ... می بخشمت ولی ... فقط همین یه بار ... حالا بگو بابام چیا بهت گفت؟!

لبخندی زدم و گفتم: محرمانه اس! راستش پدر ازم ...

حرفم رو برید با تعجب گفت: پدر!

خندیدم و گفتم: خب آره، مگه چیه؟ چطور تو می تونی به مادر من بگی مادر، اونوقت من نمی تونم به پدر شوهر آینده ام بگم پدر.

اونم خندید و گفت: پدر شوهر ... چقدر از لفظ شوهر خوشم میاد ... بهم احساس غرور می ده ... من تونستم سخت ترین دختر دنیا رو عاشق خودم کنم ...

همین موقع مامان و سپهر هم اومدن تو حیاط! انگار از پنجره دیده بود داریم می خندیم.

اومد کنارمون نشست، یه کم بعدش گفت: دنیا فقط دو روزه بچه ها ... آدم ها باید سعی کنن تو این دو روز دنیا خوش باشن و ناراحتی هاشون رو کنار بذارن ...

هر دو لبخندی زدیم و سرمون رو انداختیم پایین.

موقع رفتن دم در بهش گفتم: دیگه قهر نکنی ها ...

خندید و گفت: چشم همسر!

گفتم: همسر؟!

اونم گفت: خوب آره ... وقتی پدرم می شه پدر شوهر آینده و من می شم شوهر تو هم می شی همسر دیگه!

دو هفته ای بود که نسترن بدون کمک می تونست راه بره با دکترش صحبت کردم و تصمیمم رو بهش گفتم ... گفت: خیلی خطرناکه ... ولی ممکنه حالش خوب بشه.

از مطب یه راست رفتم شرکت سرمد ... وقتی شنید شدیداً مخالفت کرد و گفت: امکان داره اتفاقی براتون بیفته ... حاضر نیستم با این قیمت دخترم دوباره حرف بزنه ... اون که گفتار درمانی می ره ... بالاخره یه مدت دیگه حرف هم می زنه همونطور که راه افتاد به حرف هم میاد.

خواستم چیزی بگم که گفت: گفتم که امکان نداره موافقت کنم نه فقط نسترن ... اگه بلایی سر خودت بیاد جواب خانواده ات رو چی بدم ... بهتره دیگه حرفش رو هم نزن ...

از شرکت اومدم بیرون و برگشتم خونه، ای کاش رضایت می داد چون در اون صورت می زدم به یه درخت یا یه دیوار و وقتی که عمدی اینکار رو می کردم سرعتم هم کنترل می کردم که خسارت چندانی پیش نیاد. ولی هر چی که خدا بخواد همون اتفاق میفته.

البته غیر از سرمد از این هم مطمئن بودم که مامان، عموعباس و مخصوصاً سهیل مخالف این بودند که بایه تصادف عمدی شوک لازم رو به نسترن وارد کنم تا شاید بتونه حرف بزنه ... به هر حال خواست خدا همون چیزی بود که ... از صحبت من و آقای سرمد حدود ۱۰ روزی می گذشت که با نسترن رفته بودیم بیرون هواخوری ... داشتیم برمی گشتیم خونه که یهو یه ماشین از فرعی می پیچه جلومون و برای اینکه باهاش تصادف نکنم فرمون ماشین رو می چرخونم که همین باعث می شه کنترلشو از دست بدم و ماشین پشتک بزنه ... بعد از چند تا معلق زدن روی سقف وایسته ... احساس درد و کوفتگی می کردم، با اینحال بیشتر نگران نسترن بودم ... رهگذرها نسترن رو از ماشین کشیدن بیرون ...

یهو صدای جیغ شنیدم و بعدش کلمه مامان که پشت سر هم تکرار می شد. کم کم صداها مبهم شد تا اینکه دیگه چیزی نشنیدم.

وقتی بهوش اومدم تو بیمارستان بودم، همه جای تنم درد می کرد. سرمو که چرخوندم مامان رو دیدم که با چشمانی اشکبار داشت نگام می کرد کنارش عمو عباس هم بود. آقای سرمد هم همین طور. دوباره خوابم برد. وقتی بیدار شدم شب شده بود ... اینبار فقط سهیل رو کنارم دیدم که داشت ناراحت نگام می کرد.

با صدای غمگینی گفت: چرا اینکارو کردی؟

فقط نگاش کردم یه کم بعدش دوباره خوابم برد وقتی دوباره بیدار شدم روز بود ... هنوز درد داشتم به خصوص پای چپم ...

داشتم اتاق رو نگاه میکردم که عمو عباس، مامان و آقای سرمد اومدن تو اتاقم ...

عمو وقتی منو بیدار دید با حالت عصبی گفت: آخه دختر ... تو با خودت چی فکر کردی ... چرا همچین کار خطرناکی کردی؟!

آقای سرمد هم در ادامه مواخضات عمو گفت: مگه من نگفته بودم این کار رو نکن!

از حرفهایشون سردرمنی آوردم گفتم: مگه چی کار کردم؟!

آقای سرمد دوباره گفت: مگه من بهت نگفته بودم که نمی خوام با همچین قیمتی دخترم حرف بزنه ...

یهو یه چیزی تو قلبم فرو ریخت ... نسترن، با اضطراب و نگرانی پرسیدم: نسترن طوری شده؟! تروخدا بگین ... چیزیش نشده!

جواب داد: خدا رو شکر ... اونم حالش خوبه فقط دستش شکسته وقتی شنید بهوش اومدی خیلی خوشحال شد بعد از ظهر هم میاد ملاقات ...

پرسیدم: پس این حرفها چیه که می زنین؟!

مامان که تا حالا ساکت نشسته بود با گریه گفت: آخه چرا ... تو که خواستی عمداً تصادف کنی میرفتی می زدی به یه درخت ...

حرفشو قطع کردم و با تعجب گفتم: عمداً ... کی گفته من عمداً تصادف کردم؟!

آقای سرمرد در جوابم گفت: خودت چند روز پیش گفتی که ...

دوباره وسط حرفش اومدم و گفتم: خب من این تصمیم رو داشتم ولی شما اجازه ندادین منم بی خیالش شدم ... به قول مامان اگه می خواستم عمداً تصادف کنم می زدم به یه درخت! دیوونه نبودم که بخوام با جون خودمو نسترن بازی کنم.

عمو با تعجب گفت: یعنی ... تو عمداً تصادف نکردی؟!

گفتم: خب معلومه که نه ... ما داشتیم راهمون رو می رفتیم که یه ماشین از فرعی پیچید جلومون، اتفاقاً چون من می خواستم باهاش تصادف نکنم فرمون رو چرخوندم و ... این اتفاق افتاد ...

یه کم سکوت برقرار شد که آقای سرمرد سکوت رو شکست و گفت: به هر حال خدا رو شکر که بخیر گذشت

یهو یه صدایی گفت: سلام ...

به طرف صدا برگشت دیدم نسترنه ... صورتش یه کم کبود شده و روی پیشونی اش هم چسب زده بود دست چپش هم به گردش آویزون بود. ... باباش گفت: تو که قرار بود بعد از ظهر بیای دخترم!

اومد کنار تختم و با محبت نگام کرد و گفت: نتونستم صبر کنم ...

چقدر صداش دلنشین بود. محکم بغلم کرد و گفت: خوشحالم که خوبی ...

یهو درد شدیدی تمام وجودم رو گرفت و گفتم: آخ ...

خودشو سریع کنار کشید و گفت: ببخشید ... یادم رفت تازه عمل کردی ...

پرسیدم: عمل؟!

همین لحظه یه خانوم و آقا با لباس سفید اومدن تو اتاق. آقای دکتر پرسید: حالت چطوره؟!

گفتم: پام خیلی درد می کنه ... انگار صد کیلو شده ... شکمم هم درد می کنه ...

لبخندی زد و گفت: این چیزا طبیعیه ... خب تو عمل سختی رو پشت سر گذاشتی، خیلی شانس آوردی که تحالت پاره نشد ... پات هم که از سه جا شکسته بود! خدا رو شکر تونستیم با عمل جراحی درستش کنیم.

خواستم چیزی بگم که صدای سلام سهیل رو شنیدم ... از دیدنش خیلی خوشحال شدم. با آقای سرمرد و عمو عباس دست داد با مامان و نسترن هم خوش و بش کرد ولی به من نگاه هم نکرد ... همراه دکتر رفت بیرون و چند دقیقه بعدش برگشت. یه

کم با عمو و مامان حرف زد تا اینکه مامان گفت: من دیگه باید برم خونه، سپهر تو خونه منتظره ...

عمو گفت: صبر کن من می رسونمت زنداداش!

آقای سرمد و نسترن هم قصد رفتن کردن. نسترن صورتمو بوسید و گفت: زود خوب شو ... می خوام یه مهمونی بگیرم که بدون تو نمی شه ...

بعد از رفتن اونا سهیل رفت طرف پنجره و به بیرون خیره شد منتظر بودم یه چیزی بگه ولی ساکت داشت بیرون رو نگاه می کرد. گفتم: سلام آقا سهیل ... یهو خسته نشی انقدر تحویلیم می گیری ... همه فهمیدن یه چیزیت هست، گذاشتن رفتن ... می شه بگی چی شده؟!

برگشت ناراحت نگام کرد. نگران شدم، تو نگاش خیلی غصه بود! پرسیدم: اتفاقی افتاده ... چرا هیچی نمی گی؟! اومد کنار تختم نشست، خیره نگام کرد و گفت: چرا این کار رو کردی؟! با تعجب گفتم: چی کار؟!

نفسی کشید و گفت: خودتو نزن به اون راه ... یعنی حرف زدن اون دختر ارزش این کار رو داشت، ارزش داشت الان با این وضعیت رو تخت بیمارستان باشی ... می دونی وقتی شنیدم تصادف کردی چجوری خودمو رسوندم بیمارستان وقتی چند ساعت پشت در اتاق عمل منتظر بودم اونم یه انتظار کشنده که معلوم نبود آخرش دکتر خبر خوبی برامون میاره یا نه ... می دونی تو این چند روزه چی به من گذشت ... دکترت می گفت شانس آوردی که تحالت صدمه ندیده ...

صداش رفته رفته بلندتر میشد ... یهو دستم رو تو دستش گرفت و گفت: اگه اتفاقی برای تو می افتاد، من چی کار میکردم؟! خواستم دستمو بکشم که محکم نگهش داشت ... ناراحت شده بودم حتی اونم فکر کرده بود تصادف ما عمدی بود. اشک تو چشمم جمع شده بود، درسته که خودم از آقای سرمد خواسته بودم اجازه بده ولی ... چرا همه فکر می کردن انقدر احمقم که چنین کار خطرناکی بکنم حداقل از سهیل انتظار داشتم این حرف رو باور نکنه ... فقط تونستم با صدایی که از بغض می لرزید بگم: لطفاً برو سهیل ...

هنوز دستم رو تو دستش نگه داشته بود با صدای نسبتاً بلندی گفت: برم ... کجا برم؟! چند روزه خواب و خوراک ندارم ... کسی که از جونم بیشتر دوستش دارم به خاطر یه حرف آوردن یه دختر جونشو به خطر می اندازه ... نزدیک بود بمیری ... می فهمی ... حالا می گی برو ...

گفتم: فکر کن احمقم ... اصلاً من دیوونه ام، خوب شد ... الان می خوام تنها باشم ... خواهش می کنم برو! خواست یه حرفی بزنه که اشک چشمم رو پاک کردم و گفتم: فقط برو سهیل ... خواهش می کنم ... تو این یک ساعته به اندازه کافی مواخذه شدم ...

یه کم نگام کرد بعدش دستمو ول کرد و رفت.

اون شب هر چه اصرار کردم که برگرده خونه و استراحت کنه فایده ای نداشت و تا صبح تو بیمارستان موند بعد از رفتنش یه کم گریه کردم تا خوابم برد. سه چهار روز گذشت و از سهیل خبری نشد. حتی مامان هم تعجب کرده بود. می گفت: تو اون دو سه روزی که تا به هوش پیام اون شبها تا صبح پیشم می مونده ... می گفت طفلی وقتی شنید تصادف

کردی نزدیک بود تو راه بیمارستان خودش هم تصادف کنه، می گفت تا تو رو از اتاق عمل بیرون بیارن مثل مرغ سرکنده از اینور به اونور می رفت و با دکتر و پرستار حرف می زد ...

می دونستم خیلی نگرانم شده ولی چرا اونم فکر کرده تصادفم عمدی بوده ... دو روز دیگه هم گذشت دلم برای سهیل خیلی تنگ شده بود. اون روز هیچ کس حتی مامان پیشم نیومده بود. بعد از ظهر دیگه دلم خیلی گرفته بود. داشتم از شیشه پنجره بیرون رو نگاه می کردم که صدای در اتاق رو شنیدم

گفتم: بفرمائید ...

در باز شد و یه نفر که صورتش رو پشت دسته گل پنهان کرده بود پشت در دیدم، اومد تو اتاق و دسته گل رو یواش آورد پایین ... خودش بود. خوشحالی وصف ناشدنی تو وجودم نقش بست سلام گرمی کرد و اومد کنارم ...

دسته گل رو به طرفم گرفت، یادم افتاد که باهاش قهرم ... برای همین رومو ازش برگردوندم. دسته گل رو گذاشت تو بغلم و کنارم نشست.

از ترس اینکه دوباره دستم رو بگیره دستامو گذاشتم زیر ملافه گفت: سلام عرض کردم خانوم ...

هیچی نگفتم، آهی کشید و گفت: کاش یه آمپول کشف می شد که وقتی به یه نفر می زدی ها، همش خوش اخلاق می شد. اصلاً با هیچ کس قهر نمی کرد ... مخصوصاً با نامزدش.

نگاش کردم و گفتم: نامزدش؟!

لبخندی زد و گفت: آره دیگه ... به جای اینکه باهاش قهر کنه و بگه برو سهیل ... حقیقت رو بگه!

با ناراحتی گفتم: اصلاً مجال دادی حرف بزنم از بقیه حتی از مادرم انتظارشو داشتم، ولی از تو ... توقع نداشتم که مثل بقیه فکر کنی من یه احمقم ...

صدای در اتاق حرفم رو ناتمام گذاشت سهیل رفت درو باز کرد، پدر سهیل به همراه سحر بودن. از دیدنشون اونجا تعجب کردم سریع سلام کردم و خواستم رو تخت جابجا شم که پدرش گفت: نه دخترم راحت باش ...

سحر پیشونی ام رو بوسید و گفت: حالت چطوره؟!

ازشون تشکر کردم که زحمت کشیدن و اومدن ملاقاتم ... پدرش داشت نگاهی به پرونده ام می انداخت که دکترم وارد اتاق شد و با دیدن آقای سعادت گفت: سلام استاد.

آقای سعادت باهاش دست داد و خوش و بشی کرد دکترم گفت: نمی دونستم خانوم ثابت از آشنای شماسست وگرنه حتماً سفارشی بهش می رسیدیم ...

آقای سعادت خندید و گفت: شما باید به همه مریضهات یه جور توجه کنی پسر ... این خانوم قراره عروس من بشه اما ...

همونطور که گفتم دلم می خواد فکر کنی همه مریضهات از آشناهات هستن و از همشون سفارشی مراقبت کنین ...

با شنیدن کلمه عروس منو سهیل به هم نگاه کردیم اون لبخند زد ولی من با اینکه تو دلم از حرف پدرش خوشحال شده بودم چون از دستش دلخور بودم به روی خودم نیاوردم.

بعد از رفتن دکترم پدر سهیل هم عزم رفتن کرد و گفت: دوست داشتم بیشتر پیشت می موندم دخترم اما باید برگردم بیمارستان.

نگاهی به سهیل کرد و ادامه داد: مراقبش باش!

اونم چشمی گفت و با پدرش دست داد. سحر هم بعد از رفتن پدرش خیلی زود رفت انگار فهمیده بود یه مشکلی بین ما پیش اومده برای همین زود رفت!

کنارم نشست و گفت: دیدی حالا ... این دفعه تو باعث شدی سحر بفهمه که ما یه مشکلی داریم ... من که عذرخواهی کردم حتی اگه بخوای می رم از بلندگوی پیچ بیمارستان اعلام می کنم که منو ببخشی خوبه ... ببخشید، ببخشید، ببخشید، ببخشید، ببخشید ... ببخشید ... ببخشید ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: خب حالا ... تا صبح می خواد همینو بگه ...

دوباره گفت: ببخشید ...

نگاش کردم و گفتم: سهیل می زنت ها ...

بلند شد یه کم رفت عقب و دستاشو برد بالا و گفت: باشه ... باشه ... ببخشید!

خنده ام گرفت ...

اونم خندید و گفت: دیگه خندیدی!

گفتم: اگه عذرخواهی ات رو قبول نمی کنم ۳ تا دلیل دارم ۱- بدون اینکه از من بپرسی یا مجال بدی توضیح بدم مواخذه ام

کردی! ۲- شش روزه که حتی یه تلفن هم بهم نزدی!

پرسید: سومیش چیه؟!

گفتم: تو واسه همین دوتاش هم دلیل بیاری از سومی می گذرم!

دوباره روی تخت کنارم نشست و گفت: واسه اولیش باید بگم از بقیه شنیدم که تصمیم خودت بوده که عمدی تصادف کنی با اینکه حرفشون برام قابل باور نبود ولی چون می شناختمت فکر کردم شاید راست بگن و برای اینکه از تو سوال نکردم دوباره معذرت می خوام، راستش انقدر ناراحت بودم که ... برای دومیش هم باید بگم چون فکر کردم تصادف عمدی بود بعدش هم تو منو بیرون کردی ازت دلخور بودم و منتظر بودم تو بهم تلفن کنی و توضیح بدی ... می دونی تو این چند روز چقدر بداخلاق شده بودم، می دونی چقدر عذاب کشیدم تا اینکه صبح امروز مادرت همه چی رو بهم گفت. منم ازش خواستم امروز کسی پیشت نیاد تا خودم و خودت تنها باشیم ...

لبخندی زد و ادامه داد: تا اگه خواستی منو بزنی راحت باشی ...

گفتم: خیلی نامردی ... تو این چند روز همش چشمم به در بود ببینم کی میای ... می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود ... بیشتر از این ناراحت بودم که چرا توأم مثل بقیه فکر کردی ... مامان بهم گفت که اون روز چطوری خودت رو رسوندی بیمارستان و چطوری مراقبم بودی ... واقعاً متأسفم که باعث ناراحتی و عذاب تو و بقیه شدم ولی به خدا تقصیر من نبود ...

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت: می دونم عزیزم ... متأسفم که ناراحت کردم ...

یهو سرشو کشید عقب و با خنده گفت: آخرش تکلیف منو مشخص نکردی منو بخشیدی، یا می زنی ... یا بازم برم؟!

منم خندیدم نفسی کشید و گفت: وقتی عمو عباس بهم تلفن کرد و گفت تصادف کردی دنیا روی سرم خراب شد ... باور کن نمی دونم چجوری خودمو رسوندم اینجا، دو سه بار نزدیک بود تصادف کنم پشت در اتاق عمل عمو عباس و مادرت نشسته بودن چند ساعت طول کشید اونم چند ساعتی که هر دقیقه اش مثل یه قرن گذشت عذاب آور و طولانی ... تا دکتر اومد بیرون و گفت که خدا خیلی بهت رحم کرد ... از اینکه خدا دوباره تو رو بهم داده بود همونجا سجده کردم و ازش تشکر کردم ...

لبخندی زدم و گفتم: به این راحتی ها از شر من خلاص نمی شی ...

اون شب هر چه اصرار کردم که برگرده خونه و استراحت کنه فایده ای نداشت و تا صبح تو بیمارستان موند صبح که بیدار شدم دیدم کنار دستم خوابیده و دستم تو دستشه ... تو خواب خیلی دلشین تر بود. خدا رو به خاطر فرستادن سهیل شکر کردم. آرام روی سرش دستی کشیدم که دیدم داره تکون می خوره، سریع دستمو کشیدم و خودمو به خواب زدم. متوجه بودم که بیدار شده، یهو دستم و بلند کرد و بعد ... شاید فقط یه ثانیه بود ولی ... گرمای دلنشینی رو روی دستم حس کردم ... حس کردم اون گرما از دستم رسید به قلبم ... مغزم ... اصلاً همه وجودم ... داغ شده بود. به زور سعی می کردم آرام نفس بکشم! چشامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم لبخندش بود بهم سلام کرد، جوابشو دادم که در اتاق باز شد و پرستار برای هر دومون صبحانه آورد.

بعد از رفتن پرستار میز رو کشید روی تخت و گفت: از حالا به بعد باید خوب غذا بخوری و استراحت کنی که بتونیم تا آخر امسال جشن عروسی مون رو بگیریم ...

لیوان آب پرتقال رو دستم داد و بعدش هم یه لقمه گرفت و گفت: بخور دیگه ... چرا نگام می کنی؟!

خواستم ازش بپرسم که چرا اون کار رو کرده ولی پشیمون شدم. بعد از صبحونه کنارم نشست و گفت: آخرش دیروز نگفتی سومین دلیلت چیه؟!

نگاهش کردم و گفتم: سومین دلیل ... سومیش کاریه که امروز صبح کردی!

یهو حالت صورتش عوض شد. سرشو انداخت پایین و چشاش رو از نگام دزدید، گفت: ازم نخواه توضیح بدم ... چون هیچ توضیحی ندارم ... وقتی دیدم خوابی ... نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دست رو بوسیدم ... فکر نمی کردم بیدار باشی و متوجه بشی ... اگه ناراحت شدی متأسفم!

همین موقع در اتاق باز شد و مامان اومد تو ... بهش سلام کردیم اونم با خوشرویی جواب داد با سهیل احوالپرسی کرد و گفت: تو دیگه برو پسر ... این چند وقته حسابی از کار و زندگی ات افتادی! خیالت هم از بابت ستاره راحت باشه خودم مواظبشم ...

سهیل خیلی مودبانه گفت: خواهش می کنم مادر ... وظیفمه !

یه کم مکث کرد و بعد گفت: مادر می شه یه لحظه بیاین بیرون!

با هم رفتن بیرون تعجب کرده بودم این چیه که نمی خواد من بدونم ... بعد از چند دقیقه اومدن تو اتاق کیفش رو برداشت ازم
خداحافظی کرد و رفت. مامان به نظر خوشحال می اومد ...

پرسیدم: سهیل چی گفت؟!

لبخندی زد و گفت: خودش بهت می گه!

یهو تلفن اتاقم زنگ خورد گوشی رو که برداشتم صدای سهیل رو شنیدم که بدون مقدمه گفت: دوستم داری؟!
گفتم: چی؟!

-دوستم داری یا نه؟ می دونم جلوی مادرت روت نمی شه بگی فقط بگو آره یا نه؟!

- خب معلومه

- حاضری با من ازدواج کنی؟!

- این سوالها برای چیه؟!

- فقط جوابم رو بده، حاضری زن من بشی؟!

- خب قبلاً هم بهت گفتم که آره، چی شده حالا؟! یهو بی ...

- هیچی عزیزم ... بعد از ظهر میام پیشت. میشه گوشی رو بدی به مادرت ...

گوشی رو گرفتم طرف مامان، یه کم با هم حرف زدن که مامان بیشتر آره یا نه می گفت بعد هم قطع کرد.

پرسیدم: چی شده مامان، اتفاقی افتاده؟!

پیشونی ام رو بوسید و گفت: قراره یه اتفاق خوب بیفته ... شاید منم به آرزوم برسم ... الان باید برم، کلی کار دارم بعد از ظهر
برمی گردم ...

حتی فرصت نداد سوالم رو ازش بپرسم و سریع رفت! مونده بودم چه خبره؟ تا بعد از ظهر باید منتظر می موندم ... ساعت دو
بود که مامان برگشت،

در اتاقم رو بست و گفت: بیا لباس برات آوردم ... لباس تنت کثیف شده کمکت می کنم عوض کنی ...

از کاراش سردر نمی آوردم ولی اعتراضی هم نکردم یه حوله نم دار برداشت و باهاش دست و صورتم رو تمیز کرد بعدش
موهامو شونه زد و مرتب کرد. وقتی کارش تموم شد واقعاً احساس بهتری داشتم تو اون چند روز فقط یه بار لباسمو عوض
کرده بودم و موهام هم خیلی خشک شده بود.

پرسیدم: می شه بگین قضیه چیه؟! نکنه تولدمه خودم خبر ندارم!

مامان لبخند قشنگی زد و گفت: یه جورایی آره ...

در باز شد و نسترن و آقای سرمرد اومدن تو، داشتم باهاشون احوالپرسی می کردم که عمو عباس هم اومد، چند دقیقه نگذشته
بود که آقای سعادت و سحر هم اومدن! خیلی تعجب کرده بودم چطور یدفعه همه با هم اومدن ملاقاتم.

اتاقم شلوغ شده بود و هر کسی یه چیزی می گفت که دوباره در باز شد و سهیل اومد تو ...

گفت: بفرمائید حاج آقا ... پشت سرش یه مردی اومد تو اتاق و با دیدن من گفت: عروس خانوم ایشونن!
با تعجب گفتم: عروس!

نگاهی به سهیل انداختم که در جواب گفت: بله حاج آقا!

اومد کنارم و آروم گفت: تعجب نکن ... همه چی هماهنگه، مادرت و پدرم با هم صحبت کردن و رضایت دادن، عمو عباس هم همینطور ...

منم آروم گفتم: چرا هیچی به من نگفتی؟! من آمادگیشو ندارم ...

گفت: صبح بهت گفتم خودت گفتی دوستم داری! تازه شم آمادگی نمی خواد مگه می خوایم چی کار کنیم ...

گفتم: آخه کیو دیدی که تو بیمارستان، اونم با پای شکسته ازدواج کنه ... لبخندی زد و گفت: کی گفته ازدواج! یه صیغه محرمیت ساده اس ... حالا قبلت یا نه؟! همه دارن نگاه می کنن!

گفتم: نمی دونم ... خودتون بریدین و دوختین ... حالا من چی می تونم بگم.

اون مرده گفت: عروس خانوم اجازه هست؟!

گفتم: راستش اجازه منم دست بقیه اس! رو به سهیل ادامه دادم: فقط خواهشی که ازت دارم اینه که واسه عروسی چند روز قبلش کارت عروسی رو بهم بده که بدونم، یهو نیا خونه مون بگی امروز عروسیمونه!

همه از حرفم خندیدن، اون آقا هم شروع کرد به خوندن صیغه محرمیت بین منو سهیل، وقتی هر دو قبول کردیم و به هم محرم شدیم تو دست سهیل یه حلقه ظریف و خوشگل دیدم و دست دیگه اش رو به طرفم دراز کرده بود،

تو نگاش شوق و خوشحالی و عشق ... موج می زد حالا دیگه ما واقعاً نامزد بودیم و همه چی رسمی بود، دیگه نمی تونستم جلوشو بگیرم که دستمو بگیره یا حتی ببوسه ... نگاش کردم و آروم دستمو گذاشتم تو دستش و اونم حلقه رو گذاشت تو انگشتم. همه برامون دست زدن.

نسترن و سحر باهام روبوسی کردن و تبریک گفتن ... مردا هم با سهیل روبوسی کردن. پدر سهیل پیشونی ام رو بوسید و گفت: خوشبخت بشین، بعد هم یه سکه بهم کادو داد.

سهیل با خوشحالی تموم، چندین جعبه شیرینی رو که خریده بود تو بیمارستان پخش کرد، بعضی از پرستارها و دکترها هم می اومدن تو اتاق من و بهمون تبریک می گفتن ...

اتاقم شلوغ بود و همه خوشحال بودن و می خندیدن تا اینکه از بلندگو اعلام کردن که وقت ملاقات تمومه ... بعد از رفتن همه، فقط مامان مونده بود. رو به سهیل گفت: پسر منم تو خسته ای ... من امشب می مونم!

از خدام بود که سهیل قبول کنه و بره ... حالا که محرم شده بودیم از اینکه باهاش تنها باشم موزب بودم ولی گفت: نه مادر ... باور کنین خسته نیستم ... شما برین خونه سپهر تنها نمونه!

چند دقیقه بعد مامان هم رفت، موندیم ما دو تا ... اون که فقط داشت منو نگاه می کرد ... داشتم زیرگرمای نگاش آب می شدم، سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم: من جدی گفتم واسه عروسی مون دو روز قبلش کارت برام بیاری ها! لااقل وقت کنم جهیزیه بخرم.

کنارم نشست و با خنده گفت: من فقط خودتو می خوام ...

دستم گرفت و بوسید ادامه داد: دیگه نمی تونستم واسه اینکه دستتو بگیرم صبر کنم حالا دیگه مطمئن شدم مال خودمی ... حالا دیگه هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه

لبخندی بهش زدم و گفتم: می دونم ... ولی دلم می خواست، یه جور بهتر ... یه جای دیگه، نه تو بیمارستان ... تازه امروز جای دو نفر خیلی خالی بود ...

پرسید: کیا؟!

گفتم: هم داداش سپهر من ... هم مادر تو ... خیلی دلم می خواست اینجا بودن ...

گفت: عزیز من ... این فقط برای محرمیت بود فقط برای اینکه وقتی دستتو می گیرم دیگه چپ چپ نگام نکنی ... بعد از اینکه پات خوب شه یه جشن نامزدی درست و حسابی می گیرم، یه جشنی که در شأن ستاره من باشه ...

حرفش با باز شدن در قطع شد ... وقتی کسی که پشت در بود رو دیدم ترسیدم ... مادرش با حالت عصبی اومد داخل و با نفرت نگام کرد و گفت: بالاخره کار خودتو کردی ...

سهیل رفت طرف مادرش و گفت: مامان ... شما اینجا چی کار می کنی؟!

رو به سهیل گفت: یعنی این دختره انقدر جادوت کرده که بدون اجازه من ... بدون اینکه حتی به من خبر بدی ...

به جای سهیل من جواب دادم که: من جادوگر نیستم خانم سعادت باور کنین خودم هم خبر نداشتم ...

در جوابم با یه حالت بدی گفت: آره ... ارواح بابات! تو گفتی و من هم باور کردم ...

اسم بابام رو که آورد خیلی ناراحت شدم ... بغض کرده بودم داشتم عصبی می شدم گفتم: شما چی کار به پدرم دارین؟!

اومد جلو گفت: بابات اگه آدم حسابی بود که دخترش رو درست تربیت می کرد تا واسه پسر مردم تور پهن نکنه ...

سهیل حرفش رو قطع کرد و گفت: مامان ... بس کن لطفاً ... اما مادرش دست بردار نبود هلش داد کنار و با نفرت تمام بهم گفت: داغ این ازدواج رو به دلت میذارم ... تو هیچ وقت دستت به پسر من نمی رسه! بهت قول می دم.

سهیل دست مادرش رو گرفت اما اون دستشو پس زد و گفت: ولم کن ... بعد از این همه زحمت منو به یه دختری که نه معلومه باباش کیه و نه مادرش فروختی ...

روشو سمت من کرد و گفت: به جون همین پسر قسم می خورم که تو باهش ازدواج نمی کنی ... اینو بهت قول می دم ...

اینو گفت و رفت ... اگه ستاره چند ماه پیش بودم حتماً زیر مشتش و لگد می کشتمش امکان نداشت کسی در مورد پدر من بد حرف بزنه من کاریش نکنم، حتی وقتی که زنده بود هم کسی جرأت نداشت جلوی من در موردش حرف بدی بزنه ... اگه به

خاطر سهیل نبود ... اگه مادر سهیل نبود ... از عصبانیت داشتم منفجر می شدم ... طوری محکم ملافه رو تو مشتم فشار می دادم که دستم درد گرفته بود. سهیل مستأصل مونده بود که دنبال مادرش بره یا پیش من بمونه ... اومد طرفم که چیزی بگه، گفتم: فقط برو سهیل ... گفت: ولی ...

عصبی نگاش کردم داشتم از عصبانیت نفس نفس می زدم سرشو تگون داد و رفت بیرون ... می دونستم اگه بمونه همه عصبانیت رو سراون خالی می کنم ... اون مقصر نبود ولی اون لحظه اگه می موند ... دلم می خواست یه چیزی رو پرت کنم یا سر یه نفر داد بزنم ولی از شانس بد نه چیزی دم دستم بود و نه کسی کنارم! درد بدی رو تو قلبم حس می کردم ... این اولین بار بود که یکی هر چی دلش خواست بهم گفت و من سکوت کردم اگه جوابش رو می دادم الان حالم بهتر بود ... حتی نمی تونستم راه برم.

سعی کردم نفس عمیق بکشم تا حالم بهتر بشه، همین هم کمکم کرد یه کم آرام شم ... نمی دونم چقدر طول کشید چقدر فکر کردم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم تا بالاخره خوابم برد. خواب بابام رو دیدم ... بابای خوبم ... چقدر دلم براش تنگ شده بود. داشت با لبخند نگام می کرد. صبح با نوازش دست یه نفر بیدار شدم بی اختیار گفتم: بابا ... چشمم رو که باز کردم مامان کنارم بود. بهش لبخند زدم و سلام کردم. یه ظرف آب آورد تا صورتم رو بشورم ... خنکی آب حالم رو سرجاش آورد. گفت: خواب بابا تو دیدی ... گفتم: آره ... تو خوابم خوشحال بود.

بعد از صبحونه دکتر اومد تا وضعیتم رو چک کنه پرسیدم: کی منو مرخص می کنین؟! همین طور که به پرونده ام که تو دستش بود نگاه می کرد گفت: چطور ... خسته شدی؟! مگه اینجا بهت بد می رسن؟! گفتم: نه، دلم واسه خونمون تنگ شده، البته از بیمارستان هم خسته شدم ... پرونده رو داد دست پرستار و گفت: فعلاً وضعیت عمومی ات خوبه احتمالاً فردا مرخص می شی. خیلی خوشحال شدم، دلم واسه خونه مون و سپهر یه ذره شده بود. به خاطر سنش اجازه نمی دادن بیاد ملاقات! بعد از رفتن دکتر و پرستار وقتی با مامان تنها شدیم گفتم: مامان ... کنارم نشست و گفت: جان مامان! گفتم: دیروز بعد از رفتن شما، مامان سهیل اومد ... انگار از هیچی خبر نداشت و تازه فهمیده بود ... با تعجب گفت: خب؟!

ادامه دادم: هر چی از دهنش دراومد بهم گفت، می گفت من جادوش کردم، می گفت شما و بابا آدم حسابی نیستین! پرسید: تو چی کار کردی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: هیچی، فقط نگاش کردم ... حتی نتونستم جواب یکی از توهین هاشو بدم ... متأسفم! صورتمو بوسید و گفت: چرا متأسف عزیزم ... کار خوبی کردی! بهتر شد جوابشو ندادی ... اون قراره مادر شوهرت بشه، تو باید بهش احترام بذاری.

دستم باز کردم بغلم کرد و گفت: همه چی درست می شه دختر گلم!

تو بغلش واقعاً احساس آرامش کردم یه کم بغلش بودم تا اینکه خودشو کشید کنار و گفت: سهیل چی ... اون چیکار کرد؟ چی گفت؟!

گفتم: هیچی، خواست جلوی مادرشو بگیره، اما مامانش ول کن نبود منم بعد از حرفهای مامانش ازش خواستم بره، چون می ترسیدم اگه بمونه عصبانیتم رو سر اون خالی کنم ...

همین موقع در اتاق باز شد و سهیل با یه دست گل اومد تو. با مامان روبوسی کرد و اومد کنار من. گل ها رو کنار تخت توی گلدون گذاشت و پرسید: چطوری؟!

لبخندی بهش زدم و گفتم: خوبم ...

مامان رفت طرف در و گفت: سهیل جان لطفاً چند دقیقه پیشش بمون تا برگردم.

سهیل سرشو تکیه داد و اون رفت.

کنارم نشستستم دستمو گرفت چند بار بوسید بعد گفت: واقعاً متأسفم عزیزم ... هر کاری بگی می کنم تا حرف های بد مادرم رو فراموش کنی!

صورتشو نوازش کردم و گفتم: مهم نیست! من بیشتر از اینکه در مورد پدر و مادرم بد گفت ناراحت شدم ولی وقتی خودمو جای اون گذاشتم و فکر کردم اگه پسر من در آینده بخواد بدون اطلاع من با کسی که من قبولش ندارم ازدواج کنه شاید رفتاری بدتر از مادرت داشت ...

- از دست من ناراحت نیستی؟!

لبخندی زدم و گفتم: معلومه که نه ... تو چه تقصیری داری؟!

دوباره دستمو بوسید و گفت: تو بهترین ستاره دنیایی ... تو یه فرشته ای!

در یه صدایی کرد و بعد مامان اومد تو اتاق ... سهیل از جاش بلند شد و گفت: من باید برم بیمارستان ... شما پیشش می مونید مادر؟! مامان سرشو تکیه داد اونم پرسید: دکتر گفت کی مرخص می شی؟!

گفتم: فردا ...

گفت: من غروب برمی گردم و امشب پیشش می مونم ...

فشار کوچیکی به دستم آورد و گفت: خداحافظ.

بعد از ظهر ناسترن دوباره اومد پیشم. بغلش کردم و بوسیدمش. پرسید: حالت چطوره؟!

- خوبم ... تو چطوری؟!

خندید و گفت: پام چلاق بود خوب شد حالا دستم چلاق شده ...

مامان یه لیوان آبمیوه به من و ناسترن داد و گفت: ناسترن جان دخترم ... می شه پیشش بمونی تا عصر ... عصری سهیل میاد، من باید برگردم خونه، کارامو بکنم چون ستاره فردا مرخص می شه.

نسترن لبخندی زد و گفت: خوشحالم ... حتماً ... شما برین مادر، من هستم.

مامان پیشونی جفتمون رو بوسید و رفت ... با خنده گفتم: نکنه تو هم می خوای با سپهر ازدواج کنی؟!

پرسید: چی؟!

براش راجع به مادر گفتن های سهیل و عصبانیت خودم تعریف کردم و در آخر گفتم: مادر من تا حالا مادر خیلی ها شده ...

اونم خندید و گفت: بد فکری هم نیست فکر کنم سپهر بزرگ بشه خوش تیپ می شه ... حالا اینارو ولش کن از دیشب بگو با

نامزدت چطور بود؟! حتماً تا صبح بیدار بودین و داشتن حرف می زدین!

لبخند تلخی زدم و گفتم: بدترین شب زندگی ام بود!

با تعجب گفت: چرا ... مگه سهیل چی کار کرد؟!

گفتم: اون هیچی ولی ... مادرش ... اومد اینجا و هر چی از دهنش دراومد بهم گفت خبر نداشت که نامزد کردیم و وقتی فهمید

اومد اینجا و ... می گفت من جادوگرم ...

با دهن باز و چشمای گرد نگام کرد ... بعدش گفت: واقعاً ... پس ... پس سهیل چی؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: ازش خواستم بره ... می ترسیدم همه کاسه کوزه ها رو سر اون بشکنم!

یه کم فکر کرد و بعد با لبخند گفت: پس امشب قراره تا صبح بیدار بمونین.

نگاش کردم و خندیدم ... دستشو گرفتم و گفتم: صدای خیلی قشنگی داری ... خیلی برات خوشحالم ...

لبخندی زد و گفت: همش به خاطر توئه ... اگه تو نبودی اگه انقدر با حوصله برای من وقت نمی داشتی. من هنوزم همون

مرده متحرک بودم ... وقتی رهگذرها منو از تو ماشین درآوردن یه لحظه مادرم رو تو ماشین دیدم برای همین پشت سر هم

صداش کردم ... تو بیمارستان بود که بابام گفت تو تصمیم داشتی عمداً تصادف کنی تا حال من خوب بشه. اون لحظه فقط

گریه کردم و از خدا خواستم تا حالت خوب بشه. اینکه یکی انقدر دوستم داره که حاضر به خاطر حرف نزدن من از جوشن مایه

بذاره برایم قابل باور نبود ... البته قابل تقدیر و ستایش هم هست که اینهمه برام زحمت کشیدی ... خیلی خوشحالم که فردا

مرخص می شی و تا چند وقت دیگه هم هردومون از شر این گچه خلاص می شیم ... مطمئن باش از فردا هر روز میام خونه

تون و بهت سرمی زنم.

دم غروب بود که سهیل اومد، نسترن چشمکی بهم زد و با لبخند خداحافظی کرد. معنی رفتارش رو می دونستم و این اولین

شبی بود که بعد از نامزدی با سهیل تنها بودم برای همین خجالت می کشیدم ...

فکر کنم سهیل هم فهمیده بود ... نسترن راست می گفت چون اون شب تا خود صبح بیدار بودیم و از هر دری حرف زدیم.

بعد از ظهر بود که کارای ترخیص انجام شد و من با خوشحالی تموم برگشتم خونه. دم در خونه برام قربونی کردن ... همه

بودن. از همسایه ها، آقای سرمد و نسترن، سحر، عمو عباس ... همه.

وقتی خواستم از ماشین پیاده شم نسترن یه ویلچر آورد طرفم و گفت: این تا چند ماهی که گچ رو باز کنی جای پاتو می گیره!

لبخندی بهش زدم و با کمک مامان و سهیل سوار ویلچر شدم ... همه اون جمع شام خونه مون موندن. خیلی خوش گذشت. اون شب بعد از رفتن مهمونها سهیل موند تا به مامان کمک کنه. با سپهر کلی از کارها رو انجام دادن ... قبل از رفتن یه گوشی دستم داد و گفت: این رو برای تو خریدم تا هر وقت کارت داشتم در دسترس باشی! گفتم: نباید این کارو می کردی!

- چرا؟! حالا که دیگه زن منی ... هر چی بخوام برات می خرم، به هیچ اعتراضی هم گوش نمی دم ...

با لبخند نگاش کردم اونم لبخندی زد و ادامه داد: رسیدم خونه بهت زنگ می زنم.

بوسه ای به پیشونی ام زد و رفت. نیم ساعت بعدش هم طبق گفته اش بهم تلفن زد. چند هفته از تصادف گذشته بود و من خیلی بی حوصله بودم ... با اینکه هر روز نسترن و مهناز می اومدن بهم سر می زدن سهیل هم یا می اومد یا تلفن می زد، ولی ... یه چیزی کم داشتم که خودم هم می دونستم چیه؟!

تو زیرزمین ... دلم واسه زیرزمین، کارم، آهن ... پتک یه ذره شده بود. بعد از چند هفته بالاخره دکتر اجازه داده بود که با عصا راه برم ... بعد از ظهر اون روز با عصا راه افتادم و آروم آروم رفتم تو زیر زمین. یه نفس عمیق کشیدم. دلم می خواست کوره رو روشن کنم و شروع به کار کنم ولی پام ... دستی روی وسایلم کشیدم و یه کم اونجا موندم با صدای زنگ در برگشتم بالا. سپهر درو باز کرده بود ... طبق معمول هر روز نسترن بود. منو که دید با خنده گفت: سلام ... اومدم واسه جشن دعوتتون کنم ... به شوهر جانت هم بگو بیاد ...

از لفظ شوهر جان خنده ام گرفت و حرفشو تکرار کردم: شوهر جان! حالا واسه چی جشن گرفتین؟!

با تعجب گفت: وای! ... خب معلومه دیگه واسه اینکه این نی نی کوچولو (خودشو با انگشت نشون داد) به حرف اومد!

بغلش کردم و گفتم: خیلی خوشحالم ... هنوزم باورم نمی شه اون جسم بی روح و سرد ... امروز این دختر شاداب و سرزنده اس ... با خنده اضافه کردم: و بداخلاق!

دستم گرفت و گفت: همش به خاطر صبر و حوصله تو بود. گاهی اوقات فکر می کنم اگه تو هم مثل بقیه زود خسته می شدی و می رفتی الان من چه حالی داشتم ...

واسه عوض کردن حرف گفتم: حالا جشن کی هست ... شام می دین یا بعد از شام میوه مون رو با خودمون بیاریم.

گفت: شام چه قابل شما رو داره خانوم ...

حرفش با اومدن مامان قطع شد. با هم احوالپرسی کردن ... قضیه جشن آخر هفته رو به مامان هم گفت اونم قبول کرد بعد از رفتن نسترن به سهیل تلفن زدم و همه چی رو گفتم ... گفت: سعی می کنم برنامه ریزی کنم که بتونم بیام.

آخر هفته من با مامان و سپهر با هم رفتیم خونه سرمد، سهیل گفته بود یه کم دیرتر میاد. با عصام اومده بودم. باغبون خونه آقا عبدا ... دم در ایستاده بود تا ما رو دید زنگ درو زد یه چیزی پشت اف اف گفت باهاش احوالپرسی کردم و خواستم برم تو که جلوموگرفت و گفت: نسترن خانوم گفت یه کم صبر کنین ... میاد دم در ...

تعجب کردم، چند لحظه بعد نسترن با ویلچرش بدو اومد دم در و صدای ترمز ماشین درآورد و ایستاد. گفت: بفرمایید خانوم ... اینم ماشین دربست شما ... اینهمه تو منو با این ویلچر این ور اونور بردی، حالا نوبت منه!

با خنده گفت: دیوونه شدی؟! تو با این دستت چجوری می خوای منو ببری ... تازه من عصامو آوردم که خودم برم ...

اومد طرفم و گفت: امکان نداره ... بیا سوار شو، خودم می برمت ...

به زور منو سوار ویلچرش کرد و به مامان و سپهرم تعارف کرد بیان تو. بعد به حالت دو شروع کرد منو هل دادن. خیلی تند می رفت و می خندید گفتم: یواش تر ... نسترن دستت ... دیوونه با توأم!

چند بار دور خودش چرخید و منو هم چرخوند بعد ایستاد کنار پام نشست و نفس نفس زنان گفت: سواری خوبی بود؟! سرمو به دو طرف تکون دادم و نگاش کردم گفتم: دیوونه! ...

با مامان و سپهر که اونجا ایستاده بودن و تماشامون می کردن رفتیم توخونه ... اووووه چه خبر بود! کلی آدم همه با لباسهای فاخر و به قول مامان اعیونی!

همه داشتن با هم حرف می زدن که با صدای نسترن ساکت شدن: یه لحظه گوش کنین ... ساکت لطفاً ... اینم فرشته ی نجات من ستاره خانوم!

از خجالت آب شدم. چون همه نگاه ها به من بود ... سلام کردم و به چهره تک تکشون نگاه کردم. تو نگاه بعضی ها تشکر و قدردانی بود ... بعضی ها هم تعجب کرده بودن ... اما بعضی از قیافه ها منو یاد مادر سهیل می انداختن با غرور و تکبر نگاهم می کردن ... انگار دارن به یه نوکر نگاه می کنن ...

اول از همه خاله نسترن اومد جلو و کنار پام نشست با مهربونی گفت: ازت ممنونم عزیزم ... تو زندگی رو به یادگار خواهرم برگردوندی

بعد صورتم رو بوسید بعد از اون عمه نسترن و بعد دونه دونه فامیلاش ازم تشکر کردن. با نسترن داشتیم با پسرعموش صحبت می کردیم که صدای سلام سهیل رو شنیدم ... رفتم طرفش و با خوشحالی سلام کردم ... به نظرم ناراحت اومد ... اونو به پسرعموی نسترن معرفی کردم نمی دونم چرا حس می کردم ناراحت و بی حوصله اس. ولی نمی تونستم تو جمع چیزی بگم ...

آقای سرمد بعد از شام اومد پیشم و آروم بهم گفت: بعد از رفتن مهمونا کارت دارم ... با خانواده ات بمون. سرمو تکون دادم.

مهمونای غریبه شون که رفتن ... فامیلای نزدیکش مثل عمه و خاله و ... هر کدوم قبل از رفتن یه سکه بهم دادن و هر کاری کردم قبول نکنم اصرار کردن که این هدیه ای به پاس زحمت هام برای بهبود حال نسترن فقط ۱۵ تا سکه بهم دادن!

حتی پسرعموش به شوخی گفت: نسترن رو از روی ویلچر بلند کردی، خودت جا خوش نکنی ... فکر نکنم دیگه ستاره ای با اعصاب آهنین پیدا بشه بخواد تورو بلند کنه.

همه از شوخیش خندیدن، خواستم چیزی بگم که سهیل دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت: همسر من خیلی زود حالش خوب می شه و به حالت اولش برمی گرده ... خیلی ممنون از همه بابت لطف و نگرانی تون.

نمی دونم چرا، ولی انگار می خواست به همه بگه که من زنشم ... یه جور با طعنه این حرفو زد اما فکر کنم فقط من متوجه کنایه اش شدم ... بالاخره فامیلاشون دل کندن و رفتن و فقط آقای سرمد و نسترن موندن با منو خانواده ام. آقای سرمد بلند شد و از اتاق رفت بیرون، چند دقیقه بعدش برگشت پیشمون و یه ورق رو سمت من گرفت و گفت: اینم دست مزدت ... یه چک بود به مبلغ ... خدای من ... چشم داشت از حدقه درمی اومد با تعجب نگاش کردم و گفتم: این چیه؟! لبخندی زد و گفت: این بابت زحمت هاییه که برای دخترم کشیدی ... گفتم: ولی ... ولی این خیلی زیاده ... من ... من نمی تونم قبولش کنم ...

چک رو به سمت خودش برگردوندم ... ازم نگرفت گفتم: شما هر ماه به من حقوق می دادین، حقوق خوبی ام بود ... دیگه این برای چیه؟! من نمی تونم قبولش کنم ...

مامان هم در تأیید حرف من گفت: ستاره راست میگه آقای سرمد ... اون هر ماه ازتون حقوق می گرفت ... تازه فامیلاتون هم ما رو شرمند کرده و بهش کادو دادن.

آقای سرمد با لبخند پدرانه ای نگام کرد و گفت: اونا به دل خودشون برای تو هدیه گرفتن، منم خبر نداشتم ... این چک هم دستمزدته ... تو زندگی رو تو این خونه زنده کردی ... تو کاری کردی که قبل از تو چندین نفر خواستن و نتونستن، این دختر همه زندگی منه ... هر روز می دیدم که جلوی چشمم داره پرپر می شه ... بعد از مرگ همسرم زندگی تو خونه من مُرد! من همه چی داشتم ... پول ... خونه ... ماشین ... ولی تنها دخترم جلوی چشمم داشت زجر می کشید ... اما حالا ببینش (با ذوق به نسترن نگاهی کرد و ادامه داد:) الان پر از شور زندگیه ... وقتی میام خونه، صدای خنده اش تو خونه پیچیده ... من اگه صدبرابر این پول رو هم به تو بدم، باز کمه ... برگردوندن زندگی به دخترم چیزیه که نمیشه روش قیمت گذاشت، این پول حقته، با رضایت کامل و از ته دلم دارم اینو بهت می دم!

حرفهای اینقدر به دلم نشست که نتونستم حرفی بزنم همه سکوت کرده بودیم که یهو نسترن با هیجان گفت: حالا دیگه نوبت کادوی منه ... و از حالا بگم، به خدا، اگه یه کلمه بگی نه ... می زنمت ... همه جمع شاهد باشین ... اگه نه بیاره، ناز کنه که نمی تونم قبول کنم و از این جور حرفها خودش می دونه ...

با خنده گفتم: تو دیگه چی می خوای بهم بدی؟! نکنه تخم مرغ شانسیه؟!

چهره شو متعجب کرد و گفت: از کجا فهمیدی؟!

ویلچر رو هل داد و همه با هم رفتیم تو حیاط، تو پارکینگ خونه شون رفت طرف ماشین و روکش روشو کشید و گفت: تارارار ... اینم کادوی من!

حتی مامان هم صدایش دراومد و گفت: به خدا این دیگه زیادیه آقای سرمد!

آقای سرمد دستاشو برد بالا و گفت: این کادوی نسترنه ... باور کنین به من هیچ ربطی نداره ...

نسترن اومد جلوم و با قیافه خنده داری گفت: هان ... چیه؟ فقط جرأت داری بگو نه ... بگو دیگه!

بعد مثل کماندوها گارد گرفت. خنده ام گرفته بود. گفتم: من با این پای چلاق چجوری اینو برونم دختر!

گفت: خب قرار نیست که تا ابد تو گچ بمونه که ... به هر حال این ماشین سندش به اسم توئه می خوام بخواه، نمی خوامی هم باید بخوای!

فقط سرمو تگون دادم و هیچی نگفتم. آقای سرمد گفت: می دم فردا راننده ام برات بیاره!
نسترن ازم خواست اون شب پیشش بمونم ولی آروم بهش گفتم: می خوام با سهیل حرف بزنم، فکر کنم یه چیزیش هست ... خیلی پکره ... قول می دم فردا پیام بپشت!

بالاخره راه افتادیم سمت خونه ... دم در خونه سهیل یهو گفت: مادر!
مامان که می خواست درو باز کنه تا پیاده بشه برگشت و گفت: بله پسرم!
یه کم من من کرد و گفت: می شه ... میشه امشب ستاره رو ازتون قرض بگیرم.
با تعجب نگاش کردم ... حس کردم مامانم شوکه شده مامان بیچاره نمی دونست چی بگه ... یه کم ساکت نگاش کرد و بعد گفت: راستش پسرم ... ستاره نامزدته ... ولی ...

سهیل حرفشو قطع کرد و گفت: بهتون قول می دم کار اشتباهی ازم سرزنزه! فقط می خوام باهاش حرف بزنم ...
مامان یه نگاهی به من کرد، رفتار اون شب سهیل برام سوال شده بود برای اطمینان مامان سرمو تگون دادم.
مامان هنوز شک داشت ولی گفت: باشه، مواظب هم باشین.
سهیل هم همراهش پیاده شد و گفت: می رم یه لباس راحتی برات بیارم! دو قدم که رفت برگشت طرف ماشین و پرسید:
صیغه نامه همراهته!
گفتم: آره، همیشه تو کیفمه!

رفت تو حیاط و چند دقیقه بعد با یه ساک کوچیک برگشت. گذاشت رو صندلی عقب و راه افتاد. دیدم نمی خواد حرف بزنه
برای همین چیزی نپرسیدم. کنار هتل ... نگه داشت و نگهبانی که دم در ایستاده بود سریع اومد طرف ماشین و سوئیچ رو ازش گرفت. سهیل ساک رو برداشت عصامو دستم داد و کمک کرد پیاده شم. تا حالا همچون جایی نرفته بودم.
من تو سالن نشستم و اونم رفت برامون اتاق بگیره ... چند دقیقه بعد اومد و گفت بریم. با خدمتکار هتل سوار آسانسور شدیم و
دم در اتاق خدمتکار با یه کارت درو باز کرد و کارت رو دست سهیل داد اونم بهش انعام داد و رفتیم تو اتاق!
در اتاق رو که بست، دلم یه جوری شد ... ترسیدم، یه آشوب بدی تو دلم بود! از اینکه قرار بود شب رو با اون تو یه اتاق بگذرونم حس عجیبی داشتم، رفتم نشستم ولی دلم می خواست همون لحظه فرار کنم.

برای اینکه دلهره ام کمتر بشه گفتم: خب، می شنوم، چرا ناراحتی؟!
کتش رو به همراه ساک روی تخت انداخت و روبروم نشست، گفت: از اینکه زن من از چهار تا تازه به دوران رسیده صدقه بگیره بدم اومد ... چرا سکه هاشونو قبول کردی ...

بهم برخورد! صدقه؟!

گفتم: صدقه؟! خودت که دیدی چقدر اصرار کردن که قبول کنم، اونا هدیه بود آقا نه صدقه!

با غیظ گفت: اون چک و ماشین چی؟! لابد اونام هدیه بود ... حتی تو قاقاق هم همچین دستمزدی به کسی نمی دن!

ناراحت گفتم: تو ناراحتی ات از چیز دیگه اس ... اینا بهانه اس ... حرف اصلی ات رو بزن!

یهو عصبی بلند شد و گفت: آره ... همش بهانه اس ... چون میام تو مهمونی می بینم زن من داره با پسرعموی نسترن خانوم میگه و می خنده ... اصلاً اون مرتیکه به چه حقی باهات شوخی کرد و به اسم کوچیک صдат کرد ... چطور من تا مدت ها نمی تونستم صдат کنم ستاره ... ولی ...

حرفشو قطع کردم و با تعجب گفتم: تو حسودیت شده؟! کلافه گفت: هیچم اینطور نیست، حرفو عوض نکن ... من میگم یه مرد غریبه چرا باید با تو بگو بخند داشته باشه و شوخی کنه!

سرمو تکون دادم و گفتم: نمی دونم، باید خوشحال باشم که تو انقدر دوستم داری که حسودیت شده یا ناراحت باشم که به من اعتماد نداری ...

یدفعه گفت: چرا که نه، حالا دیگه هم پول داری، هم ماشین داری ... دیگه سهیل رو می خوای چیکار؟! این حرفش خیلی ناراحتم کرد. بلند شدم و بدون عصا لی لی کنان خودمو بهش رسوندم یه کم نگاش کردم و بعد ... زدم تو گوشش ...

با عصبانیت تمام گفتم: مگه من تو رو واسه پولت می خواستم، مگه من ندیدم، پدید پول و ماشینت بودم که ... از اون مادر البته که این پسر به وجود میاد.

برگشتم عصام رو برداشتم و رفتم طرف در که پرسید: کجا؟! گفتم: میرم خونمون، ظاهراً راجع به تو خیلی اشتباه کردم؟! بدو اومد روبروم ایستاد و راهم رو سد کرد ... انقدر عصبانی بودم که دلم نمی خواست یه لحظه دیگه هم پیشش بمونم تقریباً داد زدم: برو کنار ... وگرنه جیغ می زنم.

یهو منو کشید تو بغلش و محکم بغلم کرد ... شوکه شده بودم ... شاید چند ثانیه هیچ حرکتی نکردم ولی یه کم که گذشت با مشت بهش زدم و گفتم: ولم کن ... ولم کن می خوام برم ... لعنتی ... فکر کردی کی هستی که هر چی می خوای بهم میگی ...

هر چی تقلا کردم که از دستش خلاص بشم نشد ... منو محکم تو بغلش گرفته بود و فشار می داد ... انقدر بهش مشت زدم که خسته شدم ...

وقتی دید آرومم گفتم: برو بشین ... می خوام باهات حرف بزنم!

هنوز تو بغلش بودم گفتم: به اندازه کافی شنیدم ... می خوام برگردم خونه دستاشو گذاشت زیر بغلم و بلندم کرد، گفتم: چی کار می کنی ... ولم کن!

منو برد روی تخت نشوند و خودش کنارم نشست خواستم بلند شم که دوباره هلم داد بشینم ... چندبار این اتفاق تکرار شد. دیدم اگه تا صبح هم طول بکشه نمی ذاره من برم از یه طرف هم ترسیده بودم برای همین عصبی گفتم: چی می خوی بگی؟ گفت: نترس ... کاریت ندارم!

نفسم به شماره افتاده بود سعی کردم خونسرد باشم گفتم: کی ترسیده؟ ... من؟! اونم از تو؟! خیلی خودتو دست بالا می گیری!

دستشو به صورتم کشید، طوری که مور مورم شد گفتم: واقعاً فکر می کنی اگه بخوام نمی تونم ... نگاهی کردم ... واقعاً دیگه قلبم داشت وا می ایستاد، متوجه حالت چهره ام شد دستم رو گرفت و مهربون گفت: من به مادرت قول دادم ... انقدرهام نامرد نیستم ...

یه کم مکث کرد و ادامه داد: متأسفم ... راستش قبل از اینکه پیام مهمونی با مادرم دعوام شده بود کلی باهاش بحث کردم ... می گفت تو به درد من نمی خوری ... می گفت اگه یکی بهتر از من پیدا کنی ولم می کنی ... تو هنوز خامی پسر ... اینا دنبال پولتن ... حرفهای تو گوشم بود تو سرم رژه می رفتن و باعث شده بود عصبی بشم وقتی هم اومدم تو سالن دیدم داری با اون مرتیکه حرف می زنی و می خندی عصبانیتم تشدید شد ... اون پول ها و ماشین هم ... فکر کردم دیگه به من نیازی نداری ... جلوی پام رو زمین نشست و گفت: واقعاً متأسفم!

یه کم نگاهی کردم، دلم برایش سوخت از یه طرف مادرش و از طرف دیگه من! این بیچاره هم مثل توپ فوتبال این طرف و اون طرف می شد ...

صورتشو نوازش کردم و گفتم: خب چرا اینا رو از اول بهم نگفتی دیوونه ... سرشو گذاشت رو پام و گفت: بیا زودتر ازدواج کنیم ... مادرم بالاخره بعداً قبولمون می کنه ... خسته شدم از بس باهاش بحث کردم و قانع نشد!

گفتم: من به تو و خودم اعتماد دارم، مطمئنم که می تونیم اونو راضی کنیم ... بلند شد کنارم نشست و گفت: فکر نکنم ۱۰ سال دیگه هم رضایت بده ... دلم می خواد بچه ام وقتی هفت سالش شد بگه به جون بابام نگه ارواح خاک بابام ...

نگاهش کردم از قیافه اش خنده ام گرفت گفتم: ما راضی اش می کنیم ... دستشو گرفتم تو دستم و فشارش دادم اونم لبخندی زد یه کم همونجوری نشسته بودیم که گفت: لباست رو عوض کن بگیر بخواب ...

هنوز تو دلم دلهره بود گفتم: تو چی؟!

خندید و گفت: می رم رو مبل می خوابم، نترس!

تو دلم یه نفس عمیق کشیدم ولی با این حال گفتم: نه، منظورم این نبود ... یعنی میگم لباس راحت نداری ...

مرموز نگام کرد و گفت: یعنی مشکلی نداری منم رو تخت بخوابم؟!

حس کردم رنگم پرید رومو یه طرف دیگه کردم آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: نه ... مگه تو لولویی؟!

رفت رو تخت دراز کشید و گفت: باشه، بیا بگیر بخواب ...

تو دلم هر چی فحش بلد بودم به خودم دادم: دیوونه احمق این که داشت خوش و خرم رو مبل می خوابید پسر شجاع بودند دیگه چی بود.

لباسامو برداشتم و رفتم تو دستشویی! لباسمو عوض کردم و آبی به صورتم زدم ... خونسرد باش، قرار نیست اتفاقی بیفته، نگران نباش، من حالم خوبه ... همه اینها جملاتی بود که من تو دلم می گفتم. آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم تو اتاق. هنوز رو تخت دراز کشیده بود نفسی کشیدم و رفتم اون طرف تخت دراز کشیدم. دقیقاً لبه تخت! برگشت طرف من و با خنده گفت: چرا انقدر لبه دراز کشیدی، تترس نمی خورمت!

حس کردم صدام یه کم می لرزه گفتم: من نمی ترسم!

دستم گرفت و کشید سمت خودش گفت: اگه نمی ترسی بیا این طرف نصفه شب از رو تخت میفتی و دستت هم می شکنه، اونوقت خر بیار و باقالی بار کن!

یه کم رفتم وسط تخت و چشمامو بستم ... یه کم سکوت بینمون گذشت پرسید: خوابیدی؟!

گفتم: دارم می خوابم چطور؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی دلم می خواد باهات حرف بزنم اگه خوابت نیاد برگرد طرفم یه کم حرف بزنیم، تا ازدواجمون فکر نکنم دیگه همچین فرصتی گیرمون بیاد ...

سرمو گردوندم سمت اون و گفتم: مثلاً چی بگیم؟!

برگشت سمت من و گفت: یعنی می خوای بگی که ما هنوز ازدواج نکرده واسه هم تکراری شدیم و هیچ حرفی واسه گفتن نداریم!

منم خودمو چرخوندم سمتش و گفتم: نه، منظورم اینه که از چی حرف بزنیم؟!

دستم گرفت و گفت: از آینده ... از زندگی مون ... بچه هامون.

با خنده گفتم: بچه هامون!

اونم خندید و گفت: خب آره ... من حداقل ۴ تا بچه میخوام ...

دهنم از تعجب باز موند گفتم: چه خبره، چهار تا؟! جناب دکتر و افزایش جمعیت و کره زمین و لایه اوزون ...

حرفمو قطع کرد و گفت: من به این چیزا کاری ندارم، دلم می خواد وقتی از سر کار برمی گردم خونه، سروصدای بچه ها خونه رو پر کنه. از سروکول هم بالا برن ...

خندیدم و گفتم: عجب فکریایی داری ها ... به هر حال گفته باشم من یه بچه بیشتر نمیخوام، خیلی هم بخوام تخفیف بدم ۲ تا ...

مثل بچه های سرتق گفت: اگه چهار قلو بود چی؟ دو تاشو می کشی ...
گفتم: حالا بذار ازدواج بکنیم بعداً واسه بچه تصمیم می گیریم ...
نشست و گفت: نخیر، درسته که همیشه همدیگرو دیدیم و عاشق همیم ولی باید با هم حرف بزیم به تفاهم برسیم یا نه؟
گفتم: خب اگه تفاهم نداشتیم چی ... چی کار کنیم؟!
گفت: خب یه چیزایی تو کوتاه میای یه چیزایی هم ... باز تو کوتاه میای مثل بچه!
خندیدم و چشامو بستم، گفتم: بگیر بخواب بابا!
تکونم داد و گفت: ||||، پاشو ... میگم همچین فرصتی دیگه پیش نیاد ...
چشامو باز نکردم، دوباره تکونم داد وقتی دید اثری نداره گفت: باشه، حالا که چشاتو باز نمی کنی منم میدونم چی کار کنم که تا صبح بیدار باشی!
سریع چشامو باز کردم و یه کم خودمو کنار کشیدم، گفتم: می خوای چیکار کنی؟!
از حرکت من تعجب کرد و گفت: چیه؟! خب می خواستم یه لیوان آب بریزم سرت!
تو دلم نفس راحتی کشیدم و گفتم: حدس می زدم، ولی دلم نمی خواد خیسم کنی ...
یه کم نگام کرد. تو نگاش چیزی بود که نفسم رو به شماره انداخته بود. سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت: دروغ نگو ... یه فکر دیگه کردی ... درسته؟!
همه تنم گر گرفت حس کردم صورتم کاملاً قرمز شده مثل لبو! سرمو تکون دادم و گفتم: تروخدا اذیت نکن خیلی خسته ام ...
می خوام بخوابم
دراز کشید و گفت: باشه ... ولی من خوابم نیاد، اجازه هست نگات کنم؟!
هیچی نگفتم و چشامو بستم سنگینی نگاشو حس می کردم ... یه کم که گذشت چشامو باز کردم و گفتم: اینجوری که تو زل زدی به من، چپجوری بخوابم ...
دستی به موهام کشید و آروم گفت: انقدر دوستت دارم که حتی وقتی پیشمی دلم برات تنگ میشه ... دلم می خواد هر کاری که می تونم برات بکنم که خوشبخت بشی ...
لبخندی زدم و گفتم: یعنی انقدر عاشقی که اگه بدونی با یکی دیگه خوشبخت تر می شم ولم می کنی ...
آهی کشید و گفت: خب ... نمی دونم ... شاید ... درسته که خودم زجر می کشم اما ... همین که بدونم با یکی دیگه خوشبختی ... می رم!
خودمو بلند کردم و آروم رفتم طرفش ... سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: دوستت دارم ... بعد خیلی آروم صورتمو بوسیدم.
دستشو دورم حلقه کرد و گفت: منم دوستت دارم ... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی! دلم می خواد هیچ وقت صبح نشه و این لحظه تا ابد ادامه داشته باشه ... دلم می خواد تا ابد با هم باشیم و هیچ کس مزاحم خوشبختیمون نشه ...

همه این حرف ها و ... باعث شدن تا!

صبح از هتل اومدیم بیرون و منو رسوند خونه ... در حیاط رو که باز کردم مامان رو تو حیاط منتظر دیدم ... معلوم بود که تا صبح خوابیده. سهیل یه کم نشست و رفت ...

همین که از در حیاط پاشو بیرون گذاشت مامان اومد طرفم و گفت: خب؟!

گفتم: با مادرش بحثش شده بود ازم خواست وقتی پام خوب شد بدون رضایت مادرش با هم ازدواج کنیم ...

خیالش یه کم راحت شد بلند شد که بره دوباره نشست و گفت: اتفاقی که بینتون نیفتاد؟!

حس کردم رنگم پرید، قلبم شروع کرد به زدن اولین بارم بود که بهش دروغ می گفتم ... دستپاچه گفتم: مامان! مگه به من اعتماد نداری؟! این چه حرفیه که می زنی!

سریع بلند شدم و از نگاش فرار کردم فکر کنم این رفتار منو به حساب خجالت گذاشت و دیگه چیزی نپرسید ولی از اینکه بهش دروغ گفته بودم عذاب وجدان داشتم. تازه از ظهر گذشته بود تو زیرزمین داشتم وسایلم رو مرتب می کردم که در خونه مون رو به شدت می زدن، مامان رفت درو باز کرد. کنجکاو بودم که کیه و چه خبره که اینجوری در می زنه ... وقتی از پله ها رفتم بالا خانوم سعادت رو تو حیاط دیدم ...

تا پیام تو حیاط صداشو می شنیدم که می گفت: تو اینجا چی کار می کنی ...

دیدم داره با مامان حرف می زنه سلام کردم و گفتم: چی شده مامان! با تعجب گفت: مامان! تو دختر یه کلفتی؟! خدای من ... پس نقشه خونوادگیه ...

گفتم: چی دارین می گین خانوم سعادت؟! کدوم نقشه؟!

با پرخاش اومد سمتم و گفت: کدوم نقشه؟! فکر کردی من احمقم ... مادرت تو خونه سحر کار می کنه و چند وقت بعد از اینکه کارشو ول می کنه اونم به بهانه مریضی، تو سر راه سهیل سبز می شی ... تو شاید با این قیافه مثلاً معصوم و اداهای احمقانه ات بتونی سهیل رو خر کنی ... ولی من گوشهام دراز نیست بچه ...

مامان اومد جلو و گفت: خانوم دختر من از گل پاک تره ...

مادر سهیل حرفشو قطع کرد و گفت: آره جون خودت ... اگه پاکه ازش بپرس دیشب کجا بوده؟!

اومد روبروی من ایستاد و توجشام زل زد و گفت: خواستی حامله بشی که میخت رو محکم تر کوبیده باشی ... ولی کور خوندی بچه ...

از حرفش چندشم شد ... یه مادر ... یه زن، چقدر می تونه وقیح باشه که ... ادامه داد: من اون عروسی ای که تو بخوای عروس خانواده سعادت بشی رو عزا می کنم ... حتی اگه چهار قلو حامله شده باشی، بازم مهم نیست ... خودتو بچتو می فرستم به درک ... فقط گفتم: لطفاً از اینجا برین ...

خواست حرفی بزنه که دوباره گفتم: خواهش می کنم برین ... لطفاً!

خونم داشت به جوش می اومد و ممکن بود عصای دستم رو تو سرش خرد کنم ... اگه حرف دیگه ای می زد اگه یه بار دیگه به مادرم بی احترامی می کرد حتماً این کار رو می کردم رفت طرف در ولی برگشت و گفت: به نفعته از سهیل من فاصله بگیری ... تو هنوز نمی دونی چه کارایی از من برمیاد ...

اینو گفت و درو محکم پشت سرش بست. همونجا وسط حیاط نشستم ... از عصبانیت نفسم به شماره افتاده بود! عصام رو پرت کردم و جیغ کشیدم ... مامان اومد کنارم و دستشو رو شونه ام گذاشت ...
گفتم: قسم می خورم اگه یه بار دیگه این زن بخواد به خانواده ام بی حرمتی کنه پتکم رو روی سرش خرد کنم ... قسم میخورم ...

انگار حال مامان هم خوب نبود با این حال گفت: مهم نیست عزیزم ...
گفتم: چرا ... مهمه ... خیلی هم مهمه! می خوام با سهیل همه چی رو تموم کنم. اینجوری از دست این عفریته هم راحت می شیم ...

رفت عصام رو آورد و کمک کرد بلند شم گفت: ولی تو دوستش داری!
گفتم: آره ... اما خوبی آدم ها اینه که زود به هم عادت می کنن، خیلی زودم فراموش می کنن ...
آهی کشید و گفت: نه دختر جون ... زخم عشق چیزی نیست که با گذشت زمان خوب بشه ... هیچ وقت از دلت بیرون نمیره. شاید جاش کهنه بشه ولی همیشه باهات می مونه و عذابت می ده ... داری خودتو گول می زنی یا منو ... من دختر خودمو خوب می شناسم ... تو حتی یه روز رو هم نمی تونی بدون سهیل سرکنی!
مامان راست می گفت حتی تصورشم هم برام سخت بود که بدون سهیل زندگی کنم ولی ... نمیتونستم رفتار مادرش رو تحمل کنم. اگه فقط به من بی احترامی میکرد مهم نبود ولی ... پدر و مادرم ... اونا برام از هر چیز تو دنیا عزیزتر بودن ... دلم می خواست با سهیل به هم بزنم اما اگه می خواستم هم نمی تونستم! بعد از اتفاق دیشب دیگه نمی تونستم!
تو فکر بودم که مامان رفت بالا دلهره داشتم ... کنار حوض نشستم و تو فکر فرو رفتم. اگه سهیل رو ول کنم هم خیلی ناراحت می شم و عذاب می کشم و هم ... دیگه نمی تونستم با کس دیگه ای ازدواج کنم. اگر هم باهاش می موندم رفتار مادرش برام قابل تحمل نبود ... یه جور عذاب واقعی!

از یه طرف دلم می خواست تا می خوره بزنمش، از یه طرف هم چون مادر سهیل بود باید بهش احترام می داشتم ... ولی اون از احترام و ادب هیچی نمی فهمید. تو فکر بودم که صدای در حیاط رو شنیدم، فکر کردم شاید دوباره خانوم سعادت برگشته با خودم گفتم: اگه خودش باشه این دفعه جوابش رو می دم ...

بلند شدم و رفتم در رو باز کردم که دیدم سهیله ... خواستم چیزی بگم که اومد تو حیاط و هول گفت: مادرم اینجاست ... نمی دونم از کجا فهمید که ما دیشب با هم بودیم فکر کردم اومده اینجا!

با ناراحتی گفتم: آره ... اینجا بود و هر چی هم از دهنش دراومد به من و مامانم گفت. من دیگه نمی تونم رفتارشو تحمل کنم ... اگه یه بار دیگه این کارو تکرار کنه نمی دونم می تونم خودمو کنترل کنم یا نه؟! ...

دستم گرفت و گفت: متأسفم، واقعاً متأسفم!

حرفشو بریدم و گفتم: بیا تمومش کنیم ... بیا فراموش کنیم که همدی ...

صدای شکستن یه چیزی از تو خونه باعث شد حرفم نیمه تموم بمونه ...

گفتم: همینجا بمون الان برمی گردم.

نمی تونستم با عصا تند برم، وقتی در اتاق رو باز کردم عصا از زیر بغلم افتاد و نشستم، جیغی کشیدم و خودمو کشون کشون به مامان رسوندم ...

افتاده بود و نفس نمی کشید ... تکونش دادم و گفتم: مامان ... مامان ... توروخدا مامان ... نفس بکش ...

یهو سهیل رو جلو روم دیدم با گریه گفتم: نفس نمی کشه ... تروخدا یه کاری بکن ...

منو کنار زد و دستشو گذاشت رو گردنش، روسری اش و دکمه یقه شو باز کرد و بعد شروع کرد قسمت قلبش رو ماساژ دادن ... بعد هم تو دهنش فوت کرد ... من همونجا نشسته بودم و دهنم قفل شده بود و فقط گریه می کردم چند باز این کار رو تکرار کرد تا اینکه بالاخره مامان نفس کشید.

بعد سریع اونو بلند کرد و رفت طرف در ...

گفتم: منم میام ...

تا اونو بذاره تو ماشین خودمو رسوندم دم در، سوار که شدم سپهر رو دیدم که داره برمی گرده خونه ... از کنارش که رد شدیم داد زدم، برو خونه مهناز اینا ... مامان حالش خوب نیست داریم می بریمش بیمارستان ...

اون هاج و واج داشت بهمون نگاه می کرد که سهیل پیچید تو خیابون و با سرعت دور شد ... تو بیمارستان اونو منتقل کردن بخش مراقبت های ویژه ... از خودم بدم اومد ... انقدر سرگرم خودم بودم که به کل مریضی اش یادم رفت ... نمی دونم چقدر گذشت که دکتر سعادت اومد پیش من ...

با گریه گفتم: پدر ... مامانم ... خواهش می کنم حالشو خوب کنین ...

بغلم کرد و گفت: نگران نباش ... مطمئن باش حالش خوب می شه، دکتر دارن بهش می رسن.

منو بوسید و رفت تو بخش مراقبت های ویژه ... تقریباً یک ساعت گذشت و خبری نشد داشتیم از دلهره و نگرانی می مردم که در باز شد و سهیل اومد بیرون. رفتم طرفش و پرسیدم: چی شد ... مامانم؟! گفت: نترس، خدا رو شکر فعلاً خطر برطرف شده، ولی هر چه زودتر باید عمل کنه ...

گفتم: باشه، همین امروز عملش کن ... پولی که آقای سرمرد بهم داد رو میارم و می ریزم به حساب بیمارستان ... فقط خواهش می کنم یه کاری کن نمیره ...

دستامو گرفت و گفت: کی ازت پول خواسته ... مثل اینکه اینجا بیمارستان پدر منه ها تو هم عرووسی فقط باید چند روز صبر کنیم تا حالش مساعد عمل بشه، همین!

گفتم: می تونم ببینمش؟!

گفت: فعلاً نه ... بهتره بری خونه ... حتماً الان سپهر کلی غصه می خوره ...

روپوش سفیدشو درآورد و منو تا خونه رسوند دم در گفت: بابت رفتار مادرم معذرت می خوام ... به خاطر من ببخشش ...

گفتم: جلوی مادرم حرف های خیلی بدی بهم زد ... لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: مادر و پسر چقدر هم تفاهم دارین ... تو چهار تا بچه ازم میخوای ... اونم گفت اگه از تو باردار بشم و بچه ام چهارقلو هم باشه، منو بچه ام رو می فرسته به درک ... نمی دونم پیش خودش چی فکر کرده که ...

حرفمو قطع کرد و گفت: متأسفم ... خواهش می کنم ببخش!

هیچی نگفتم و پیاده شدم ... تو خونه سپهر منتظر بود پرسید: مامان ...

برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم: خدا رو شکر چیز مهمی نبود ... یک دو روز بستری اش کردن تا عملش کنن وقتی هم قلبشو عمل کنه حالش کاملاً خوب می شه عزیزم ...

فردای اون روز رفتم تو زیرزمین، کوره رو روشن کردم و میز کارم رو یه کم چرخوندم تا بتونم با تکیه به دیوار کار کنم ... وقتی آتیش گل انداخت یه تیکه آهن گذاشتم توش ... می خواستم برای تولد سهیل که یک ماهی بیشتر بهش نمونده بود یه قاب عکس درست کنم طرحش رو کشیده بودم و می دونستم چی می خوام ... پتک زدن و کار کردن باعث آرامشم شده بود. روی یه پام می ایستادم و کار می کردم که یهو صدای سهیل رو شنیدم: فکر نمی کنی هنوز زود باشه بخوای کار کنی ... آیا؟!

گفتم: سلام، کی اومدی؟

اومد کنارم و گفت: همین الان ... تو با این پات ... کی گفته بیای کار کنی؟!

لبخندی زدم و گفتم: بهش احتیاج داشتم، بهم آرامش می ده، حال مامانم چطوره؟

گفت: خوبه ... بهتره ... اگه خدا بخواد فردا عملش می کنیم ... بعد از اینکه حالش خوب شد عروسی مون رو برگزار می کنیم ...

هیچی نگفتم که گفت: بذار کمکت کنم شاید یه روزی یاد گرفتم و زدم رو دست تو ... شاید هم تغییر شغل بدم و آهنگر بشم ...

گفتم: نه ... اینو باید خودم تنهایی درستش کنم ...

اومد از دستم بگیره منم خواستم جلوشو بگیرم که افتادم تو بغلش و لبه گیره که داغ بود خورد به بازوش ... آخ بلندی گفت و خودشو کنار کشید ...

خیلی هول شده بودم ... پارچه آستینش سوخته و به دستش چسبیده بود تند تند معذرت خواهی کردم و گفتم: چی کار کنیم ... در حالی که صورتش از درد جمع شده بود گفت: می رم بیمارستان!

گفتم: من می برم، تو با این دستت که نمیتونی رانندگی کنی!

گفت: تو با این پات می تونی؟!

نمی خواست منو با خودش ببره اما به زور رفتم. تو بیمارستان دکتر ازش پرسید: چطور شد که اینجوری سوختی؟!

به زور لبخندی زد و گفت: می خواستم تریاک بکشم، خانوم با سیخ داغم کرد ...

رفتم سمتش و گفتم: مسخره بازی رو بذار کنار، اشتباه من بود که اینجوری شد ... خیلی بده ... خوب می شه؟! دکتر در حالی که داشت دستشو شستشو می داد و تیکه های پیراهن رو با پنس از روی دستش جدا می کرد گفت: خوب که می شه ولی ... جاش می مونه ...

سهیل داشت درد می کشید و از درد چشاشو می بست ... بالاخره دستشو پانسمان کردن و یه مسکن هم بهش زدند ... منو رسوند خونه و می خواست بره که بهش گفتم: بیا یه کم استراحت کن بعدش برو ... لباستم عوض کن ... نمی خوام اینجوری بری خونه ...

لبخندی زد و گفت: یه بار من باعث شدم دستت بسوزه و حالا تو باعث شدی دست من بسوزه ... این به اون در ... نگران من نباش، حالم خوبه ... برو خونه ... فردا موقع ظهر مادرت رو عمل می کنیم حتماً با سپهر بیاین که با روحیه قوی بره تو اتاق عمل تا عمل رو با موفقیت پشت سر بذاره ...

بازم عذرخواهی کردم و رفتم تو خونه ... فرداش ۲ ساعت مونده به وقت عمل با سپهر رفتم بیمارستان، اولش اجازه نمی دادن سپهر بیاد ولی وقتی گفتم از اقوام دکتر سعادت هستیم راهمون دادن بریم تو ... مامان از دیدن هر دومون خیلی خوشحال شد ... سعی کردم بخندونمش تا شاد باشه ولی اون از سهیل پرسید، خواستم جواب بدم که صدای خودش رو شنیدم: سلام مادر ... من به جای ستاره جواب می دم، به تلافی حرف های مادرم دست منو سوزوند!

هول گفتم: نه به خدا ...

خندید و گفت: شوخی کردم ...

رو به مامان گفت: شما نگران ما نباشید ... خدا بخواد بعد از اینکه حالتون بهتر شد جشن عروسی مون رو برگزار می کنیم! مامان لبخندی زد و گفت: اگه از اتاق عمل زنده بیرون نیومدم، دخترم رو بعد از خدا به تو می سپرم ... مواظبش باش. از فکر مردن مامان اشک تو چشم جمع شد و گفتم: مامان ... این چه حرفیه، منو سپهر پشت در اتاق عمل منتظرت می مونیم تا برگردی ... من مطمئنم حالت خوب می شه ...

سپهر هم مامانو بغل کرد و گفت: مامان تو زود خوب می شی من برات خیلی دعا می کنم ...

مامان سپهر رو بوسید و اشک چشمش رو پاک کرد سهیل گفت: بهتره بریم بیرون ... مادر تا یک ساعت دیگه عمل داره باید استراحت کنه ...

مامانو بوسیدم و گفتم: ما همین بیرونیم ...

یه کم بعدش عمو عباس هم اومد نشست و گفت: اگه پول لازم داری یا کاری هست بگو تا انجام بدم ...

لبخندی زدم و گفتم: نه عمو ... سهیل گفته پول نمی خواد ... تازه اگر هم بخواد پولی که آقای سرمرد بهم داده انقدر زیاد هست که اگه خرج عمل مامان رو بدم یه چیزی هم می مونه ...

داشتیم با عمو حرف می زدیم که چند تا پرستار با تخت روون اومدن و مامانو به سمت اتاق عمل بردن، ما هم همراهش رفتیم به عمو گفت: مواظب بچه هام باش عباس آقا ...

عمو هم در جوابش گفت: نگران نباش زنداداش ... تو فقط به این فکر کن که وقتی برگشتی عروسی ستاره رو کجا بگیریم سعی کن قوی باشی.

دم در اتاق عمل دستم از دست مامان جدا شد و بردنش، چند ساعت پشت در اتاق عمل منتظر نشستیم ... سپهر دستاشو رو به آسمون گرفته بود و دعا می کرد و می گفت: خدایا، حال مامانم رو خوب کن خودت گفתי دعای بچه ها رو زود قبول می کنی. من بچه نیستم ولی خیلی هم بزرگ نشدم ... تو رو خدا مامانمو ازم بگیر ...

عمو هی طول و عرض راهرو رو قدم می زد و ذکر می گفت. منم تو دلم داشتم دعا می خوندم یه ساعت بزرگ بالای در اتاق عمل بود که فکر کنم کندترین ساعت دنیا بود هر دقیقه اش مثل یه ساعت طول می کشید ...

بالاخره اون انتظار زجرآور به پایان رسید و پدر سهیل اومد بیرون ...

همه رفتیم طرفش، با لبخندی گفت: خدا رو شکر همه چی خوب پیش رفت ...

از خوشحالی بغلش کردم و چند بار بوسیدمش گفتم: ممنونم ... خیلی ممنونم ...

اونم منو بوسید و گفت: من که کاری نکردم عزیزم خواست خدا بوده ... ما فقط وسیله ایم ... شفا دهنده خداست!

گفتم: کی می تونیم ببینیمش؟!

گفت: فعلاً امکانش نیست ... الان تو ریکاوریه ... بعدش هم تو بخش مراقبت های ویژه ... وقتش که شد بهت می گن ...

الانم شما برین خونه، موندنتون فایده ای نداره ... برادرت هم بچه اس، محیط بیمارستان اذیتش می کنه ...

عمو عباس هم با پدر سهیل دست داد و تشکر کرد ... بعدش هم منو سپهر رو رسوند خونه. شام سپهر رو که بهش دادم و خوابید، رفتم تو زیرزمین و مشغول کارم شدم که تلفنم زنگ خورد سهیل بود

گوشی رو که برداشتم بی مقدمه گفت: من اینهمه کار برات انجام دادم ولی هیچ وقت منو مثل پدرم نبوسیدی! دیدمت که

چجویی بغلش کردی و بوسیدیش ... می دونی چقدر حسودیم شد!

خندیدم و گفتم: سلام آقا ...

- سلام ... شام چی داری خیلی گشمنه!

با تعجب گفتم: مگه کجایی؟!

- دم در ...

رفتم بالا و درو باز کردم ...

با خنده گفت: سلام خانومی! اومد تو و گفت: خیلی گشمنه ... اومدم دست پخت همسرم رو بخورم!

تو حیاط نشست، رفتم غذایی که از شام مونده بود رو گرم کردم و براش آوردم ...

با اشتهای زیاد خورد بعد گفت: حالا طلب ما رو بده می خوام برم ...

پرسیدم: طلبت؟! اگه منظورت پول بیمارس ...

حرفم رو برید و گفت: کی از پول حرف زد، می گم طلب من!

صورتشو با انگشت نشون داد و ادامه داد: هر چی دیرتر بدهیتو صاف کنی سود می کشم روش!

رفتم جلو و چند بار صورتشو بوسیدم و گفتم: خوبه، حسود خان!

خندید و گفت: آره ... حالا ببین، امشب خیلی راحت می خوابی! چقدر خوبه که آدم به کسی بدهکار نباشه ...

روی تخت دراز کشید و بعد از کمی مکث اروم گفت: راجع به اون شب چیزی که به مادرت نگفتی!

سرمو انداختم پایین از یادآوریش خجالت کشیدم، گفتم: نه!

گفت: اینجوری بهتره ... لزومی نداشت بهش بگی، ما تا یه ماه دیگه عروسی می کنیم ... اگه می گفتم روم نمی شد تو چشاش نگاه کنم!

نشست و گفت: ایشا! ... تا دو سه هفته دیگه حالش خوب می شه اونوقت یه عروسی حسابی می گیریم!

گفتم: مادرت؟!

گفت: تو زنی هستی که من انتخابش کردم، اونم اگه دوست داره به عروسی ام میاد اگه هم دوست نداشت که ... هیچی!

بلند شد و گفت: خوب دیگه من می رم ... خیلی خسته ام! تو هم خواهشاً برو بخواب!

سرمو تکون دادم که باشه. وقتی رفت برگشتم زیرزمین یه کم دیگه کار کردم و بعدشم خوابیدم. فرداش با سپهر رفتم بیمارستان ... تونستیم از پشت شیشه ببینیمش. چقدر آروم خوابیده بود ...

رفتم پیش آقای سعادت ازش تشکر کردم و خواستم هزینه بیمارستان رو پرداخت کنم ناراحت شد و گفت: خجالت بکش دختر تو عروس منی ... من پول چی رو ازت بگیرم ...

دوباره ازش تشکر کردم. و با سپهر برگشتم خونه، وقت زیادی نداشتیم که قاب عکس رو درست کنم بنابراین رفتم سروقت زیرزمین ... خدا رو شکر همه چی داشت خوب پیش می رفت ... مامان حالش رو به بهبود بود و ده روز بعد از عمل مرخص شد و یه روز قبل از مرخص شدن اون گچ پام رو باز کردن ... همه چی خوب بود ... سهیل در تدارک ازدواجمون بود به همراه پدر و خواهرش خونه مون اومد و با مامان و عمو عباس صحبت کردن در مورد مراسم ازدواج و مهریه و ...

اون روزها بهترین روزهای زندگی ام بودن، خوشحال خوشحال بودم ... همه خوشحال بودن تا اینکه ...

تقریباً دو هفته از برگشتن مامان به خونه گذشته بود و دو هفته دیگه هم روز ازدواج من و سهیل بود آخر هفته قرار بود برای مهناز هم خواستگار بیاد یکی از فامیلای خودشون بود همه همسایه ها در مورد من و سهیل می دونستن و اگه من یا مامان رو تو کوچه می دیدن بهمون تبریک می گفتن. داشتیم کادوی تولد سهیل رو تموم می کردم تا فردا بهش بدم ... برای خودم آواز می خوندم و خوش بودم که یه سروصدایی از تو حیاط اومد ... کارم رو ول کردم برم بالا، که خانوم سعادت رو جلوی روم دیدم با تعجب گفتم: شما؟!

یه دختر هم همراهش بود ... دختره یه جوریه به زیرزمین و من نگاه می کرد که انگار داره به لونه یه سگ نگاه می کنه که پر از نجاست و کثافته! دماغشو گرفته بود و قیافه شو یه جوریه کرده بود که مثلاً نمی تونه اینجا رو تحمل کنه بالاخره گفت: خاله من نمی تونم اینجا رو تحمل کنم ... می رم تو ماشین!

پس دختر خاله اش این بود ... به سهیل حق می دادم که نخواد با این دماغ عمل کرده ی از دماغ فیل افتاده ازدواج کنه، بعد از رفتن دختره مادر سهیل اومد طرفم ...

سعی کرد لحنش ملایم باشه ولی کاملاً مشخص بود که اگه می تونست دونه دونه موهامو می کند. نفسی کشید و گفت: ماندانا رو دیدی ... می بینی که ... خیلی از تو سرتره ...

خواستم چیزی بگم که دستشو آورد بالا و گفت: بذار حرفهامو تموم کنم ... فقط گوش کن ... خوب گوش کن بین چی می گم! نمی دونم نقشه بود یا واقعاً تصادفی سر راه سهیل قرار گرفتی ... نمی خوام بدونم ... ولی به نفعته ... نه فقط تو بلکه به نفع سهیل هم هست که ولش کنی!

کنجکاو نگاش کردم که ادامه داد: فکر می کنی اگه سهیل بعد از ۳۰ سال بفهمه که پدر و مادرش اونایی که فکر می کنه نیستن و پدر و مادر واقعی اش اونو فروختن چه حالی میشه ...

با تعجب گفتم: چی؟! ...

پوزخندی زد و گفت: تعجب کردی ... نه؟! این راز سر به مهر ۳۰ سال تو سینه منو سعادتمونده ... تو اولین کسی هستی که ازش مطلع می شی ... من و سعادت اونوقت ها بچه دار نمی شدیم و چون به خاطر کار سعادت تو یه شهر دیگه زندگی می کردیم حتی فامیلامون هم از این قضیه اطلاعی ندارن ... پدر و مادرش خیلی فقیر بودن و ما هم تونستیم راضی شون کنیم با پول بچه چند روزشون رو به ما بدن ... همین که سهیل رو گرفتیم کار سعادت تو تهران درست شد و از خدا خواسته اومدیم تهران ... اینجوری پدر و مادر واقعی اش هم دیگه نمی تونستن پیدامون کنن و بگیرنش ... حوصله قصه گویی ندارم ... خلاصه می گم چند سال بعد از سهیل خدا سحر رو به ما داد ...

هضم حرفه‌هاش برام خیلی سخت بود اینکه یه پدر و مادر بچه اش رو به خاطر پول بفروشه برام قابل درک نبود گفتم: نمی تونم باور کنم ... اینم یه بازی دیگه اس! مگه نه؟! ...

تو چشم نگاه کرد و گفت: می دونستم اینو می گی برای همین مدرک آوردم!

یه کاغذ دستم داد و گفت: این سند فروش سهیله ... از ظاهر کاغذ معلوم بود که خیلی قدیمیه ... بازش کردم و خوندمش ... باورم نمی شد که ...

نگاش کردم و گفتم: چرا اینا رو به من می گین؟! ...

مکشی کرد و گفت: چرا دارم به تو می گم؟ ... خب معلومه ... خودت گفتی که سهیل رو دوست داری و حاضری واسه خوشبختی اش هر کاری بکنی ... می خوام بهم ثابت کنی عاشقشی؟! ...

گفتم: نمی فهمم ... من چیکار باید بکنم؟! ...

زل زد تو چشم و گفت: ولش کن ... از خودت برونش ... در غیر این صورت می فهمم که همه حرفهات دروغ بوده و منم حقیقت رو به سهیل می گم ... فکر کنم تو این مدت خوب شناخته باشیش و بدونی چه روحیه حساسی داره! فکر می کنی اگه بفهمه که مثل یه تیکه لباس یا یه دستمال کاغذی اونو خریدیم چه حالی می شه ... اینکه پدر و مادرش اونو فروختن ... حتی ممکنه خودکشی کنه ...

شوکه شده بودم ... اون حتی از پدر و مادر واقعی سهیل هم بدتر بود. گفتم: درسته که اونو به دنیا نیاوردین ولی بزرگش که کردین ... یعنی هیچ علاقه ای به پسری که ۳۰ سال زحمتشو کشیدین ندارین؟!

سرشو تکون داد و گفت: چرا؟! چون دوستش دارم، میخوام جلوی این ازدواج رو بگیرم ... حالا خوددانی ... به جای سهیل می تونی این چک رو بگیری! من دیگه می رم ... تصمیم با خودته ...

چک رو دستم داد و از پله ها رفت بالا ... نفسم بالا نمی اومد ... احساس خفگی می کردم.

دنبالش دویدم تو حیاط و گفتم: چیزی هست که بیشتر از پول برات ارزش داشته باشه؟! سهیل می شکنه ... داغون میشه ... دل پسرت برات اهمیتی نداره ... اینکه اون چی می خواد برات مهم نیست!

دختر خاله اش تو حیاط ایستاده بود و نگاهمون می کرد. اومد طرفم خواست حرفی بزنه که در حیاط باز شد و مامان اومد تو ... با دیدن مامان ترس برم داشت که اگه اون بخواد مثل قبل قشقرغ به پا کنه و دوباره حال مامان بد بشه ...

سریع رفتم کنارش و آروم گفتم: هر کاری بگی می کنم ... فقط برو ... مادر من تازه قلبش رو عمل کرده ... خواهش می کنم! لبخند زد و گفت: این شد حرف حساب!

مامان اومد جلو و گفت: چیزی شده ستاره؟!

سعی کردم آروم باشم گفتم: نه مامان ... خانوم سعادت داشتن می رفتن ...

مادر سهیل آروم گفت: فقط دو روز وقت داری ... اگه بعد از دو روز به قول خودت سهیل رو شکسته و داغون نبینم، کاری می کنم ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: باشه ... قول می دم ...

مامان داشت کنجکاو به ما نگاه می کرد. بالاخره دست خواهرزاده اش رو گرفت و رفت.

مامان اومد کنارم و گفت: چی کارت داشت ... بازم دعوات کرد ...

مغزم کار نمی کرد به قول کامپیوتری ها هنگ کرده بودم تکونم داد و گفت: ستاره با توأم ... می گم مادر سهیل چی کار داشت ... چرا رنگت پریده؟!

هنوز گیج بودم ولی گفتم: هیچی، چیز مهمی نبود ...

گفت: این زن دیگه شورشو درآورده ... باید به سهیل بگی باهاش اتمام حجت کنه ...

بی توجه به حرفهای مامان رفتم تو زیرزمین. به کادوی سهیل که تازه تمومش کرده بودم نگاهی انداختم. چک هنوز تو دستم بود ... نگاهی بهش انداختم؛ این قیمت عشق من به سهیله ... رو زمین نشستم ... فکرم اصلاً کار نمی کرد ...

حتی نمی توانستم حرکت کنم ... حرف های مادر سهیل مثل یه زنگ تو سرم صدا می کرد. شب شده بود که توانستم حرفهاشو تجزیه تحلیل کنم و بخوام تصمیم بگیرم ... اگه به قول مادرش خودکشی می کرد چی ... اینکه من اونو نداشته باشم بهتر از این بود که بمیره ... از لحاظ عاطفی ضربه شدیدی بود ... خودمو جای اون گذاشتم ... اگه می فهمیدم پدر و مادرم منو با پول عوض کردن و اینایی که باهاشون زندگی می کنم منو با پول خریدن ... قابل تحمل نبود. سهیل نباید هیچ وقت حقیقت رو می فهمید ... سخت ترین تصمیم زندگی ام بود ... تازه قرار بود از فردا بریم برای خرید جهیزیه! ...

نفسی کشیدم و گفتم: خدا ... چرا؟! چرا این کار رو با من می کنی! الان سهیل همه زندگی منه ... چرا می خوای بدبختیمو ببینی ... خوشت میاد اذیتم می کنی ... باشه ... قدرت دست توئه ... زورشو داری ... چرا زور نگی ... ولی مطمئن باش اون دنیا شکایتت رو به خودت می کنم باید یه دلیل قانع کننده برای این کارت داشته باشی!

انگار داشتیم با یه آدم حرف می زدیم ... زدم تو سرم و گفتم: دیوونه شدی ... اون خداست! ناشکری نکن حتماً یه مصلحتی هست ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ولی چرا من دلیل این مصلحت رو نمی فهمم ... همینجور با خودم حرف می زدم که صدای سپهر رو شنیدم: آبجی بیا شام بخوریم!

یه یا علی گفتم و بلند شدم ... سفره شام پهن بود گفتم: خسته ام ... اشتها ندارم، فقط می خوام بخوابم ... رفتم دراز کشیدم و سرمو بردم زیر پتو و تا خود صبح فکر کردم ... به اینکه چطوری سهیل رو از خودم برونم ... باید از من متنفر می شد ... اگه می فهمید که مادرش اینجا بوده ممکن بود که همه چی رو بفهمه ... پس باید یه جوری براش نقش بازی می کردم ... جواب مادرم و عمو عباس رو چی می دادم ... صبح زود رفتم تو زیرزمین و حرف هایی که باید به سهیل می زدم و چند بار تمرین کردم ... امروز تولدشه ستاره ... نگاهی به کادوش کردم و آه از نهادم بلند شد ...

ولی باید این کار رو می کردم ... اگه مادرش تهدیدش رو عملی می کرد ... تو باید تمومش کنی ستاره، اون مال تو نیست ... بغض نکن ... آ ... ه ... با توأم دختر! بغضتو بخور و گریه نکن این حرفها رو پشت سرهم به خودم می زدم، دستمو به کوره نزدیک کردم ...

حرارتش خیلی زیاد بود و دستم داشت می سوخت. اما سوزش دلم خیلی بیشتر از اون بود.

صدای در حیات باعث شد تمام تنم بلرزه ... باید به خودم مسلط می شدم، اون نباید چیزی می فهمید ... باید بهتر از هر هنرپیشه ی دیگه ای نقش بازی می کردم تا شک نکنه. خودمو مشغول نشون دادم و پشتمو به در کردم که صدای سلامشو شنیدم: سلام خانومم ... ستاره من امروز چطوره؟!

همه نفرتی رو که می شد تو نگام داشته باشم با چشام به صورتش پرت کردم و با سردی تمام جوابش رو دادم با تعجب نگام کرد و پرسید: چی شده؟

سعی کردم نگامو ازش بدزدم ... چون ممکن بود حقیقت رو تو چشام ببینه گفتم: متأسفم که این حرفها رو بهت می زنم ولی حقیقت داره ... راستش ... من، تو رو به بازی گرفتم!

گفت: منظورت چیه؟! از چی حرف می زنی؟!

گفتم: از چیزی که فکر می کنی بینمون هست ... خب هیچ عشقی در کار نیست ... من از همون سیلی ای که به سپهر زدی ازت متنفر شدم ... هنوز هم هستم! همه این مدت یه بازی مسخره بود ... یه شرط بندی بچه گانه، دیگه ازش خسته شدم ... کمی مکث کردم و ادامه دادم: گوش کن دکتر ... اون شب که مادرم تو بیمارستان بابات بود و من نصفه شب اومدم اونجا یادته ... همش نقشه بود، اون شب مهناز گفت که تو خیلی خوش تیپی و کاش می تونست تو رو واسه خودش تور کنه ... منم گفتم: من می تونم، اونم گفت: که امکان نداره ... باهаш شرط بستم که می تونم

با نفرت و انزجار نگاش کردم و گفتم: می دونی سر چی؟! می دونی چقدر ارزش داشتی ... پوزخندی زد و ادامه دادم: همه سر یه آبنبات چوبی! تو این مدت سعی کردم تو رو عاشق خودم بکنم و ظاهراً موفق هم شدم ... اون تفریح رفتن ها ... خرید کردن ها ... خونه خواهرت ... خونه مادرت ... همش یه بازی بود ... اینجوری انتقاممو از تو و از همه بچه پولدارهای دنیا گرفتم ...

ناباورانه نگام کرد و گفت: اگه داری شوخی می کنی ... اصلاً خنده دار نیست، بس کن ستاره!

ادامه دادم: توئه بچه پولدار به خاطر واکسی شدن جورابت زدی تو گوش برادرم ... انتقام من از اون سیلی شروع شد و تا حالا هم ادامه پیدا کرد ... اما الان دیگه می خوام تمومش کنم ... زیادی طول کشید!

داد زد: بهت گفتم بس کن ... این شوخی مسخره رو تمومش کن!

بی توجه به حرفش ادامه دادم: منتظر یه فرصت مناسب بودم تا همه چی رو بهت بگم ... چه فرصتی بهتر از روز تولدت ... اینجوری هر سال روز تولدت یادت میاد و عذاب می کشی ... خب ... تو آدم زیاد بدی نیستی دکتر ... ولی ... بچه پولداری و به درد امثال من و مهناز نمی خوری ... برو دنبال زندگی ات!

پشتمو بهش کردم انقدر بهت زده و شوکه شده بود که تا چند دقیقه نمی تونست عکس العملی از خودش نشون بده یهو دستمو گرفت و کشید طرف خودش ... مثل آدمی که دویده باشه نفس نفس می زد رگ گردنش بالا اومده بود و صورتش از خشم قرمز شده بود گفت: بگو که دروغ میگی ... بگو این حرف ها یه شوخی بی مزه اس ... یاالله ... بگو ...

داد زد: بگو دروغه ...

دستمو از دستش کشیدم و داد زدم: دروغ نیست ... دروغ گفتم، وقتی می گفتم دوست دارم، دروغ بود، وقتی بهت لبخند می زدم، دروغ بود ... همه حرفها و اتفاقات بینمون دروغ بود ... می فهمی ... من ازت بیزارم ... خودت بارها گفتی که مغرورم، آره ... من خیلی مغرورم ... هیچ وقت هم غرورم رو نشکستم، حالا هم نمی شکنم ... سیلی ای که تو به سپهر زدی مثل یه زخم

کهنه تو دلم بوده و هست ... حالا هم می خوام این انتقام رو تمومش کنم ... این بازی مسخره زیادی طولانی شده ... از اینجا برو و دیگه هم برنگرد ...

- خواهش می کنم برو سهیل ... اگه یه کم بیشتر بمونی ممکنه کار دست خودم بدم ... نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم ... تروخدا برو ...

این حرف ها تو ذهنم پشت سر هم مرور می شد ... سرشو تکون داد و گفت: پس اون شب چی ... تو هتل ... خندیدم ... یه خنده زشت و وقیحانه رفتم نزدیکش و گفتم: خوب اون شب یه اشتباه بود ... ولی تو این دوره و زمونه می شه با یه جراحی ساده هر اشتباهی رو پوشوند ... حتی اگه جراحی هم نکنم اینو بهت می گم که بدونی از کس دیگه ای رو دست نخوری ... زن ها شگرد مخصوص به خودشون رو دارن که هیچ وقت شوهرشون نفهمه که بهش دروغ گفته یا راست! برای اینکه تیر خلاص رو بزnm گفتم: آخر هفته هم قراره یه خواستگار برام بیاد، یکی از قماش خودم ... یکی که زحمت می کشه و نون بازوش رو می خوره ... نه یکی مثل تو که از تو قنداق پولدار به دنیا اومدی و مامانت برای خراب نشدن هیکلش بهت شیر نداده، تو هم دنبال یکی مثل خودت بگرد ... مثلاً همین دختر خاله ات ... اون با ادا و اطواراش خیلی هم به تو میاد! خب این وسط یه چیزایی هم گیر من اومد ...

چک مادرش رو نشونش دادم و گفتم: این پول که از مادرت گرفتم واسه ول کردنت! بیچاره این آخریا فکر کرده بود واقعاً دوستت دارم اومده بود ببینه عشق من به تو حقیقه که قبولم کنه ولی آخرش این پول رو ازش گرفتم ... مادرم هم که مجانی عمل کردی ... دیگه چی می خوام! حالا وقتشه که بری چون نه تنها دوستت ندارم بلکه ازت بیزارم.

ازش فاصله گرفتم و گفتم: برو ... همه زهرم رو بهت زدم ... حالا دیگه برو ... دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت! اومد سمت من ... تو نگاش یه چیزی بود که دلم رو شکوند ... دستشو برد بالا ... ولی انگشتاشو جمع کرد و به حالت دو رفت ... دلم براش سوخت ... این حقش نبود ... ولی خود خدا هم می دونست که این کار رو به خاطر خودش کردم ... اون با من خوشبخت نمیشد اگه مادرش تهدیدش رو عملی می کرد ... برو سهیل من، اینطوری برای تو خیلی بهتره منم یه جوری با این درد کنار میام ... با این که این حرفها رو تو ذهنم به خودم می گفتم ولی دلم نمی خواست بره ...

رفتن اون بعد از مرگ بابا دردناک ترین اتفاق زندگی ام بود. می خواستم دنبالش بدوم و بهش بگم دروغ گفتم، بگم به خاطر مادرش ... به خاطر خودش که مجبورم ولش کنم ... ولی پاهام از دلم فرمان نمی گرفتن ... این عقلم بود که نمیداشت حرکت کنن ... صدای بسته شدن در حیاط توأم با صدای شکستن دل من بود. بسته شدن اون در به معنای تموم شدن آرزوهام و خراب شدن رویاهام بود ... اون رفته بود، برای همیشه ...

نشستم و با صدای بلند شروع به گریه کردم که صدای در حیاط رو دوباره شنیدم. با خوشحالی بلند شدم و رفتم بالا ... فکر کردم برگشته ولی ... مامان بود ... ای خوش خیال ... همه چی تموم شد، سهیل رو برای همیشه از دست دادی ... لبهای مامان تکون می خورد ولی صداشو نمی شنیدم ... داشت منو تکون می داد و انگار حرف می زد ولی چرا انقدر یواش ... نگاش می کردم ولی نمی فهمیدم چی می گه ... بلند شدم ...

سوئیچ ماشین رو برداشتم و زدم بیرون ... انقدر راندم و پامو روی گاز فشار دادم که شاید حرصم خالی بشه و غصه دلم سبک بشه وقتی ایستادم و نگاهی به اطرافم کردم پیاده شدم رفتم جایی که هر وقت غصه داشتم می رفتم اونجا و درد و دل می کردم ...

سر خاک نشستم ... داغ دلم تازه شد و های های گریه کردم.

یه کم که سبک شدم گفتم: بابا ... برای همیشه از دستش دادم! بابا من چی کار کردم که این سرنوشته ... چه مصلحتی تو این کار خدا هست که من نمی فهمم ... دلم می خواد پیام پیش تو بابا ... دوباره گریه ام گرفت گفتم: اگه تو بودی، اگه بودی ... اینهمه عذاب نمی کشیدم بابا ... خسته شدم ... زیر بار مسئولیت زندگی دارم داغون می شم بابا ... دیگه نمی کشم ...

سرمو گذاشتم رو قبر بابا و زار زدم ... تا اینکه خوابم برد ...

تو خواب بابامو دیدم ... حالش خوب بود و می خندید ... دستمو گرفت و برد تو یه باغ خیلی قشنگ ... گفت: غصه نخور کبوتر بابا ... خدا اگه یه چیزی رو ازت بگیره ... حتماً یه چیز بهتری بهت می ده ... عقل آدم ها نمی تونه مصلحت خدا رو درک کنه ... خدا چیزی رو می بینه که شاید سال ها بعد بفهمیم و تازه اون موقع درک کنیم که چرا چند سال قبل این اتفاق افتاد ...

دستمو ول کرد و رفت سمت گل ها ... یه گل قشنگ و نورانی رو کند و اومد سمت من ... داد دستم و گفت: دعای من همیشه همراهته دخترم ... به گل دستم یه نگاهی کردم ... چشمامو بستم و بوش کردم ... نه تنها قشنگترین گلی بود که تا حالا دیده بودم بلکه خوشبوترین هم بود ... چشممو باز کردم و خواستم چیزی بگم که دیدم بابا نیست ... اون باغ هم دیگه نبود ... به جاش یه بیابون بی آب و علف و ترسناک که تا جایی که چشم کار می کرد فقط بیابون بود ... جیغ کشیدم و یهو از خواب بیدار شدم ... عرق کرده بودم و نفس نفس می زدم، اما حالم بهتر شده بود ...

هوا داشت تاریک می شد. از قبرستون اومدم بیرون و برگشتم خونه ... عموعباس و مامان تو حیاط منتظر من بودن ... مامان اومد سمت من و گفت: خوبی ... کجا بودی ... دلم هزار راه رفت ... چی شده؟!

رفتم نشستم لب حوض و آبی به صورتم زدم ... عمو عصبی گفت: تو به سهیل چی گفتی ... تلفن کرد و یه چیزایی گفت که ارزش سردرنیاوردم ...

مامان هم در تأیید حرف عمو گفت: آره ... چی شده ستاره؟!

صورتمو با آستینم خشک کردم و نشستم رو تخت و گفتم: همه چی رو تموم کردم ...

مامان کنارم نشست و گفت: منظورت چیه ... چی رو تموم کردی؟!

گفتم: ازدواجی در کار نیست ...

عمو پرسید: یعنی چی ... چی شده ... واضح حرف بزن بینم ...

نفس عمیقی کشیدم و همه چی رو بهشون گفتم ... هر دوشون از تعجب دهنشون باز مونده بود ... مامان گفت: مگه همچین چیزی هم میشه ... مگه کسی می تونه بچه اش رو بفروشه؟!

عمو هم گفت: اون زن چطور می تونه این کار رو بکنه ... من می رم و همه چی رو بهش می گم ...

دستشو گرفتم و گفتم: نه عمو ... اینجوری بهتره ... برای سهیل بهتره که ...

عصبی گفتم: تو چی ... تو چرا باید زجر بکشی ...

به زور لبخندی زدم و گفتم: من خوبم عمو به قول بابا حتماً مصلحتی توش هست ... شاید بعداً زندگی منو سهیل خراب می شد ... شاید یه اتفاق دیگه می افتاد بابا بهم گفت که مصلحت خدا رو عقل ما آدم ها نمی تونه درک کنه و شاید چند سال بعد بفهمیم چه خیری تو این اتفاق بوده و اون وقت از خدا تشکر هم بکنیم که این اتفاق نیفتاده ...

اومد کنارم نشست و گفت: تو واقعاً انقدر آرومی یا داری پیش ما نقش بازی می کنی ...

نگاش کردم و گفتم: رفتم سر خاک بابا ... اون با حرف هاش آرومم کرد ... اگه دوباره هم سهیل رو دیدین به روتون نیارین که از چیزی خبر دارین ... خواهش می کنم، اگه حرف بدی هم بهتون زد به من ببخشین ...

سرمو بغل کرد و گفت: حقا که دختر خود اکبری ... دلم می خواست عروسی تو و سهیل رو ببینم ... واسه عروسیت کلی نقشه داشتم ... ولی ...

مامان ساکت نشسته بود و نگام می کرد ... فکر کنم می دونست که دارم تو چه عذابی دست و پا می زنم با همه سعی ای که کرده بودم تا اونها به درونم پی نبرن و ماسک بی تفاوتی به صورتم زده بودم ولی اون ... مادرم بود ...

برای اینکه از نگاه های ناراحت و غمناکش فرار کنم بلند شدم رفتم طرف آشپزخونه و گفتم: شام بمون عمو ... می خوام یه غذای خوشمزه درست کنم ...

سر شام سعی کردم غذا بخورم و خیلی عادی رفتار کنم ... ولی انگار زیادی سعی کرده بودم و یه جورایی از اونور بوم افتادم ... عمو عباس قبل از رفتن بهم گفت: بذار همه چی رو به سهیل بگم ...

حرفشو بریدم و گفتم: به خاک زنت قسمت می دم این کار رو نکن ... عمو بهم قول بده که در بدترین شرایط هم این کار رو نمی کنی ... قول بده ... این یه رازه بین من، شما، مامان و خدا ... هیچ کس نباید از این راز مطلع بشه ... خواهش می کنم بهم قول بده که به کسی حرفی نزنی مخصوصاً به سهیل!

دستی به ریشش کشید و گفت: هر چی مصلحت خداست ... باشه دخترم ... بهت قول می دم ...

گفتم: حتی اگه پدرش هم اومد پشتون بگین از چیزی خبر نداشتین ... همه چی رو بندازین گردن من ... دو تا فحش هم نثار من بکن تا بهتر حرفتو باور کنن ...

با لحن پدرانیه ای گفت: یعنی انقد دوستش داری؟!

سرمو پایین انداختم که گفت: امیدوارم که ارزش این فداکاری رو داشته باشه ...

بعد از رفتن عمو برگشتم پیش مامان، هنوز هم ساکت و ناراحت بود بغلش کردم و گفتم: الهی قربونت برم ... تروخدا غصه نخور ... به خدا وقتی اینجوری می بینمت منم غصه می خورم ... باور کن من به حرف بابا ایمان دارم ... مطمئناً یه خیری تو این هست که ما نمی فهمیم ...

به زور لبخندی زد و بلند شد و رفت تو خونه ... آخر همون هفته خواستگاری مهناز اومدن و چون فامیل بودن و همدیگر رو می شناختن قرار عروسی رو همون شب برای ۲۰ روز دیگه گذاشتن دقیقاً چند روز بعد از قرار عروسی من و سهیل! با اینکه دل و دماغ نداشتم ولی چون مهناز خواهر نداشتم و ازم خواسته بود، مجبور شدم باهاش دنبال کارایی مثل خرید و آرایشگاه و لباس عروس و ... برم.

پچ پچ های همسایه هام حوصله ای برام نداشته بود، اظهار تأسف می کردن ولی به گوشم می رسید که بعضی هاشون می گفتن که خب پسر دکترو بود ... حتماً پشیمون شده ... آخی ... دختر بیچاره ... تازه خوشحال بودن که به نون و نوایی رسیدن ... بعضی هام برعکس می گفتن: کی بهتر از ستاره ... پسر حتماً دیوونه بوده که ولش کرده ... دختر به این خوبی ... هم کار می کنه و خرج خونواده ش رو می ده، هم دختر خیلی خوبیه ...

این وسط غصه خودم کم بود، حرف و حدیث های دیگران و بدتر از همه اینها آب شدن ذره ذره مامان جلوی چشم مایه عذابم شده بود. برای فرار از غصه و حرف دیگران با مهناز می رفتم دنبال کاراش ولی مامان رو چی کار می کردم خیلی کم حرف می زد ... کم غذا می خورد همه این غصه خوردن ها باعث شده بود که وضع قلبش که زیاد از عملش نگذشته بود دوباره خراب بشه، از من پنهون می کرد ولی متوجه بودم که حالش زیاد خوب نیست تصمیم داشتم بعد از عروسی مهناز ببرمش دکترو ...

شب عروسی مهناز باهاش رفتم آرایشگاه ... زنونه خونه ما بود و مردونه هم خونه خودشون. تو کوچه رو چراغونی کرده بودن ... مهناز واقعاً عروس خوشگلی شده بود ... اون شب مامان حالش خوب نبود بعد از تموم شدن عروسی و رفتن مهمونا انقدر خسته بودم که تصمیم گرفتم که خونه رو فردا تر و تمیز کنم ...

رفتم بالاسر مامان با غصه نگام کرد و گفت: خیلی دلم می خواست عروسی تو رو ببینم ...

به زور لبخندی زدم که گفت: دختر ... تو باید ازدواج کنی ... تا کی می خوای به پای من بسوزی ... منم که با این قلبم یه پام لب گوره ... چرا لگد به بخت زدی ... آرزوی هر مادریه که دخترش رو تو لباس عروسی ببینه ... سهیل ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: بازم که حرف اونو می زنی ... مادر من ... عزیز من ... ما به درد هم نمی خوردیم ... اون دکترو من ... یه آهنگرم ...

با بغض گفت: ولی تو دوستش داری ... نداری؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: این چیزها مهم نیست ... هر چی بین ما بوده تموم شده، شمام انقدر غصه نخور ... خدا بزرگه! یهو گریه اش گرفت و گفت: می ترسم بمیرم و تو اون دنیا پیش پدرت رو سیاه بشم، چند شب پیش خوابشو دیدم باهام حرف نمی زد، ولی از چشاش می خوندم که ناراحته! بعد از اون من باید ازتون مواظبت می کردم ولی سرپرستی ما و همه بار زندگی مون رو دوش توئه و منم شدم یه بار اضافه ...

گریه نداشت حرفشو ادامه بده، منم گریه ام گرفته بود سرشو بغل کردم و گفتم: تروخدا بس کن ... مطمئنم بابا هم به خاطر همین حرف ها و غصه های شماست که ناراحته ... مامان ... من از این زندگی راضی ام ... باور کن خوشحالم و خدا رو شکر می کنم ... من شما رو دارم ... سپهر رو دارم ... خواهش می کنم دیگه گریه نکن ... الان سپهر بیدار میشه ... یه کم طول کشید تا تو بغلم آروم شد، صورت اشک آلودش رو بوسیدم و گفتم: تو همه زندگی من و سپهری ... امید مایی ... با این کارات، اگه تو رو هم از دست بدیم ... نمی خوام حتی بهش فکر کنم. پس دیگه اینجوری حرف نزن ... باشه! لبخندی که زد توش بیشتر غصه و درد بود تا رضایت!

بلند شدم و رفتم تو زیرزمین، دیگه داشتم از غصه می مردم ... بغض داشت خفه ام می کرد ... انقدر ناراحت بودم که همونجا بالا آوردم ... چند روزی بود که وضعیت معده ام خوب نبود ... دل برگشتن و دیدن مامان رو نداشتم ... تا نصفه شب تو زیرزمین فکر می کردم ... به اتفاقاتی که برام افتاده بود ... به آینده نامعلوم ... به سهیل!

اینکه الان چی کار می کنه ... اصلاً به من فکر هم می کنه یا نه؟! وقتی برگشتم بالا مامان خواب بود ... صبح به محض بیدار شدن شروع کردم تمیز کردن خونه ... مامان هنوز خواب بود و سپهر هم رفته بود سرکارش ... بالاخره ساعت ده بود که کارم تموم شد و همه آشغالها رو گوشه حیاط گذاشتم تعجب کرده بودم که چرا مامان هنوز بیدار نشده ... می خواستم بعد از ظهر ببرمش دکتر،

رفتم سروقت ناهار و ساعت یازده بود برگشتم بالا ... مامان هنوز خواب بود گفتم: ای مامان تنبل ظهر شد ... بلند شو دیگه ... تو که تنبل نبودی ... مامان ... مامان با توأم پاشو دیگه ... اصلاً تکنون نمی خورد!

گفتم: مامان ... مامان ...

دلم هری ریخت پایین، رفتم کنارش ... تکنون نمی خورد ... قلبم شروع کرد تند زدن ... تکنونش دادم و آروم گفتم: مامان ... مامان جون بیدار شو ...

مثل یخ شده بود ... محکم تر تکنونش دادم و گفتم: مامان ... پاشو ... تروخدا شوخی نکن ... خواهش می کنم مامان ... بلند شو ... مامان جون بابا پاشو ...

هر چی تکنونش می دادم انگار نه انگار ... نفس هم نمی کشید ... بلند بلند صدایش می کردم ولی آروم خوابیده بود ... کاش قبل از اینکه کارها رو انجام بدم می رفتم صدایش کنم ... کاش ... کاش سهیل الان اینجا بود، یادم اومد دفعه قبل چی کار کرد

دستامو گذاشتم رو سینه مامان و تکنونش دادم ... بعد هم تو دهنش فوت کردم ... چند بار این کار رو کردم ولی فایده ای نداشت ... داد زدم: مامان ... مامان پاشو ... تروخدا بلند شو ... من چی کار کنم ... مامان ... مامان بابا که رفته ... سهیل هم که نیست ... من تنهایی چی کار کنم ... سپهر چی ... مامان، جون سپهر بلند شو ...

چشمم به قاب عکس بابا افتاد گفتم: بابا ... بابا تو که گفتی خدا یه چیز بهتر بهم می ده ... خدا ... بابام رو گرفتی ... سهیل رو هم که گرفتی قرار بود یه چیز خوب بهم بدی ... یه چیزی که بهتر از بابا و سهیل باشه ... چرا ... چرا دیگه مامانو گرفتی ... مامان!

جیغ می کشیدم و گریه می کردم ... انقدر گریه کردم و کنارش نشستم که ظهر شد و سپهر اومد ... به سپهر چی بگم ... رفتم تو حیاط ... نمی دونم تو قیافه ام چی بود که گفت: چی شده آبجی؟! رفتم جلو بیچاره ترسید و یه قدم رفت عقب ... کشیدمش تو بغلم و فشارش دادم. گریه امونم نمی داد که چیزی بگم و اونم هی می پرسید: چی شده ... آبجی ... بگو چی شده؟!

بوسیدمش و گفتم: برو به گوهر خانوم بگو بیاد ... خواست دوباره چیزی بگه که گفتم: برو ... سپهر برو ... دوید از حیاط رفت بیرون ... چند دقیقه بعد با گوهر خانوم برگشت ... گوهر خانوم همین که اومد گفت: ببخشید ستاره جون، از صبح انقدر کار داشتم که نتونستم کمکت کنم ... خسته ش ... همین که چشمم به چشام افتاد گفت: چی شده؟! همینجور گریه می کردم که اومد جلو و گفت: پرسیدم چی شده ... مادرت کو؟!

یهو رنگش پرید و دوید بالا ... یه کم بعد صدای جیغش رو شنیدم و سپهر با صدای جیغ اون رفت بالا، همون وسط حیاط ایستاده بودم و سیل اشک بود که از چشام می بارید ... صدای گریه سپهر مثل یه خنجر رفت تو قلبم ... گریه اون برام قابل تحمل نبود ... نمی دونم صدای گریه سپهر باعث شد یا خستگی و کم خوابی دیشب که از حال رفتم ... یه صداها می شنیدم ... چشمم رو که باز کردم یکی با لباس سفید بالا سرم بود ... سهیل بود ... بی جون گفتم: سهیل ...

دستم به سمتش دراز کردم. اما یه کم بعدش رفت ... دوباره خوابم برد ... وقتی بیدار شدم نستر کنارم نشسته بود ... معلوم بود گریه کرده ... سرم گیج می رفت با این حال بلند شدم ... گفتم: سهیل کجاست؟!

با تعجب گفت: سهیل؟!

نگاهی بهش کردم و گفتم: آره ... اینجا بود؟!

گفت: کی؟!

گفتم: نمی دونم ... دیدمش!

اشک روی گونه اش رو پاک کرد و گفت: حتماً اشتباه دیدی عزیز من ...

کمک کرد سوار ماشین بشم ... پرسیدم: سپهر کو؟

گفت: خونه ... همه منتظر توه!

گفتم: مامان هم خونه اس؟!

با گریه گفت: الهی قربونت برم ... ایشاله غم آخرت باشه!

نگاش کردم ... چرا سیاه پوشیده؟! از حرفش سر در نیاوردم، سرم درد می کرد چشامو بستم تا یادم بیاد که چی شده ... عروسی مهناز بود ... صبح ... مامان ...

چشامو باز کردم اشکم افتاد. گفتم: مامانم ... نسترن مامانم ... دیدی چه خاکی تو سرم شد ...

بغلم کرد و همپای من گریه میکرد.

دم در خونه صدای نوار قرآن می اومد. همه همسایه ها، عمو عباس ... آقای سرمد ... همه نگاشون به من بود سپهر کنار عمو ایستاده بود ... جون راه رفتن هم نداشتم ... رفتم سمت عمو و نگاش کردم ... تو نگام غصه مو خوند ...

بغلم کرد و گفت: خدا بزرگه ... صبرت میده ... به فکر سپهر باش ...

کنار پای سپهر نشستم، داداش عزیزم ... چشاش از گریه قرمز شده بود، بغلش کردم ... حتی نتونستم یه کلمه به زبون بیارم که بخواد تسلی اش بده ... به خاطر سپهر حتی نمی تونستم گریه کنم تا غم دلم سبک بشه ...

از خودم جداش کردم و رفتم بالا ... گوهرخانوم کنار مامان نشسته بود و گریه می کرد. چند تا از زنهای همسایه هم کنارش داشتن با مویه های اون همراهی می کردن ... منو که دید شیون کرد و گفت: بمیرم برای دلت ستاره ... بعد از پدرت دلت به مادرت خوش بود ... بمیرم سیمین جان ... خواهرخوبم ...

بازم یه شکلات سفید دیگه ... این بار مامان توش بود ...

نزدیک بود بخورم زمین که نسترن منو گرفت. کمکم کرد پیش مامان بشینم ... لای پارچه رو کنار زدم تا مطمئن بشم مادرمه ... هنوز امید داشتم که اشتباهه. که مامان زنده اس ... ولی ... صورت قشنگش سرد و بی روح از لای پارچه نمایان شد ...

یکی از زنهای همسایه اومد کنارم و گفت: آمبولانس دم در ... همه منتظرن ... پاشو دخترم ... خوبیت نداره میت رو زمین بمونه ...

داشت حرف می زد که مردها یا الله گویان وارد اتاق شدن ... تابوت هم دستشون بود. چند تا از زنها آروم مامانو بلند کردن و گذاشتنش تو تابوت ... رفتم از جا نمازش تسبیح کربلاش رو برداشتم ...

تو بهشت زهرا گفتم: خودم مامانمو می ذارم تو قبر ...

همه تعجب کردن ... گوهر خانم صدای گریه اش بلندتر شد ... عمو گفت: نه عمو ... کار تو نیست ... مجبور نیس ...

حرفشو بریدم و گفتم: خودم این کار رو می کنم ...

رفتم جلو کنار قبر ... عمو خواست جلومو بگیره ... نگاش که کردم رفت کنار ... رفتم تو قبر ... یکی از زنهای غسل هم اومد کنار من جنازه بی روح مادرم رو آوردن سرشو من گرفتم و پاشو اون زن ... آروم گذاشتمش پائین ... یکی از دونه های تسبیح رو با دستم خرد کردم و ریختم رو چشمش ... بقیه تسبیح رو هم گذاشتم تو کفش ...

خودم هم باورم نمی شد بتونم یه روزی با دستای خودم مادرم رو بذارم تو گور ... حاله دوباره داشت بد می شد ... نمی تونستم نفس بکشم ... سرم گیج می رفت ...

عمو عباس بیچاره انگار کاملاً مواظب من بود ... منو کشید بالا ... رفتم کنار یه درخت و بالا آوردم ...

سپهر اومد کنارم و با گریه گفت: حالت خوبه آبجی؟

دور لبم رو پاک کردم و دستمو دراز کردم که بغلش کنم ... اونم از خدا خواسته پرید تو بغلم اشکشو پاک کردم و گفتم: خدایزرگه داداشی غصه نخور ...

میون گریه اش گفت: من با خدا قهرم ... بابا که مرد ... مامانم مرد ... داداش سهیل هم که رفته ... دیگه دانشگاه هم نیامد ...

تو بغلم فشارش دادم ... امروز بیشتر از هر وقت دیگه ای به سهیل نیاز داشتم ... حضور اون برام تسلی خاطر بود ... به زور تونستم بلند شم و برم کنار قبر مامان بنشینم ...

حس می کردم مرگ مامان کمرم رو شکسته ... حتی جون نداشتم براش مویه کنم فقط اشک بود که آروم و بی صدا از چشمم می افتاد پایین!

عصر بود که با کمک عمو و نسترن بلند شدم و برگشتیم خونه ... دوباره مثل مرگ بابا هر روز همسایه ها و دوست و آشناها می اومدن و می رفتن شبها هم یا نسترن پیشمون می موند یا گوهر خانوم ...

مغزم اصلاً کار نمی کرد ... همش ساکت یه جا نشسته بودم ... حتی یه بار هم به نسترن گفتم: سهیل تو مردونه اس؟! نگام کرد و ناراحت گفت: سهیل ... رفته، خودت گفتی بره ... یادت نیامد ...

گیج بودم ... هیچی یاد نمی اومد گفتم: من گفتم؟ حتماً یه چیزی تموم شده رفته بخره ... اومد بگو بیاد اینجا ... کارش دارم!

گونه ام رو بوسید و گفت: الهی قربونت برم ... باشه ... بهش می گم ...

بعد از هفت روز رفت آمدها کمتر شد ... به نسترن و گوهر خانوم گفتم دیگه نمی خواد بیان پیش ما ... بهتره به زندگی خودشون برسن. بالاخره که چی، باید با تنهایی و غصه مون بسازیم.

روزها که تو خونه تنها بودم و سپهر می رفت سرکار می نشستم تو حیاط و به همه جای خونه نگاه میکردم ... تو زیرزمین صدای پتک کوبیدن بابا رو می شنیدم ...

صدای مامان که از آشپزخونه اومده بود بیرون و یه شربت آلبیمو دستش بود و می گفت: اکبر آقا ... انقدر خودتو خسته نکن ... ما همینجوری هم راضی هستیم و وضعمون خوبه ... برای قلبت ضرر داره ها ... یادت رفته دکتر چی بهت گفت؟! بابا هم چون نمی خواست مامان تو گرمای زیرزمین اذیت بشه از پله ها می اومد بالا و می گفت: من خدا رو شکر می کنم که زندگی مون می چرخه ... واسه طمع پول بیشتر نیست که کار می کنم ... واسه آینده بچه هاست خانوم ... دو روز دیگه ستاره می ره دانشگاه بعدش هم عروسی اش ... سپهر هم همینطور ... باید پس انداز کنم واسه آینده ی این بچه ها ...

شربت رو خورد و با لبخندی گفت: با این رسیدگی های تو مطمئنم من چیزیم نمی شه ...

یهو اون وسط صدای سهیل اومد که: ستاره من امروز چطوره؟! برگشتم سمت حوض که دیدم با خنده نگام می کنه ... گفت: می گم چطوره بعد از عروسی بریم یه شهر دیگه زندگی کنیم؟ اینجوری مادرم بالاخره دلتنگ می شه و قبولمون می کنه ...

صدایزنگ در منو از رویا آورد بیرون ... رفتم در و باز کردم، گوهر خانوم بود با یه سینیغذا ... بوی غذا حالم رو بد می کرد ... اومدتو گفت: تو این چند روزه یه وعده غذایی درست و حسابی نخوردی ... تو که اینجوری بکنی سپهر هم نمی خوره. دلت به حال اون بچه بسوزه دختر ...

دیگه نتونستم تحمل کنم و دویدم سمت دستشویی و بالا آوردم ... حالم که یه کم بهتر شد برگشتم تو حیاط گوهر خانوم با یه نبات داغ اومد سمت من و گفت: بیا اینو بخور ... شاید سردیت کرده!

گفتم: نه ... این روزها وضع معده ام اصلاً خوب نیست نمی تونم چیزی بخورم یا بالا می آرم یا سردلم سنگین می شه ... منونشوند و گفت: بس که غصه می خوری دخترجون ... مرگ حقه ... شتری که در خونه هر کسیمی خوابه ... آدم اگه عمر نوح رو هم داشته باشه باز می میره ... شاید همین فردا منمردم ... حرفشو قطع کردم و گفتم: خدا نکنه ...

دستمو گرفت و گفت: ندیدم بعد از مرگ مادرت یه غذای حسابی بخوری بایدم معده ات وضع خرابی پیدا کنه ... به خدا رنگ به رخسار نداری ... غمتو نریز تو خودت اینجوری غمباد میگیری ...

تا اومدن سپهر پیشم موند و بعدش رفت ... غذایی که آورده بود رو کشیدم و جلوی سپهر گذاشتم پرسید: خودت چی؟!

گفتم: تو بخور ... من قبل از ظهر گشتم شد یه چیزی خوردم ...

شروع کرد به خوردن منم برای اینکه دوباره حالم به هم نخوره رفتم تو حیاط ... بیست روز از مرگ مامان می گذشت و تو این فاصله قرار شد عموعباس اثاث کشی کنه خونه ما، تا هماون از تنهایی درآد و هم ما ...

اصرار داشت ما بریم پیشش، ولی قبول نکردم ... اون خونه پر از خاطرات پدر و مادرم بود و ... سهیل ... دلم خیلی براش تنگ شده بود ... یعنی الان کجاست؟ چی کار می کنه؟!

نه تنها وضع معده ام بلکه شکم و پهلوهام درد می کرد ... حال و روزم اصلاً خوب نبود ... یه روز بالاخره تصمیم گرفتم برم دکتر ...

وقتی وضعیتم رو بهش گفتم پرسید: ازدواج کردی؟!

گفتم: نه ...

گفت: یه آزمایش خون برات می نویسم ... با یه سونوگرافی از شکم و پهوها تا بفهمیم مشکلت چیه ...

رفتیم آزمایشگاه و دو روز بعد هم جوابشو گرفتم و بردم پیش دکتر ...

یه نگاهی به آزمایشات کرد و گفت: ظاهراً که سالمیو مشکلی نیست ... بعدش برگه سونوگرافی رو برداشت و نگاهش کرد ...

یهنگاهی هم به من کرد . پرسیدم: چیزی شده؟!

پرسید: نامزد داری؟!

گفتم: داشتم ... چطور؟ چی شده دکتر؟

برگهها رو گذاشت روی میز و نفس عمیقی کشید ...

گفت: تو ... بارداری!

شوکه شدم ... حتی نمی توانستم حرف بزنم ... یه بچه ... این امکان نداره ... وقتی حالم رو دید یه لیوان آب دستم داد و پرسید: حالت خوبه؟!

پرسیدم: ش ... شما ... مطمئن اید؟!

سرجاش نشست و گفت: البته ... تو الان هشت هفته اس که بارداری ... چطور متوجه نشدی ... یعنی مادرت یا خواهری نداشتی که راهنمایی ات کنه؟

مامان! اگه زنده بودی ... خودخواهی بود ولی از اینکه نبود احساس خوبی داشتم چطور می توانستم تو چشاش نگاه کنم و بگم که باردارم ... الان باید چی کار کنم؟ تو در و همسایه ... جواب عمو عباس رو چی بدم؟

خدایا ... بچه دیگه چی بود تو این وضعیت ... حالا اینو کجای دلم بذارم ... صدای دکتر منو به خودم آورد که: تو باید استراحت کنی ... بچه ات نسبت به سنش خیلی کوچیکه ... اگه سرسری بگیری ممکنه سقط بشه ... یه سری دارو هم برات می نویسم که باید حتماً مصرف کنی ... برای رشد بچه ات لازمه ...

گیجو منگ بودم، از مطب دکتر اوادم بیرون ... حرفهای آخر دکتر رو تو ذهنم مرور کردم: اگر هم بخوای سقط کنی یه جایی رو می شناسم، بهت معرفی می کنم ولی حتماً باید با اجازه شوهرت باشه ... با نامزدت صحبت کن بعدش بهم اطلاع بده! کدوم نامزد ... کدوم شوهر ... خدایا چرا این کارها رو با من می کنی؟ می خوای تحمل منو بسنجی؟ ببینی تا کی می کشم؟ یا از اذیت کردن من خوست می یاد؟!

بیهدف تو خیابونا راه می رفتم که خودمو جلوی بیمارستان پدر سهیل دیدم ... نمیدونم چرا اونجا بودم ... عقلم می گفت برو به سهیل همه چی رو بگو ولی دلم ... می گفت نه ... بعد از دو ماه برم بهش بگم چی؟! اگه مادرش ... یاد حرفهای مادرش افتادم که « منو بچه ام رو می فرسته به درک » پشیمون و ناراحت راهمو کج کردم که برم یه لحظه برگشتم سمت بیمارستان به امید اینکه شاید سهیل رو ببینم ... ولی نه ... نیومد ... همینکه خواستم برگردم دیدم ماشین ... آره ماشین خودش بود ... قلبم شروع کرد به تندزدن ... خوشحال بودم که می تونم تقریباً بعد از دو ماه ببینمش ... خودمو پشت درختپنهان کردم و نگاه کردم ... ولی ... اون داشت زندگی خودشو می کرد ...

یعنی برو گم شو ستاره ... این حرفها رو خنده ی سهیل با دختر خاله اش که کنارش نشسته بودمی گفت ...

خیلی سریع رد شدن و رفتن ... وقتی دیدمش ناراحتی ام بیشتر شد ... منو بدبخت کرده بود و حالا داشت با ماندانا می خندید ... من چرا باید بچه اونو نگه دارم؟! چرا باید به خودم سخت بگیرم؟!

برگشتم خونه ... نسخه دکتر رو انداختم دور ... من که نمی خواستم نگهش دارم، چرا باید واسه رشدش دارو بخورم ... اونروز عمداً انقدر کارهای سنگین و سخت کردم تا خودش بیفته ... ولی در آخر فقط کمردرد نصیبم شد ... از درد زیاد مسکن خوردم و خوابیدم ...

تو خواب یه باغ پر گل رو دیدم ... خیلی قشنگ بود، بین همه گلها یه گل بود که از همهنازکتر و ضعیف تر بود ولی با این حال از همه قشنگ تر بود ... رفتم سمتش و بوش کردم خیلی خوشبو بود. خواستم بکنمش که یه صدایی اومد ... پرپرش نکن، نکنش ... این گلهدیه توئه ... مال توئه ... نکنش ... پرپرش نکن ...

از خواب پریدم ... منظور از گل چی بود؟ اصلاً کی بود که حرف می زد؟! صبح رفتم مسجد محل و از آخوند مسجد خواستم برام استخاره کنه ... همین که قرآن رو باز کردگفت: چه نیتی داری که ... اصلاً انجامش نده ... غضب خدا تو این کار هست ... هر نیتیداشتی منصرف شو ... چون فقط شر توش می بینم ... از مسجد اومدم بیرون و یه نگاهی به آسمون کردم و گفتم: چرا ... چرا می خوای اذیتم کنی؟ عذاب کشیدن من برات لذت بخشه؟!

برگشتمخونه دیدم عمو تو حیاطه ... ترسیدم ... نکنه فهمیده باشه ...

گفت: کجا بودی عمو؟

سلام کردم و رفتم طرف آشپزخونه براش چایی بیارم که گفت: نه عمو ... من دیگه باید برم ... اومده بودم بگم یه چهار، پنج روز دیگه می آم اینجا ... کارامو تقریباً تموم کردم ... لبخندزورکی زدم و گفتم: خوبه عمو ...

بعد از رفتن عمو عباس تو حیاط نشستم ... تا چند وقت دیگه شکمم گنده می شد و ... باید یهکاری می کردم ... ولی چی کار؟ سقط کردنش که امکان نداشت چون غضب خدا همراهش بود! پس ... فقط یه راه داشتم ... باید می رفتم! صدای زنگ در منو از رویا آورد بیرون ... رفتم در و باز کردم، گوهر خانوم بود با یه سینی غذا ... بوی غذا حالم رو بد می کرد ...

اومد تو گفت: تو این چند روزه یه وعده غذایی درست و حسابی نخوردی ... تو که اینجوری بکنی سپهر هم نمی خوره. دلت به حال اون بچه بسوزه دختر ...

دیگه نتونستم تحمل کنم و دویدم سمت دستشویی و بالا آوردم ... حالم که یه کم بهتر شد برگشتم تو حیاط گوهر خانوم با یه نبات داغ اومد سمت من و گفت: بیا اینو بخور ... شاید سردیت کرده!

گفتم: نه ... این روزها وضع معده ام اصلاً خوب نیست نمی تونم چیزی بخورم یا بالا می آرم یا سردلم سنگین می شه ... منو نشوند و گفت: بس که غصه می خوری دختر جون ... مرگ حقه ... شتری که در خونه هر کسی می خوابه ... آدم اگه عمر نوح رو هم داشته باشه باز می میره ... شاید همین فردا منم مردم ... حرفشو قطع کردم و گفتم: خدا نکنه ...

دستم گرفت و گفت: ندیدم بعد از مرگ مادرت یه غذای حسابی بخوری باید معده ات وضع خرابی پیدا کنه ... به خدا رنگ به رخسار نداری ... غمتو نریز تو خودت اینجوری غمباد میگیری ...

تا اومدن سپهر پیشم موند و بعدش رفت ... غذایی که آورده بود رو کشیدم و جلوی سپهر گذاشتم پرسید: خودت چی؟!

گفتم: تو بخور ... من قبل از ظهر گشتم شد یه چیزی خوردم ...
 شروع کرد به خوردن منم برای اینکه دوباره حالم به هم نخوره رفتم تو حیاط ... بیست روز ازمرگ مامان می گذشت و تو این فاصله قرار شد عموعباس اثاث کشی کنه خونه ما، تا هماون از تنهایی درآد و هم ما ...
 اصرارداشت ما بریم پیشش، ولی قبول نکردم ... اون خونه پر از خاطرات پدر و مادرم بود و ... سهیل ... دلم خیلی براش تنگ شده بود ... یعنی الان کجاست؟ چی کار می کنه؟!
 نه تنها وضع معده ام بلکه شکم و پهلوهام درد می کرد ... حال و روزم اصلاً خوب نبود ... یه روز بالاخره تصمیم گرفتم برم دکتر ...

وقتی وضعیتم رو بهش گفتم پرسید: ازدواج کردی؟!
 گفتم: نه ...

گفت: یه آزمایش خون برات می نویسم ... با یه سونوگرافی از شکم و پهلوهات تا بفهمیم مشکلت چیه ...
 رفتم آزمایشگاه و دو روز بعد هم جوابشو گرفتم و بردم پیش دکتر ...
 یه نگاهی به آزمایشات کرد و گفت: ظاهراً که سالمی و مشکلی نیست ... بعدش برگه سونوگرافی رو برداشت و نگاهش کرد ...
 یه نگاهی هم به من کرد . پرسیدم: چیزی شده؟!
 پرسید: نامزد داری؟!

گفتم: داشتم ... چطور؟ چی شده دکتر؟
 برگه ها رو گذاشت روی میز و نفس عمیقی کشید ...
 گفت: تو ... بارداری!

شوکه شدم ... حتی نمی توانستم حرف بزنم ... یه بچه ... این امکان نداره ... وقتی حالم رودید یه لیوان آب دستم داد و پرسید: حالت خوبه؟!
 پرسیدم: ش ... شما ... مطمئن اید؟!

سرجاش نشست و گفت: البته ... تو الان هشت هفته اس که بارداری ... چطور متوجه نشدی ... یعنی مادرت یا خواهری نداشتی که راهنمایی ات کنه؟

مامان! اگه زنده بودی ... خودخواهی بود ولی از اینکه نبود احساس خوبی داشتم چطور می توانستم تو چشاش نگاه کنم و بگم که باردارم ... الان باید چی کار کنم؟ تو در و همسایه ... جواب عمو عباس رو چی بدم؟
 خدایا ... بچه دیگه چی بود تو این وضعیت ... حالا اینو کجای دلم بذارم ... صدای دکتر منو به خودم آورد که: تو باید استراحت کنی ... بچه ات نسبت به سنش خیلی کوچیکه ... اگه سرسری بگیری ممکنه سقط بشه ... یه سری دارو هم برات می نویسم که باید حتماً مصرف کنی ... برای رشد بچه ات لازمه ...

گیج و منگ بودم، از مطب دکتر اومدم بیرون ... حرفهای آخر دکتر رو تو ذهنم مرور کردم: اگر هم بخوای سقط کنی یه جایی رو می شناسم، بهت معرفی می کنم ولی حتماً باید با اجازه شوهرت باشه ... با نامزدت صحبت کن بعدش بهم اطلاع بده! کدوم نامزد ... کدوم شوهر ... خدایا چرا این کارها رو با من می کنی؟ می خوای تحملمو بسنجی؟ ببینی تا کی می کشم؟ یا از اذیت کردن من خوست می یاد؟!

بی هدف تو خیابونا راه می رفتم که خودمو جلوی بیمارستان پدر سهیل دیدم ... نمیدونم چرا اونجا بودم ... عقلم می گفت برو به سهیل همه چی رو بگو ولی دلم ... می گفت نه ... بعداز دو ماه برم بهش بگم چی؟! اگه مادرش ... یاد حرفهای مادرش افتادم که « منو بچه ام رو می فرسته به درک » پشیمون و ناراحت راهمو کج کردم که برم یه لحظه برگشتم سمت بیمارستان به امید اینکه شاید سهیل رو ببینم ... ولی نه ... نیومد ... همینکه خواستم برگردم دیدم ماشین ... آره ماشین خودش بود ... قلبم شروع کرد به تند زدن ... خوشحال بودم که می تونم تقریباً بعد از دو ماه ببینمش ... خودمو پشت درخت پنهان کردم و نگاه کردم ... ولی ... اون داشت زندگی خودشو می کرد ...

یعنی برو گم شو ستاره ... این حرفها رو خنده ی سهیل با دختر خاله اش که کنارش نشسته بود می گفت ... خیلی سریع رد شدن و رفتن ... وقتی دیدمش ناراحتی ام بیشتر شد ... منو بدبخت کرده بود و حالا داشت با ماندانا می خندید ...

من چرا باید بچه اونو نگه دارم؟! چرا باید به خودم سخت بگیرم؟! برگشتم خونه ... نسخه دکتر رو انداختم دور ... من که نمی خواستم نگهش دارم، چرا باید واسه رشدش دارو بخورم ... اونروز عمداً انقدر کارهای سنگین و سخت کردم تا خودش بیفته ... ولی در آخر فقط کمردرد نصیبم شد ... از درد زیاد مسکن خوردم و خوابیدم.

تو خواب یه باغ پر گل رو دیدم ... خیلی قشنگ بود، بین همه گلها یه گل بود که از همه نازکتر و ضعیف تر بود ولی با این حال از همه قشنگ تر بود ... رفتم سمتش و بوش کردم خیلی خوشبو بود. خواستم بکنمش که یه صدایی اومد ... پرپرش نکن، نکنش ... این گل هدیه توه ... مال توه ... نکنش ... پرپرش نکن ... از خواب پریدم ... منظور از گل چی بود؟ اصلاً کی بود که حرف می زد؟!

صبح رفتم مسجد محل و از آخوند مسجد خواستم برام استخاره کنه ... همین که قرآن رو باز کرد گفت: چه نیتی داری که ... اصلاً انجامش نده ... غضب خدا تو این کار هست ... هر نیتی داشتی منصرف شو ... چون فقط شر توش می بینم ... از مسجد اومدم بیرون و یه نگاهی به آسمون کردم و گفتم: چرا ... چرا می خوای اذیتم کنی؟ عذاب کشیدن من برات لذت بخشه؟!

برگشتم خونه دیدم عمو تو حیاطه ... ترسیدم ... نکنه فهمیده باشه ... گفت: کجا بودی عمو؟

سلام کردم و رفتم طرف آشپزخانه برایش چایی بیارم که گفت: نه عمو ... من دیگه باید برم ... اومده بودم بگم یه چهار، پنج روز دیگه می آم اینجا ... کارامو تقریباً تموم کردم ...

لبخند زورکی زدم و گفتم: خوبه عمو ...

بعد از رفتن عمو عباس تو حیاط نشستیم ... تا چند وقت دیگه شکمم گنده می شد و ... باید یه کاری می کردم ... ولی چی کار؟ سقط کردنش که امکان نداشت چون غضب خدا همراهش بود! پس ... فقط یه راه داشتیم ... باید می رفتم!

باید از این محل و ... از این شهر می رفتم ... باید قبل از اومدن عمو این کار رو میکردم ... بعد از اثاث کشی اون دیگه امکان نداشت!

اونشب بعد از خوابیدن سپهر رفتم سروقت کیف و وسایلم ... تو کیفم چشمم به صیغه نامه منو سهیل افتاد ... برداشتم و نگاهش کردم ... هنوز یک ماه از مهلت صیغه نامه مونده بود. خواستم پاره اش کنم ولی پشیمون شدم ... یه نگاهی به عکس سهیل انداختم و گفتم: تو ارزش اینهمه فداکاری رو داری؟! امیدوارم یه روزی قدر این کارم رو بدونی!

تاش کردم و گذاشتم تو صندوقچه گنجهم ... یه سری از لباسها و وسایل ضروری مون رو تو دوتا چمدون گذاشتم و نصفه شب یواشکی بردم گذاشتم تو صندوق عقب ماشین ...

یه سری ظرف و خرت و پرت هم از تو آشپزخانه برداشتم ... کت کهنه بابارو که به دیوارزیرزمین بود ... همه رو تو یه کارتون جادادم و گذاشتم تو ماشین ...

کارم که تموم شد تو حیاط نشستیم و به خونه نگاه کردم، دلم گرفت ... بغض داشت خفه ام میکرد ... من و سپهر تو این خونه بزرگ شده بودیم ... مدرسه رفتیم ... بابا تو زیرزمین همین خونه تنهامون گذاشت ... مامانم همین جا بادنیا خداحافظی کرد ... و سهیل!

کلی خاطره تو این خونه بود که نمی تونستم ازشون دل بکنم ولی دست جبر روزگار وادارم کرده بود که برم ... لب حوض نشستیم و شیرآب رو باز کردم ... فواره وسطش رو هم روشن کردم ... چقدر صدای آب خوش آهنگ بود ... آهی کشیدم و به آینده نامعلومی که در پیش رو داشتم فکر کردم ... کجا باید می رفتم ...

صبح روز بعد رفتم مدرسه سپهر پرونده اش رو گرفتم ... خدا رو شکر هنوز دو هفته ای به بازشدن مدارس مونده بود ... یه برگه انتقالی هم گرفتم تا راحت تر بتونم تو یه شهر دیگه ثبت نامش کنم ...

کارچی؟ از کجا درامد داشته باشم؟ با یه بچه ... خدایا خودت کمکم کن حالا که خودت اینو برام خواستی، خودت هم کمکم کن از پس یه زندگی تنها با یه بچه و یه برادر کوچیک بریام ... اونروز وقتی برگشتم خونه یه نامه برای عمو عباس نوشتم.

عموی عزیزم سلام؛

منو ببخش که بی خبر می رم ... بدون مامان تو خونه احساس خفگی می کردم ... نمی تونستم تواین شهر بمونم ... دیگه کسی برام نمونده که ... ناراحت نشو عمو ... شما و سپهر تنها کسای من تو دنیا هستین ولی ... متاسفم ... مجبورم که برم ... به محض اینکه یه جا مستقر بشم باهات تماس می گیرم ... هنوز خودم هم نمی دونم کجا ... ولی باید برم میدونم تو این دو

ماهی کسی از طرف سهیل سراغ منو نگرفته اما اگه احياناً یکی از اعضای خانواده اش اومدن بگو خبری از من نداری ... بگو با خانواده اش از اینجا رفتن ... یادت نره فقط همین جمله رو بگو» با خانواده اش از اینجا رفتن» لطفاً از دست من دلخور نشو ... شاید یه روزی دوباره همدیگر رو دیدیم ... امیدوارم ... اون روز دلیل رفتنم رو بهتر درک می کنی ... یه مقداری پول گذاشتم تو کابینت آشپزخونه لطفاً ببر بیمارستان و پول عمل مامان رو بده نمی خوام مدیون کسی باشم ... از من هم چیزی بهشون نگو ... اگه هم پرسیدن بگو نمی خواست به کسی بدهکار باشه ... فقط می تونم بگم ممنون ... به خاطر همه چی ... به امید دیدار

ستاره

یه نامه هم برای نسترن نوشتم:

برای خواهر خوبم نسترن

سلام عزیزم ... امیدوارم ناراحت نشی که بی خبر و بی خداحافظی رفتیم ... آشنایی با تو یکی از بهترین اتفاقا برام بود ... هیچ وقت بهت نگفتم، ولی حتی حرف نزدنت هم به نفع من بود ... همه درد دلم رو برای تو می گفتم و تو بدون اینکه قضاوت کنی به حرفهام گوش کردی ... خوشحالم که خدا دوست خوبی مثل تو رو سرراه من قرار داد ... و امیدوارم که یه روزی باز همدیگر رو ببینیم ... دلم برات تنگ می شه ولی باید باهش کنار بیام ... فقط اینو بدون مجبورم که برم، نمی دونم کجا! وقتی این نامه رو می خونی منکیلومترها از این شهر بی در و پیکر ... از این شهر بی رحم و نامرد دور شدم ... به محض اینکه بتونم باهات تماس می گیرم. به امید دیدار

قربانت ستاره

اونشب آخرین شبی بود که تو خونه خودمون بودم دلم می خواست تا صبح بیدار بمونم، در و دیوارخونه نگاه کنم ... ولی باید می خوابیدم ... صبح باید می رفتیم ... برای همیشه ...

نگاهی به سپهر کردم ... دلم براش می سوخت، من از اون خوشبخت تر بودم ... من زمان بیشتری روبا مامان و بابا گذرونده بودم ... اون فقط ده سالشه ولی یتیم شده و حالا باید به خاطر مشکل من آواره می شد ... آرام بوسیدمش و کنارش دراز کشیدم نمی دونم چقدر گذشت که خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم ... شیر اصلی گاز رو بستم و خونه رو مرتب کردم ... سپهر که بیدار شدیه لقمه دستش دادم و راه افتادیم، همونطور که نون پنیرشو گاز می زد پرسید: کجا میریم آبجی؟!

نمیدونستم جوابشو چی بدم یه کم فکر کردم و گفتم: سفر! دوست داری بریم مسافرت؟!

با خوشحالی گفت: آره ... خیلی!

قبل از اینکه از شهر خارج شیم نامه ها رو بردم دادم پیک موتوری و تاکید کردم حتماً شبیه آدرسها بفرستن تا اینطوری به قدر کافی دور شده باشم.

سپهر پرسید: حالا کجا می خوایم بریم؟ چند روز می مونیم؟

اولین جایی که به ذهنم اومد و به زبون آوردم: مشهد ...

رادیورو روشن کردم. کم کم از شهر دور شدیم ... از شهری که توش بزرگ شدم ... پدر و مادر عزیزم اونجا دفن بودن ... همه دوستام و آشناهام اونجا بودن ... و عشقم ... سهیل امیدوارم با این کار من لااقل تو یه زندگی خوب پیدا کنی ... از جاده هراز که گذشتیم سپهر ازم خواست بریم دریا ...

- آجی تو رو خدا ... تا اینجا که اومدیم بریم دریا رو ببینیم ... خواهش می کنم ... آهی کشیدم و به خودم گفتم ... معلوم نیست دوباره کی از این جاده بگذرم و برگردم ... پس ببرش ... بذار بهش خوش بگذره ...

لب دریا دوید رفت تو آب ... خیلی خوشحال بود و می خندید ... بعد از کلی بالا و پایین پریدن اومد کنار ساحل و با شنها بازی کرد ... منم همونجا نشستم ...

فکراینکه یه موجود زنده داره تو دل من پرورش پیدا می کنه حس عجیبی برام داشت دستمو به شکم زدم و گفتم: حالا که قراره زنده بمونی بهت قول می دم ... ازت خوب مراقبت کنم ... قول می دم بهترین مادر دنیا باشم و تورو ... بیشتر از هر کسی دوست داشته باشم ... عزیزم ... مادرت رو ببخش که می خواست تو رو از بین ببره ... منو ببخش ... حالا که خدا میخواد تو باشی ... حالا که خودش بهت جون داد، منم سعی می کنم به بهترین شکل ممکن تربیت کنم ... که اگه ... اگه یه روزی پدرت رو دیدی سرمو بالا بیاریم و بهت افتخار کنم!

بالاخره سپهر خسته شد ... تموم جونش خیس و شنی بود ... لباسشو عوض کردم و راه افتادم ... یه کم که رفتم دیدم ... سرش هی میفته ولی نمی خواد بخوابه ... نگه داشتم و صندلی رو خوابوندم و گفتم: یه کم بخواب ... رسیدیم بیدارت می کنم ... زود خوابش برد ... برای اینکه خودم خوابم نبره نواری رو که چند هفته پیش تو خیابون از صدای خواننده اش خوشم اومده بود و خریده بودمش گذاشتم تو ضبط ... بعد از دو تا آهنگ که خوند یه آهنگی اومد که کاملاً با حال من یکی بود انگار داشت وصف حال منو میخوند:

میخواستم بهت بگم چقدر پشیمونم

دیدم خودخواهی، دیدم نمی تونم

تحمل می کنم بی تو به هر سختی

به شرطی که بدونم شاد و خوشبختی

اشکی که تو چشمم جمع شده بود شروع به باریدن کرد دوباره صدای خواننده تو گوشم پیچید:

به شرطی بشنوم دنیات آرومه

که دوستش داری از چشمات معلومه

یکی اونجاست شبیه من یه دیوونه

که بیشتر از خودم قدر تو می دونه

چیکار کردی که با قلبم به خاطر تو بیرحم

تو می خندی چه شیرینه گذشتن
 تازه می فهمم ... تازه می فهمم
 تورو می خوام تموم زندگیم اینه
 دارم می رم ته دیوونه گیم اینه
 نمیرسه به تو حتی صدای من
 توخوشبختی همین بسه برای من
 توخوشبختی همین بسه برای من
 چیکار کردی که با قلبم به خاطر تو بی رحم
 تو می خندی چه شیرینه گذشتن
 تازه می فهمم ... تازه می فهمم

وقتی تموم شد دوباره و دوباره از اول آوردم و گوش کردم، در تمام طول مسیر چهره خندون سهیل و دخترخاله اش جلوی چشمم رژه می رفت ... آره سهیل خان امیدوارم تو خوشبخت بشیو همین برای من بسه ... من دارم می رم!

اشکم دیگه تموم شد یعنی خشک شد!

تقریباً سی کیلومتری مشهد سپهر بیدار شد ...

لبخندی زدم و گفتم: خوب خوابیدی؟!

تکونی به تنش داد و گفتم: آره ... هنوز نرسیدیم؟

گفتم: زیاد نمونده ... شب بود که به شهر مشهد رسیدیم ... حرم امام رضا رو که دیدم اشک دوباره تو چشام حلقه زد ... آخرین بار وقتی سپهر دو سالش بود اومده بودم و حالا ... با سرم سلام دادم ... گشتم و تو یه مسافرخونه یه اتاق گرفتم و چمدونها رو برداشتم و رفتیم تو اتاق ...

اونهمه ساعت رانندگی خیلی خسته ام کرده بود ... و احساس کمر درد می کردم ولی دلم برای زیارت پر می کشید. نسخه ای که دکتر برام نوشته بود و انداخته بودم سطل آشغال، برداشته بودم و همراه بود!

همینکه یه کم استراحت کردم به سپهر گفتم: تو همینجا بمون ... من می رم بیرون زود برمیگردم ...

اول رفتم داروخانه و نسخه ام رو گرفتم ... از اونجام رفتم حرم ... فقط چند دقیقه با مسافرخونه فاصله داشت ... کیفم رو تحویل قسمت امانات دادم و رفتم تو حیاط حرم ... روبروش ایستادم و سلام کردم ... به اون پنجره فولاد که نگاه کردم، به اون کسایی که کنارش نشسته بودن تا از آقا شفاشون رو بگیرن آهی کشیدم و رفتم تو حرم ... دورضریح انقدر شلوغ بود و زنهای هول می دادن که ترسیدم برم جلو ... واسه بچه ام نمیتونستم ...

تودلم شروع کردم با آقا حرف زدن گفتم: یا امام رضا ... تو خودت غریبی و می گن غریبا رو دوست داری ... ازت می خوام کمکم کنی ... مراقب من و بچه ام و برادرم باش ... کمک کن بتونم یه بچه خوب تربیت کنم ... بتونم زندگی رو ... مشکلاتش رو ... تنهایی رو تحمل کنم ... کمک کن از پشش بریام ... من به امید تو اومدم به این شهر ...

بعداز یه کم درد دل احساس سبکی کردم ... دلم آروم گرفت! برای شام یه چیزی خریدم و برگشتم مسافرخونه ... بعد از شام چند تا از قرصهامو خوردم و به دلیل خستگی زیاد خیلی زود خوابم برد.

صبح سر صبحونه به سپهر گفتم: داداش ...

نگام کرد، گفتم: دلت می خواد ... می خوای همین جا بمونیم؟!

لقمه اش رو خورد و گفت: اینجا ... واسه چی؟!

گفتم: واسه زندگی، بیا یه زندگی جدید شروع می کنیم ... منو تو غیر از همدیگه کسی رونداریم ... عزیزترین کسامون بابا و مامان بودن که دیگه تو این دنیا نیستن ...

یهو چشمش پر از اشک شد و گفت: دلم برای مامان خیلی تنگ شده ...

دستی به سرش کشیدم و گفتم: منم دلم تنگ شده ولی ... اونا دیگه بر نمی گردن ... زندگی میگذره! ماهم باید زندگیمون رو بکنیم. می خوام اینجا بمونیم ... پرونده ات رو از مدرسه ات گرفتم، همینجا می ری مدرسه ...

حرفمو قطع کرد و گفت: ولی دوستان همه اونجان ... عمو عباس ... ما اینجا کسی رو نمی شناسیم که ... بهنام، جواد، نیکان، محمدرضا ... همه دوستان اونجان ...

گفتم: آره ... می دونم عزیزم ... ولی ... ولی تو می تونی اینجا دوست پیدا کنی ...

گفت: خونه چی؟! اینجا که خونه نداریم ... کجا بریم؟!

گفتم: خوب آره ... برای همین هم بهت گفتم، که امروز بریم دنبال خونه ... بعدازظهر می ریم می گردیم دنبال خونه ...

اشکشوپاک کرد و گفت: دلم می خواد برگردیم خونه خودمون ... من حتی با دوستانم خداحافظی نکردم!

راست می گفت ... بیچاره اصلاً خبر نداشت که برای همیشه اومدیم ... فکر می کرد یه سفر چندروزه اس ...

بغلش کردم و گفتم: می دونم داداشی ... ولی خواهش می کنم درک کن ... تو اون خونه بدون مامان و بابا دلم میگرفت ... به نظرم برامون خوبه که یه مدت از شهرمون دور باشیم ...

معلوم بود که ناراحته ولی دیگه هیچ نگفت. بعد از صبحونه رفتیم زیارت و بعدش هم بازار ... یه چیزایی براش خریدم ... سکه هایی که فامیلای نسترن بهم داده بودن رو فروختم و پولشو تو حسابم ریختم ... تو دلم گفتم: خدا پدر و مادر سرمد و فامیلاشو بیامرزه ... اگه این پولاً نبودن چطوری خونه اجاره می کردم؟

بعدازظهر با سپهر از این بنگاه به اون بنگاه رفتیم ولی خیلی از جاها می گفتن خونه برامون ندارن ... یعنی نمی خواستن بهمون خونه اجاره بدن، چند روزی گذشت و نتونستیم خونه پیدا کنیم تا اینکه بالاخره یکی از بنگاه ها وقتی حال و روزم رو دید که چقدر رنگ پریده و خسته ام همینطور سپهر ... انقدر از این بنگاه به اون بنگاه رفته بودیم که خیلی خسته شده بودیم دلش

سوخت ... با پولی که از فروش سکه ها گرفتم و مقدار پولی که از پول آقای سرمد مونده بود تونستم یه خونه کوچک رو رهن کنم ... دو میلیون هم تهش گذاشتم بمونه برای روز مبادا ...

دوتا اتاق بیشتر نبود با یه حیاط کوچیک که البته مستقل بود ... خوب ما هم نیازی به خونه بزرگتر نداشتیم ... یک میلیون هم رفت برای خرید وسایل زندگی ... از یه سمساری یه فرش، یخچال، اجاق گاز و ... خریدم یه چیزایی هم که با خودم آورده بودم ...

دوسه روزی طول کشید بریم تو خونه ... یه مدرسه پسرانه نزدیک خونه مون بود و این یکی از امتیازات خوب اون خونه بود ... چون نزدیک سال تحصیلی بود رفتم مدرسه و سپهر رو ثبت نام کردم ... خدا رو شکر به خاطر نمرات خوبش خیلی راحت قبولش کردن ...

فقط مونده بود یه کار دست و پا کنم ... با وضعیتی که داشتم دیگه نمی تونستم آهنگری کنم ... فکر کردم مسافرکشی کنم ... ولی من که اصلاً خیابونها و کوچه های این شهر رو بلد نیستم ...

کاردیگه ای هم بلد نبودم ... چرا ... یه کاری بود که بتونم ... کاری که مامان انجام می داد ... هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه روزی بخوام تو خونه های مردم کار کنم ...

ولی کسی منو نمی شناخت ... کی به یه غریبه کار می ده ... چند روزی دنبال کار گشتم ولی کاری که بدرد من بخوره وجود نداشت ...

اینهمه گشتن فایده ای نداشت، یه شب سپهر گفت: آجی من ... می تونم مثل قبلاًها برم واکس بزنم ...

لبخندی بهش زدم و گفتم: می دونم عزیزم ... ولی نمی خوام این کار و انجام بدی ... دوست ندارم ... تازه مگه چقدر پول درمی آری ... دلم می خواد داشتم حسابی درس بخونه تابتونه یه شغل خوب با یه آینده خوب داشته باشه ...

گفت: ولی ... می می خوام کمکت کنم ... من دیگه بچه نیستم ... ده ساله ... می تونم هم درس بخونم هم کار کنم ...

دیدم اگه بخوام جلوشو بگیرم ممکنه مثل قبل بدون اطلاع من دست به کاری بزنه، برای همین گفتم: می دونم ... داداشی من بزرگ شده ... اگه دلت می خواد کار کنی من حرفی ندارم ولی بایدیه کار درست و حسابی باشه ... واکس زدن چیزی نیست که آینده داشته باشه ... می تونی بری یه جایی شاگردی ... هم کار یاد می گیری هم پول در می آری ... مثلاً مکانیکی، آرایشگری، چه می دونم هر کاری دلت بخواد ... ولی باید کاری باشه که یه چیزی یاد بگیری ...

یه کم فکر کرد و بعد گفت: خوب مکانیکی خوبه ... سرخیابون هم یه مکانیکی دیدم ... دوست دارم ماشینها رو درست کنم ... گفتم: باشه ... فردا باهم میریم و با صاحبش صحبت می کنیم ...

صبح فرداش با هم رفتیم مکانیکی ... صاحبش وقتی سپهر رو دید به خاطر جثه کوچیکش قبولش نکرد و گفت: مکانیکی کار مشکلیه ... واسه یه بچه خیلی سخته ...

خودسپهر جوابشو داد و گفت: من بچه نیستم آقا ... ده ساله ... قول می دم خوب کار کنم ... به خدا خیلی قوی ام ... اگه می خواین امتحان کنین. بذارین یه هفته کار کنم اگه خوشتون نیومد می رم. ترو خدا آقا ... باور کنین می تونم!

صاحب مکانیکی که بهش اوس رضا می گفتن از حرفهای سپهر خوشش اومد و گفت: باشه ... یه هفته امتحانی نگه ات می دارم ولی اگه ببینم از پشش برنمی آیی بیرون می کنم باشه؟

سپهر بلند شد و دستشو سمت اوس رضا دراز کرد و گفت: قول می دم ... قول مردونه!

داداش عزیز من خیلی زود بزرگ شد ... اصلاً نتونست بچگی کنه ... قرار شد هر روز بعد از ظهر بره سرکار ... صبحها هم که می رفت مدرسه ... چون اکثراً بیرون بودم فرصت نشد که باهمسایه هام آشنا بشم تا اینکه یه روز چند تا از زنهای همسایه اومدن خونه مون .

شوکه شده بودم، براشون چای آوردم که یکی شون گفت: دیدیم خودت نیومدی ما اومدیم بهت خوش آمد بگیم ... من اکر م ... این خانوم هم صغری ... ایشون سارا و اینم کوثر خانوم ... البته سید فاطمه زن حاج آقای مسجد هم می خواست با دخترش بیاد ولی یه کاری پیش اومدو نتونست ... حالا نوبت توئه ... از خودت بگو ...

گفتم: اسم منم ستاره اس ... با برادرم سپهر تنها زندگی می کنیم. پدرم چند سال پیش از دنیارفت ... مادرم هم تازه چند ماهه که عمرشو داد به شما ...

همشون گفتن خدا رحمتشون کنه ... ادامه دادم: از تهران اومدیم ... راستش بعد از مرگ مادرم دیگه کسی رو نداشتیم ... یعنی نه اینکه نداشتیم ولی دیگه نمی تونستیم تو اون شهر بمونم ... برای همین هم اومدیم اینجا ... خدا رو شکر تا حالا برامون خوب بوده امیدوارم از این بعد هم همینطور باشه ...

اونیکه خودشو اکرم معرفی کرده بود دستمو گرفت و گفت: ایشالله که همینطوری هم می شه ... غصه هیچی رو نخور ... خدا بزرگه.

همشون از من بزرگتر بودن ولی باهاشون احساس راحتی کردم ... اکرم زن خوبی به نظرم اومد، فکرشم نمی کردم یه روزی باهاش دچار مشکل بشم ...

بالاخره مدرسه ها باز شدن سپهر پیش اوس رضا امتحانش رو پس داده بود وقتی اوس رضا بهم گفت: این بچه خیلی با غیرته ... تو این یه هفته هر کاری ازش خواستم یه آخ نگفت و انجام داد ...

قلبم مالامال از درد شد ... سپهر تو همین زندگی کوتاه خیلی سختی کشیده بود ...

هنوز نتونسته بودم کار پیدا کنم تا اینکه یه روز تو مسجد بودم بعد از نماز یه زنی اومد کنارم چهره اش به نظرم نورانی اومد با اینکه همسن مامان بود ولی خیلی خوشگل بود باهام دست داد و گفت: قبول باشه ...

گفتم: قبول حق ... نماز شما قبول باشه!

گفت: من فاطمه ام ... همسر حاج رضا ... پیش نماز مسجد.

سلام کردم و گفتم: خوشبختم ...

لبخندی زد و گفت: منم همینطور ... دلم می خواست با همسایه ها می اومدم متاسفانه کاری برام پیش اومد نشد پیام از اکرم و بقیه راجع بهت شنیدم ... خوبه که روی پای خودت ایستادی ... ولی اگه مشکلی هم داشتی می تونی رو من و بقیه حساب کنی!

ازش تشکر کردم . یه ماهی از کوچ ما به مشهد می گذشت بالاخره تونستم تو یه کارگاه خیاطی کار پیدا کنم. از صبح تا چهار بعدازظهر پشت چرخ می نشستم و می دوختم ...

اگه قناعت می کردیم می شد با حقوقم زندگی رو گذروند ... خوبی اش این بود که خونه رو رهن کامل کرده بودم و اجاره نمی دادم ... هنوز با عمو عباس تماس نگرفته بودم بالاخره یه روز دلم رو به دریا زدم و از یه تلفن همگانی بهش زنگ زدم ... همین که صدای منو شنید با صدای بلندی گفت: تو کجایی دختر؟ یه نامه می دی و می ذاری می ری؟ الان کجائین بگو می آم دنبالتون ... بی خبر گذاشتی رفتی که چی بشه؟

گذاشتم همه سرزنشهایش که تموم شد گفتم: عمو لطفاً درک کنین ... من به این تغییر نیاز داشتم. شما که وضع منو می دونین! بعد از دست دادن سهیل، مادرم تنهامون گذاشت ... اون خونه پر از خاطرات بابا و مامان بود، دیگه نمی تونستم اونجا بمونم. خواهش می کنم ...

لحنش یه کم آرومتر شد گفت: خوب، یه سفر چند روزه آره، ولی تو الان یه ماهه که رفتی و من ازتون بی خبرم ... کجائین؟! - لطفاً نپرس ... می خوام یه مدت از هرچی که منو یاد گذشته می اندازه دور باشم نگران ماباش ... هم من و هم سپهر هر دومون خوبیم اینجا یه خونه اجاره کردیم با آدمهای خوبی هم آشنا شدیم ... باور کن از پس زندگی برمی آم ... تو که منو می شناسی ... می تونم گلیممون رو از آب بکشم بیرون.

- ستاره ... بگو کجایی؟!

- شاید بعداً بگم بذارین یه مدت بگذره ... مطمئن باشین اگه مشکلی برامون پیش بیاد حتماً بهتون خبر می دم ...

یه کم سکوت بینمون گذشت تا اینکه تونستم بپرسم: از ... س ... سهیل خبری داری؟ یعنی کسی ازطرفش نیومد؟

- نه ... تعجب من هم از اینه که چرا خودش یا کسی نیومد سراغی ازت بگیرن ... نمی دونم یا واقعاً دوست نداشتن یا تو انقدر خوب نقش بازی کردی که باورش شده و دیگه دنبالت نیومده ... حتی وقتی اون پول رو بردم بیمارستان ... خودش نبود ولی با پدرش صحبت کردم چیزی نگفت ... راستشو بخوای می خواستم همه چی رو بهش بگم اما چون قسمم داده بودی جلوی زبونمو گرفتم!

- ممنون ... به خاطر همه کارهایی که برامون کردی ممنون ... بازم بهت زنگ می زنم!

- مواظب خودتو سپهر باش!

- حتماً ... خداحافظ

- خداحافظ

بعداز عمو به نسترن تلفن زدم اونم بعد از شنیدن صدام کلی خوشحال شد و پرسید کجام؟ بعداز یه کم حرف زدن ازم قول گرفت بازم باهاش در تماس باشم ... تلفن رو که قطع کردم دلم گرفت ... چقدر دلتنگشون بودم ... ولی ...

چطوری بهشون می گفتم تاشش ماه دیگه مادر می شم ... مادر بچه سهیل ... بچه ای که هنوز به دنیا نیومده یتیمه ... پدرشو از دست داده ... به خاطر کارکردن تو کارگاه خیاطی و خم شدن مداوم پشت چرخ خیاطی شبها به زور شام ساده درست می کردم و بعدش از کمردرد زیاد دراز میکشیدم. سپهر بیچاره هم وقتی اوضاع منو می دید خودش تنهایی شامشو می خورد و ظرفهارو می شست ... تازه برای منم لقمه می گرفت و می داشت دهنم ...

همسایه های خیلی خوبی داشتم هر هفته خونه یکی جمع می شدن و یه جزء قرآن می خوندن ... همین دور هم بودن از مشکلات هم با خبر بودن ... هوای هم رو داشتن و به فکر هم بودن خودش خلیه ...

یک ماه به همین منوال گذشت شکمم دیگه داشت بزرگ می شد هنوز هم هر روز از درد کمر و شکم می نالیدم تا اینکه یه روز که از سرکار برگشتم خونه ... یهو از درد به خودم پیچیدم ... دردش خیلی بیشتر از هر روز بود ... حتی نمی تونستم تکون بخورم ... تو خونه هم تلفن نداشتیم ... همونجا دراز کشیدم و به خودم پیچیدم ... تمام تنم عرق کرده بود و به سختی نفس می کشیدم نمی دونم چقدر به همون حال افتاده بود که سپهر اومد ...

وقتی منو دید دوید سمتم و گفت: چی شده آبجی؟ حالت خوبه؟! در حالی که نفس نفس می زدم با صدای خیلی آروم گفتم: برو ... فاطمه خانوم رو !

نذاشت حرفم تموم بشه و دوید بیرون ... یه کم بعد با سیدفاطمه برگشت ... فاطمه خانوم همین که رنگ و روم رو دید سریع رفت بیرون، به کمک دخترش منو سوار ماشین کردن و بردن بیمارستان ...

تقریباً از هوش رفته بودم. مبهم صداها رو می شنیدم ... وقتی به هوش اومدم فاطمه خانوم کنارم نشسته بود با ناراحتی نگام کردو پرسید: با خودت چی کار کردی دختر؟! خدای من نکنه ...

با ترس گفتم: بچه ام؟! دستمو رو شکمم گذاشتم و با گریه گفتم: بگو حالش خوبه ... طوریش نشد؟! دستمو گرفت و گفت: خدا ... خیلی دوست داشته ... تو با این وضعیت چطوری تا حالا سرپاموندی؟ خونریزی داشتی، بچه ات هم خیلی ضعیفه ... شانس آوردی طوریش نشد ... ولی دکتر گفته باید استراحت مطلق داشته باشی ...

ایستاد و با مهربونی گفت: چرا نگفتی حامله ای؟! نگاش منو یاد مامان انداخت ... از مامان یکم جوونتر بود اما نگاش مهربونی مامانو داشت. چیزی نگفتم، اونم دیگه سوالی نپرسید! حتی نپرسید پدر بچه ام کیه ... کجاست ... هیچی! تو دلم ارزش ممنون بودم که سوال پیچم نکرد ...

گفتم: سپهر کجاست؟ با لبخندی گفت: حالش خوبه ... خونه ماست ...

یه روز تو بیمارستان بستری بودم البته دکتر گفته بود دو روزی باید بمونم ولی خودم خواستم مرخص شم ... برگشتم خونه، همه زنهای همسایه اومدن ملاقاتم و هر کدوم حرفی می زدند که با حرف اکرم خانوم همه ساکت شدن ...
- راستی شوهرت کجاست؟!

حس کردم جو سنگین شده بقیه به هم نگاه می کنن و بعد به من! دلم نمی خواست به این سوال جواب بدم که فاطمه خانوم به دادم رسید ... خدا پدرشو بیامرزه که گفت: دیگه بهتره بریم الان برادرت هم از سرکار برمی گرده ... یادت نره دکتر چی گفت ... فقط استراحت می کنی ... ماهام هرروز بهت سر می زنیم و کاراتو انجام می دیم ... تا وقتی سرپاشی هم غذاتون رو ماها درست می کنیم.

لبخندی زدم و گفتم: زحمتتون میشه ... خودم یه کارش می کنم ...

بلند شد و گفت: دلت واسه اون بچه بسوزه! نشیدی دکتر چی گفت؟ تو فقط باید استراحت کنی و خوب غذا بخوری تا حال خودت و بچه ات بهتر بشه ...

بالاخره با مراقبت های همسایه هام به خصوص سیدفاطمه بعد از یکماه تونستم سرپا بشم ... تکون های بچه ام رو حس کردم ... احساس عجیب ولی زیبایی بود ... یه بچه ... فقط مال من! اون می تونست جای خالی پدرشو برام پر کنه! کارم رو از دست داده بودم و با اوضاعی که داشتم هر جایی بهم کار نمی دادن ... تو اون چند ماه تقریباً خیابونها رو یاد گرفته بودم و می تونستم مسافرکشی کنم ... ولی اونم سخت بود، گاهی اوقات راننده های دیگه مزاحم می شدن و گاهی اوقات هم مسافرها سر کرایه اذیت میکردن ... منم روز به روز شکمم بزرگتر می شد و رانندگی سخت تر ... اوس رضا خیلی از سپهر راضی بود و سپهر هم کارش رو دوست داشت ولی چون شاگرد بود دست مزد زیادی نمی گرفت ...

هشت ماهه باردار بودم که از سید فاطمه شنیدم تو مسجد محل ثبت نام می کنی و وام خود اشتغالی می دن. منم شناسنامه ام رو برداشتم و چادرم رو سرکردم و رفتم ثبت نام کردم، از وقتی که شکمم گنده شده بود چادر می داشتم تا هیکلم کمتر پیدا باشه ... وقتی برگشتم خونه اکرم خانوم رو دم در خونه دیدم ... یه کاسه هم دستش بود!

منو که دید گفت: کجایی دختر؟ آش پختم با خودم گفتم بوش پیچیده حتماً هوس کردی ...

تعارفش کردم تو و گفتم: ممنون ... راستش مسجد بودم ... واسه وام ثبت نام کردم ...

تو اتاق نشست، کیف و شناسنامه ام رو گذاشتم روی میز و کاسه آش رو برداشتم و گفتم: الان ظرف رو می شورم ... دستتون درد نکنه ...

گفت: نمی خواد، زحمت نکش ...

از تو آشپزخونه گفتم: چه زحمتی ...

زیر کتری رو روشن کردم که یه چایی با هم می خوریم ... یهو یادم افتاد که شناسنامه ... اکرم خانوم تنها کسی بود که تو این چند وقته سعی می کردم راجع به شوهرم از زیرزبونم حرف بکشم و من همیشه حرف رد عوض می کردم ... حالا ... اگه به

شناسنامه ام نگاه کنه ... کاسه رو ول کردم و برگشتم تو اتاق و از همون چیزی که می ترسیدم ... شناسنامه ام دستش بود وقتی منو دید تو چهره اش تعجب رو دیدم ... یهو تبدیل به خشم شد ...

شروع کرد به ناسزا گفتن، اون زن مهربون و خونگرم یهو برام تبدیل به یه هیولا شد گفت: دختره ی هرزه ... چطور تونستی این همه مدت گولمون بزنی ما که اینهمه بهت خوبی کردیم ... چطوری می تونی راست راست راه بری و یه حرومزاده رو تو دلت نگه داری؟ خجالت نمی کشی؟ دختره ی نجس ... تو ... تو یه هرزه ای که یه حرومزاده رو ...

تف کرد رو زمین و گفت: تف به روت بیاد اینجا همه چی نجسه ... اون کاسه رو هم بندها دور ... اومدی اینجا که چی بشه؟ که شوهرای مارو هم از راه بدر کنی؟ اومدی زندگی ما رو هم خراب کنی؟ فقط خدا می دونه پدر اون بچه کیه ... زندگی کدوم بدبختی رو خراب کردی و این دسته گل رو درست کردی ...

هر چی دلش خواست بهم گفت و بعدش رفت ... حتی نتونستم یه کلمه حرف بزنم ... یا از خودم دفاع کنم ... من واقعاً ستاره ام؟! همون ستاره قبلی؟ همونی که کسی جرات نداشت بهش بگه بالای چشمت ابروست ... نه ... من عوض شدم ... بعد از دست دادن سهیل و مرگ مادرم ... حالا هم این بچه! منو خیلی عوض کرده بود! بین ستاره قبلی و من زمین تا اسمون فرق بود، همونجا رو زمین نشستیم ... صدای شیرآب از آشپزخونه می اومد، ولی توان بلند شدن هم نداشتیم ... مطمئناً الان همه همسایه ها فهمیدن ... الان چه فکری درباره من می کنن؟ این چه سوالیه؟ خوب معلومه همون برداشتی که اکرم خانوم داشت ... آه سهیل ... تو با من چی کار کردی؟ امیدوارم تو قدر فداکاری من رو بدونی ... بیشتر از این امیدوارم که خوشبخت باشی ... لااقل این مشکلات و دردها به یه دردی بخورن ... آهی کشیدم و به زور خودمو بلند کردم شیر آشپزخونه رو بستم و رفتم سر صندوقچه گنجم ... درشو که باز کردم چشمم به چیزهایی خورد که عزیزترین کسام بهم داده بودن، چیزایی که مهمترین وسایل زندگی ام بودن گردنبند هدیه بابام، دستبندی که سهیل بهم داده بود ... برگه صیغه نامه رو برداشتم و به عکس سهیل نگاه کردم ... تو دلم پر از حرف بود ولی صدای سپهر باعث شد که سریع بذارمش تو صندوق و برگردم آشپزخونه ...

با این اتفاق مشکلاتم حتماً بیشتر از این می شد ... همونطور که حدس می زدم رفتار همسایه هام عوض شد ... وقتی منو می دیدن می رفتن تو خونه و درو می بستن ... یا پیچ می کردن و یا ... رو زمین تف می انداختن و یه بد و بیراهی می گفتن ... حتی عمداً بلند حرف می زدن که بشنوم ...

تنها کسی که رفتارش عوض نشد ولی یه کم سرد شد سید فاطمه بود ... جواب سلام من یا سپهر رو هیچ کس غیر از اون نمی داد ... از غصه داشتم دق می کردم گناه نکرده و ... هنوز بیست روز به وقت زایمانم مونده بود ... راه رفتن و تحرک برایم خیلی سخت شده بود ... نمی تونستم دراز بکشم و نشسته می خوابیدم ...

ولی دو روز بود که بچه ام تکون نمی خورد ... هیچ حرکتی نداشت ... خیلی ترسیده بود ... لباس پوشیدم که برم دکتر ... وقتی از در خونه اومدم بیرون، اکرم و چند تا از زنهای همسایه رو دم در دیدم ... همشون حق به جانب و طلبکار نگام می کردن ... یهو اکرم اومد جلو و تف کرد تو صورتم ... گفت: دختره ی هرزه ... بهتره هر چه زودتر از این محل بری ... مردهای این محله به ... مثل تو نیازی ندارن!

بقیه هم در تایید حرفش یه چیزی گفتن ... دیگه نمی تونستم تحمل کنم ... در رو بستم و برگشتم تو خونه ... نشستم و گریه کردم ... هیچ کس رو نداشتم که باهاش درد دل کنم، کسی درد منو نمی فهمید

حتی سپهر هم یه بار بهم گفته بود: آبجی ... تو که عروسی نکردی ... چجوری داری بچه دار می شی؟!

هیچی نداشتم در جوابش بگم ... اون بیچاره هم دیگه ازم سوال نپرسید ... وقتی کار بدی نکرده بودم چرا باید به همه توضیح می دادم ... دلم درد می کرد ... ولی بیشتر از اون دردی بود که روی قلبم سنگینی می کرد بلند شدم و رفتم بیرون ... به جای دکتر رفتم تو مسجد ... کنار محراب نشستم

دوباره گریه ام گرفت دستمو به کاشی های محراب کشیدم و گفتم: چرا ... دیگه دارم خسته می شم ... بسم نیست؟! چرا منو نمی بینی؟ چشاتو باز کن ... من اینجا ... چرا فراموشم کردی؟!

جمله آخرو تقریباً فریاد زدم ... صدای حاج رضا رو شنیدم که گفت: خدا هیچ وقت بنده هاشو فراموش نمی کنه دخترم! این ما بنده ها هستیم که یادمون می ره خدایی هم هست!

نگاش کردم و گفتم: شمام فکر می کنین که من دختر بدی ام؟!

نشست و گفت: فقط خداست که از باطن آدمها خبر داره فقط اونه که تونه قضاوت کنه کی خوبه و کی بد ...

گریه ام بیشتر شد پرسیدم: پس چرا کاری برای من نمی کنه؟ چرا جواب منو نمیده؟!

گفت: بذار یه مثال ساده برات بزنم اگه یه قاشق بیافته تو نجاست ... هر چقدر هم که بشوریش باز دلت نمیداد که باهاش چیزی بخوری ... درسته؟ ... خدام همینطوره ...

همین لحظه صدای سیدفاطمه اومد که داشت حاجی رو صدا می زد ... این راز داشت خفه ام می کرد ... باید به یکی می گفتم ... صداش کردم و گفتم: سید فاطمه ... بیا ... بیا اینجا بشین ... می خوام یه چیزی بهت بگم ...

اومد و با تعجب کنار شوهرش نشست ... گفتم: به جدت قسم ... به این خونه خدا ... به این منبر و محراب قسم می خورم که دختر بدی نیستی ... من ... من نامزد داشتم ... ولی مجبور شدم ولش کنم! اونم به خاطر خودش! مادرش از من خوشش نمی اومد ... تهدیدم کرد که اگر پسرشو ول نکنم راز زندگیشو به اون می گه ... بهش می گه که پسرش نیست و اونو خریده ... منم به خاطر عذاب نکشیدن سهیل ... ولش کردم ... از خودم روندمش ... بهش گفتم دوستش ندارم ... به خدا دروغ نمی گم سید ... قرار عروسیمون رو گذاشته بودیم ... دو هفته قبلش طردش کردم ... وقتی فهمیدم باردارم خواستم بهش بگم ولی اونو با دختری که مادرش برایش در نظر داشت دیدم و نتونستم خوشبختیشو خراب کنم ... برای همینم از شهرم کوچ کردم ... به خدا دارم راستشو میگم ... من ... من ... باور کنین راستشو می گم! من ... سهیل رو خیلی دوست داشتم ول ...

یهو درد شدیدی تو شکمم احساس کردم ... نفسم رو بریده بود ... سید فاطمه با دلهره گفت: وقتشه؟!

فقط تونستم سرمو تکون بدم که نه ... هنوز بیست روز مونده بود ولی این درد داشت منو می کشت ... به کمک فاطمه خانوم بلند شدم ... فکر می کردم الانه که شکمم بترکه ... انگار یه چیزی از درون داشت شکمم رو هل می داد چون سفت سفت شده بود همین که از در مسجد اومد بیرون ... حس کردم یه چیزی ترکید ... و یه مایه گرم روی پام احساس کردم ... فکر

کردم کیسه آب بچه ترکیده ... نگاه که کردم دیدم جلوی پام پر از خونه ... بیچاره سید فاطمه هم خیلی ترسیده بود ... لباسم کاملاً خونی شده بود ... جای قدمهام تو حیاط مسجد با خون مونده بود ... سوار ماشین حاج رضا شدیم ... دیگه داشتم بی حال می شدم ... خون زیادی از دست داده بودم ... شنیده بودم که بعضی از زنها سر زایمان می میرن و منم همین احساس رو داشتم ... رو صندلی پشت تقریباً دراز کشیده بودم هنوز داشت ازم خون می رفت ... و جون زیادی توی تنم نمونه بود ... صدای سیدفاطمه و حاج رضا رو می شنیدم که می گفتن: تندتر برو حاجی ... این دختر داره میمیره ...

- کدوم بیمارستان برم؟!

- هر جا که نزدیکتره ... فقط برو ... حالش خیلی بده ...

از ترس اینکه بمیرم و کسی ندونه پدر بچه ام کیه و سپهر و بچه ام تنها بمونن از تو کیفم یه کاغذ برداشتم و شماره عموعباس رو نوشتم و زیرش هم برای عمو نوشتم که: عمو ... این بچه سهیله! خواهش می کنم از برادرم و بچه ام مراقبت کن ... متاسفم که چیزی نگفتم ...

چون دستم خونی بود گوشه نامه هم خونی شده بود ... تو بیمارستان، نامه رو به سیدفاطمه دادم و بی حال با صدای خیلی آرومی گفتم: اگه مُردم ... اینو بده به عمو ... شماره ش رو زیرش نوشتم ... فقط ... اگه مُردم بهش ... زنگ بزن! مواظب ... ب ... بچ ... بچه ام ... باش ...

صداشو شنیدم که گفت: نگران نباش تو خوب می شی ...

منو بردن سمت اتاق عمل ... تو دلم از خدا خواستم منو با خودش ببره ... گرچه نگران سپهر و بچه ام بودم ولی نمی خواستم بیشتر از این بمونم ... خوشحال بودم که دارم میمیرم ...

نمی دونم چی شد که مامان و بابا رو کنارم دیدم ... من حالم خوب بود ... از اون بی حالی اصلاً خبری نبود ... شکمم هم کوچیک شده بود، انگار مثل قبلم بودم ...

گفتم: من مُردم؟!

هردوشون دستمو گرفتن و راه افتادن ... یه در و باز کردن ... انگار واقعاً پام رو تو بهشت گذاشته بودم ... خیلی از تعریفی که در مورد بهشت شنیده بودم قشنگتر بود ... دیگه مطمئن شده بود که مُردم ... تو دلم خدا رو شکر کردم که همه سختی هام تموم شده.

مامان گفت: اینجا رو می بینی همش مال توئه! ولی الان نمی تونی بیای اینجا ...

گفتم: چرا؟!

بابا در جواب گفت: الان وقتش نیست ... تو هنوز کارت تو دنیا تموم نشده!

مستأصل گفتم: یعنی، هنوز نمُردم؟!

مامان اومد روبروم ایستاد و صورتم رو نوازش کرد و گفت: تو هنوز لذت نوازش کردن بچه ات رو نچشیدی ... عزیزم زوده که بخوای بیای اینجا ...

بغلش کردم و سرمو تو بغلش پنهان کردم بوئیدمش و گفتم: خسته ام مامان ... دلم برات تنگ شده ... چرا خدا به حرفم گوش نمی ده ... چرا می خواد بیشتر از این عذابم بده ...

سرمو که بلند کردم از اون باغ خبری نبود ... تو اتاق عمل بودیم و دکترها داشتن تلاش می کردن که زنده نگه ام دارن ... بابا هم گفت: دخترم، به بچه ات فکر کن ... اون تو این دنیا بیشتر از هر کسی به تو نیاز داره!

یهو یه نور خیلی زیاد چشمم رو زد ... صدای بابا رو شنیدم که گفت: ما همیشه مواظبتیم ... دعای ما همیشه همراهته ... همراه اون نور رفتن ... با محو شدن اون نور اونام ناپدید شدن ... داد زدم: نرین ... تنهام نذارین ... من نمی خوام بمونم ... خواهش می کنم منم با خودتون ببرین ... مامان ... بابا ... تروخدا نرین ... خواهش می کنم منو تنها نذارین! دیگه چیزی یادم نمی اومد تا وقتی که چشممو باز کردم ... خیلی بی حال و سست بودم ... سید فاطمه با لبخند مهربونی گفت: خوبی؟!

فقط چشمامو بستم ... جون حرف زدن نداشتم برای همین دوباره خوابیدم ... دوباره که بیدار شدم حالم یه کم بهتر شده بود، هنوز سید فاطمه کنارم بود ... گفتم: بچه ام؟!

لبخندی زد و گفت: خوبه ... یه پسر خوشگل و ناز ... ولی ...

ناراحت و مضطرب پرسیدم: بگو که زنده اس ... حالش خوبه؟!

دستم گرفت و گفت: نه عزیزم ... نگران نباش ... اون خوبه ... فقط چون زودتر از موعد به دنیا اومد باید چند روزی تو دستگاه باشه ... مطمئن باش خوب می شه!

یه کم سکوت بینمون گذشت تا اینکه گفت: تو نذر کرده ای دختر ... زنده موندنت یه معجزه بود ... خدا خیلی دوستت داره ... سرمو تکیه دادم و گفتم: ولی من ... دلم می خواست بمیرم ...

اخمی کرد و گفت: ناشکری نکن دختر! خدا همیشه کاری می کنه به نفع بنده هاشه ... حتماً یه مصلحتی توش بوده که تو رو از مرگ حتمی نجات داده ... وقتی خواب بودی تمام بیمارستان اومده تو رو ببینن ... حتی همراهای مریضای دیگه می اومدن و می گفتن می خوان اونو رو که شفا گرفته ببینن ... حتی زنده موندن بچه ات هم یه معجزه بود ... چون بند نافش دور گردنش حلقه شده بود نزدیک بود خفه اش کنه ...

آهی از درد کشیدم و خودمو جابه جا کردم ... گفتم: من که هیچ وقت معنی مصلحت های خدا رو نمی فهمم ... مردن مامانم ... رفتن سهیل، این بچه ... تنهایی من ...

کنارم نشست و گفت: چرا راجع به نامزدت چیزی نگفتی؟

یه جورایی گارد گرفتم و گفتم: چرا باید می گفتم ... این زندگی شخصی منه ... چرا باید به کسی توضیح بدم؟ به خدا نمی خواستم حتی به شما چیزی بگم ... می خواستم برم دکتر، چون دو روز بود که بچه ام تکیه نمی خورد وقتی از در خونه اومدم بیرون چند تا از همسایه ها هر چی از دهنشون در اومد بهم گفتن ... برای همین اومده بودم مسجد تا به خدا شکایت کنم ... گفت: خوب چرا براشون توضیح ندادی؟ مطمئناً اونا ...

حرفش رو بریدم و گفتم: چرا باید توضیح بدم؟ چرا اونا به خودشون این حق رو می دن که ازم توضیح بخوان؟ یعنی هر کسی که تو شناسنامه اش اسم شوهر نیومده و یه بچه داره، آدم بدیه و بچه اش هم حرومزاده اس؟ چرا همیشه باید بدترین حالت ممکن رو در نظر بگیرن؟ چرا فکر نکردن شاید نامزد داشتیم یا اتفاق دیگه افتاده ...

سرشو تگون داد و گفت: خوب ... اگه بخوای من می تونم بهشون ...

نذاشتم حرفشو تموم کنه و گفتم: نه ... سرجدت ... قسمت می دم ... دلم نمی خواد کسی از زندگی خصوصی ام باخبر باشه ... چند وقته دارم زخم زبونها و رفتارهای بدشون رو تحمل می کنم ... حتی ... رفتار خودتون هم باهام سرد شده بود ... از این به بعد هم می تونم تحملشون کنم!

نفس عمیقی کشید و گفت: راستش آره ... منم ناراحت بودم ولی وقتی یه بار از دهنم در رفت که تو شناسنامه ات اسمی از شوهر وجود نداره ... حاجی نداشت حرفمو تموم کنم و گفت: گناه مردم رو نشور خانوم ... تا از چیزی مطمئن نشدی قضاوت نکن ... حالا خوشحالم که می بینیم حق با اون بوده ... تو از اون چیزی که فکر می کردم هم خیلی بهتری ... گذشتن از عشق به خاطر معشوق خیلی سخته ... تو باید دختر خیلی قوی ای باشی که تونستی این کار رو بکنی!

برای اینکه حرف دیگه ای از سهیل به میون نیاد گفتم: می شه کمکم کنی برم بچه ام رو ببینم؟

موقع بلند شدن واقعاً درد داشتم و بخیه هام اذیتم می کردن ... با هم رفتیم تو بخش نوزادان ... وقتی پرستار نشونم داد که کدومشون بچه منه قلبم شروع کرد به تند زدن ... چقدر لاغر و نحیف بود ... قفسه سینه اش تند تند تکون می خورد ... دلم داشت پر می کشید واسه اینکه بغلش کنم و ببوسمش .

سید فاطمه گفت: آخی ... قربونش برم چه تند تند نفس می کشه ... حالا می خوای اسمشو چی بذاری؟!

بی اختیار گفتم: سهیل!

لبخندی زد و گفت: اسم قشنگیه ...

فقط نگاش میکردم، یعنی واقعاً اون بچه من بود؟ پسر عزیزم ... بهت قول می دم سعی کنم برات بهترین مادر دنیا باشم، حالا دیگه تو همه زندگیه منی ... همه تلاشم رو می کنم که زندگیه خوبی رو برات فراهم کنم ... تو بهترین پسر دنیا خواهی شد ... تا وقتی پدرت تو رو می بینه بهت افتخار کنه عزیزم، آه ... سهیل کجایی؟! بچه تو اینجا ... تو اون دستگاه ... منم! فقط امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشم و با ماندانا بتونی طعم خوشبختی رو بچشی!

روز بعد بدون پسر راهی خونه شدم ... گرچه بدون اون دلم گرفته بود ولی به قدرت خدا ایمان داشتم. سید فاطمه خدا خیرش بده خیلی کمکم کرد وقتی دم در خونه پیاده شدم چند تا از همسایه ها دم در خونه اکرم خانوم ایستاده بودن ... با دیدن من شروع کردن به لیچار بارم کردن ... محل نداشتم و خواستم برم تو خونه که اکرم جدا شد و اومد جلو، گفت: شنیده بودم داری می میری ... ولی مثل اینکه خیلی سگ جونی ...

جوابشو ندادم ولی حرفی که بعدش گفت دلم رو به آتیش کشید: خدا نخواست اون حرومزاده رو سالم دنیا بیاری ... امیدوارم دیگه زنده نبینیش ...

نوک تیز خنجر کلامش تا ته قلبم فرو رفت. سید فاطمه خواست حرفی بزنه که جلوش رو گرفتم ... نگاهی به اکرم کردن و گفتم: بترس از روزی که بخوام آه بکشم! اگه مسلمونی ... باید شنیده باشی که آه مظلوم عرش اعلاء رو هم می لرزونه! پوزخندی زد و گفت: آه مظلوم ... نه آه ... یکی مثل تو مگه آه هم داره؟! با اینکه از حرفش ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم که این بار سید فاطمه نتونست ساکت بمونه و گفت: خجالت بکش اکرم ... این چه طرز حرف زدنیه؟ تو خودت یه زنی ... یه مادری! چطور می تونی به یه مادر اینا رو بگی؟! در جوابش حق به جانب گفت: نمی دونم چجوری تونسته، توئه، سید اولاد پیغمبر رو خام کنه ولی منو نمی تونه گول بزنه! دست سید فاطمه رو گرفتم و گفتم: بریم تو خونه ... حرف زدن فایده ای نداره! در حیات رو که باز کردم سپهر دوید و اومد تو بغلم ... دلم براش خیلی تنگ شده بود چند بار بوسیدمش و حالشو پرسیدم ... رفتم تو اتاق گفت: بیا اینجا آبجی ... برات جا انداختم ... بیا استراحت کن! لبخندی زدم و رفتم نشستم پرسید: پس بچه کو؟! اشک تو چشمم حلقه زد ... از همین حالا دلم برای بچه ام تنگ شده بود گفتم: تو بیمارستان ... ایشالله چند روز دیگه می آرمش خونه! پکر شد و گفت: دلم می خواست ببینمش! دستی به سرش کشیدم و گفتم: اونم دلش می خواست تو رو ببینه ... باور کن ... ولی باید چند روزی تو بیمارستان بمونه تا حالش کاملاً خوب بشه ... مطمئنم که سهیل کوچولو واسه اینکه بره تو بغل دائیش لحظه شماری می کنه ... پرسید: سهیل کوچولو؟! سهیل مثل داداش سهیل ... اسمشو سهیل نگیر آبجی ... می ترسم اینم مثل داداش سهیل ولمون کنه و بره ... بغضمو خوردم ولی صدام می لرزید بغلش کردم و گفتم: نه عزیزم ... بهت قول می دم که سهیل کوچولو هیچ وقت ترکمون نکنه ... سید فاطمه واسه عوض کردن حرف گفت: من می رم خونه غذا درست کنم. تو با این حالت باید تقویت بشی ... سپهرجان مواظب خواهرت باش تا برگردم ... گفتم: سید ... به همسایه ها حرفی نزن ... بلند شد که بره، گفت: دلیل سکوتت رو نمی فهمم ... به خدا همین اکرم زن بدی نیست، شاید اگه بدونن ... مطمئنم کمکت هم می کنن ... گفتم: می دونم ... همه اونا زنهای خیلی خو بین ... ولی قول بده چیزی به کسی نمی گی! سرشو تکیه داد و گفت: باشه

به خاطر خون زیادی که ازم رفته بود خیلی ضعیف شده بودم ... بنده خدا سیدفاطمه هر روز نهار و شام برامون غذا می آورد. بعدازظهرها هم برام جگر کباب می کرد می گفت واسه کسی که تازه زایمان کرده و مثل تو که کلی خون از دست داده ای جگر خیلی خوبه!

غیر از این هر روز با من می اومد بیمارستان تا به سهیل سر بزنم ... خدا رو شکر ... با مراقبتهای سید فاطمه خیلی زود تونستم سرپا بشم و بالاخره بعد از ده روز پسر رو به خونه برگردونم ... وقتی برای اولین بار بغلش کردم ... یه حسی وصف ناشدنی داشتم ... هیجان ... دلهره ... خوشحالی ... نمی دونم ... همه چی توش بود فقط چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که دلم نمی خواست از خودم جداش کنم ...

دست کوچیکش رو تو دستم داشتم و شاید تا برسیم خونه صدار بوسیدم ... تو راه از حاج رضا پرسیدم: موندم چه جوری برای پسر من شناسنامه بگیرم؟!

گفت: نگران نباش مگه نگفتی صیغه نامه همراهته، خوب من یه آشنایی در ثبت احوال دارم ... می رم ببینم چه میشه کرد ... سپهر با دیدن سهیل جا خورد ... تا حالا نوزاد ندیده بود گفت: این چرا انقدر کوچیکه؟!

گفتم: همه بچه ها وقتی دنیا می آن انقدرین ... می خوام بغلش کنی؟!

خودشو عقب کشید و گفت: اووووه ... نه می ترسم، اگه از دستم بیافته چی؟!

دستشو گرفتم و گفتم: نترس، من مواظبم ... بیا ... سهیل کوچولو دلش می خواد بره بغل دائیش ...

کنارم نشست، آروم گذاشتم تو بغلش

پرسید: منم دنیا اومدم همین قدی بودم؟

گفتم: آره عزیزم ... همه آدمها وقتی به دنیا می آن انقدر کوچیکن ...

خندید و گفت: ا ... می خواد دستشو بخوره!

گفتم: گرسنشه ... بده بهش شیر بدم ...

از بغلش گرفتم که دوباره پرسید: نمی تونه غذا بخوره؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه داداشی من ... نی نی کوچولوها فقط شیر مادرشون رو می تونن بخورن.

وقتی که سهیل یک ماهش بود دیگه سرپا شده بودم و کارهای خونه رو انجام می دادم ولی ... کار چی ... درآمدی نداشتم ...

همه حساب بیمارستان رو حاج رضا پرداخت کرده بود رفتم از بانک یه مقدار بیشتر از حساب بیمارستان پول برداشتم و شب با

سپهر رفتم خونه شون ...

پول رو تو پیشدستی گذاشتم و گفتم: یه کم دیر شد ببخشید ... نمی دونستم کلاً چقدر خرج کردین اگه کمه بهم بگین!

گفت: نه دختر من ... من همه اون هزینه ها را از ته دل و رضایت کامل دادم ... این پول رو هم بذار کنار برای روز مبادا ...

گفتم: ممنونم حاج آقا ... من می دونم ولی ... امروزه همون روز مباداست ... من این پول رو گذاشته بودم واسه همچین روزی

... اگه کمک های شما و سیدفاطمه نبود من و بچه ام مرده بودیم، لطفاً قبول کنین ...

بالاخره با اصرار من قبول کرد و بعدش گفت: واسه وام خوداشتغالی که ثبت نام کرده بودی می تونی فردای بیای مسجد و بگیری ...

با خوشحالی ازش تشکر کردم تو فکر بود که دوباره آهنگری کنم ولی با وجود بچه دیگه نمی شد، خودم هم توانش رو نداشتم ... خیاطی هم که بلد نبودم ... باید یه کاری می کردم که هم تو خونه باشم و از سهیل مراقبت کنم و هم درآمد داشته باشم ... متاسفانه هیچ کار زنانه ای بلد نبودم ... با خودم گفتم وام رو که گرفتم یه فکری واسش می کنم ...

ولی ... فرداش که رفتم مسجد، نمی دونم اکرم از کجا با خبر شده بود که با دو تا از زنهای دیگه اومدن و قشغرق به پا کردن که چرا به من وام می دن ... هر چی حاج رضا خواست بهشون بفهمونه که اشتباه می کنن قانع نشدن و حرف خودشون رو می زدن ...

اکرم می گفت: اگه وام خود اشتغالیه که چرا به من نمی دین، به این خانومها نمی دین؟ ماهام می تونیم برای خودمون یه کارگاه راه بندازیم و درآمدش زندگی مون رو بهتر کنه ... این زنه راه های دیگه ای برای کسب درآمد سراغ داره ... نمی بینی حاج آقا، با پرویی تمام این بچه رو با خودش اینور و انور می بره ...

در جواب تمام توهینهایش من فقط سکوت کرده بودم حاج رضا کلافه گفت: اکرم خانوم اگه شما وام می خواین باید ثبت نام کنین و بعد طبق نوبت به شما وام تعلق می گیره ...

اما اون گوشش به این حرفها بدهکار نبود و قصدش فقط این بود که من وام نگیرم وقتی دیدم حاج رضا از پسشون برنمیاد و اونام با پرویی هر چی که نباید رو به زبون می آرن از جام بلند شدم که برم ... حاج رضا که متوجه من شد پرسید: کجا دخترم؟!

برگشتم طرفش و گفتم: من وام نمی خوام حاجی لطفاً به کسی بدین که مستحق تره ... من می تونم خرج زندگی ام رو جور دیگه دربیارم!

اکرم دراومد که: مستحق خودتی کثافت ... البته که می تونی از طریق دیگه خرج زندگی رو در بیاری تو راه هایی بلدی که ... استغفرالله ... بهتره دیگه پاتو تو این مسجد نداری ... اینجا خونه خداست ... جای حرومزاده ها نیست!

آهی کشیدم و اومدم بیرون ... دیگه جواب حاج رضا رو در مقابل توهین هاشون نشنیدم ... دلم نمی خواست باهاش دهن به دهن بشم. من هنوز ماشینم رو داشتم می تونستم مسافرکشی کنم، سخت بود ولی می شد خرج زندگی رو باهاش درآورد. رو صندلی جلو سهیل رو خوابوندم و چندتا بالش از کف به اندازه صندلی روی هم گذاشتم اینجوری صندلی جلو یه سره تا داشبورت ادامه داشت. اونو تو نی نی تاب گذاشتم که اگه یه وقت یهو ترمز کردم پرت نشه به سمت جلو ... توکل به خدا کردم و شروع به کار کردم ...

سپهر هم مدرسه اش رو داشت و هم کارشو ... یه چیزایی هم یاد گرفته بود ... هر چی که یاد می گرفت رو شب با ذوق تمام برام تعریف می کرد. اذیتها و آزارهای همسایه ها به خصوص اکرم ادامه داشت حتی گاهی پا رو از طعنه و لیچار فراتر می

داشت و تو حیاط خونه مون آشغال پرت می کرد. تعجبم از این بود که هر چی اون بیشتر اذیتم می کرد صبر و سکوت من بیشتر می شد.

یادمه یه بار لوله کشی آشپزخونه خراب شد و مجبور شدم تعمیرکار بیارم ... سپهر هم خونه بود در حیاط رو هم نیمه باز گذاشته بودم ... ولی اونی که خواب باشه رو می تونی بیدارش کنی اما اونی که خودشو به خواب زده رو نه ... از فرداش حرف همه این بود که مواظب زندگی تون باشین ... مردای غریبه می آن تو این خونه و میرن ... یه بار که افتضاح شد ... مامور برق اومده بود شماره کنتور رو ببینه بنده خدا تو گرما تشنه اش شده بود ازم یه لیوان آب خواست منم براش یه شربت درست کردم و بردم دادم خورد، بعد هم رفت ... ولی همین کارم باعث شد همسایه ها بیان و کلی جنجال راه بندازن که باید از این محله بری ... چطور مامور برق از ماها آب نخواست! حتماً به جای آب هم براش شربت درست کردی که مشتری بشه نه؟!

من فقط نگاهشون می کردم ... نمی دونم زبونم خودش قفل شده بود یا مغزم بهش فرمان نمی داد که حرف بزنه و ازم دفاع کنه ... بالاخره بعد از دو ماه دردرس و بدبختی تونستم به کمک حاج رضا برای سهیل شناسنامه بگیرم ... منتها به اسم فامیل خودم! سهیل ثابت فرزند ستاره ... جای اسم پدر رو خالی گذاشتم ... سهیل چهار ماهش شده بود طفلی شیر من براش کافی نبود مجبور بودم یا با شیرخشک یا غذای کمکی شیرش کنم ...

با اینکه دوران بارداری سختی داشتم ولی پسرم خیلی آروم بود و به ندرت گریه می کرد. بعد از اینکه تونست بشینه یه صندلی کودک براش خریدم و همیشه رو صندلی جلو می نشوندمش ... چون مسافرهام همیشه زن بودن اکثراً از دیدن پسرم کلی ذوق می کردن و حتی گاهی بغلش میکردن ...

حاج رضا و زنش که خدا خیرشون بده خیلی کمکم کردن ... با کمک اونا تونستم سرویس یه مهدکودک بشم و زمان غیر از سرویس به مسافركشی برم ...

اولین کلمه ای که پسرم به زبون آورد بَـ بَـ بود ... بعدش بابا ... وقتی می گفت بابا دلم کباب می شد ... دلم براش می سوخت که هیچ وقت دست نوازش پدرشو روی سرش حس نمی کنه، هیچ وقت نمی تونه بره تو بغل پدرش و براش شعر بخونه ... یه روز شوهر اکرم آقا محمود رو تو کوچه دیدم طبق معمول بهش سلام کردم اون بیچاره هم جوابم رو داد و حال سپهر و سهیل رو پرسید ...

شاید همه این سلام و احوالپرسی دو دقیقه هم نشد ولی تبدیل به یه دردسر بزرگ شد ... ظاهراً این اتفاق خیلی مهم! از نگاه تیزبین یکی از همسایه دور نمود و همون هم رفت که، اکرم خانوم چه نشستی که این دختره داره شوهرتو می دزد! نه تنها اومد درخونه و هر چی فحش و ناسزا بود بارم کرد بلکه فرداش با یه مامور اومد در خونه ... ازم شکایت کرده بود! وقتی مامور انتظامی رو دم در خونه دیدم حس کردم خسته ام ... خدایا چرا همه مشکلاتت رو ... همه اش رو ریختی رو سر من؟ تو کلانتری یه برگه پر از امضاء نشونم دادن که طبق این استشهاد محلی و این امضاهایی که زیرش هست این آدمها از شما شکایت کردن ...

اکرم با چند تا زن همسایه تو اتاق نشسته بودن خودش بعنوان شاکی در اومد که: جناب سرهنگ ... این خانوم از وقتی که اومده تو محل ما آسایش زندگی رو ازمون گرفت ... هر روز یه مردی می ره تو خونه اش! این بچه هم که معلوم نیست باباش کیه ... واسه شوهرهای ما هم دام پهن می کنه ... همین دیروز یکی از خانوم های همسایه دیده که برای شوهر من عشوه می اومد ...

عشوه؟! به یه سلام و احوالپرسی معمولی می گن عشوه؟! هر کدام از بقیه زنها هم در تایید حرفش چیزی گفتن، سرمو تکون دادم و فقط نگاش کردم ...

یهو در اومد که: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ مگه دروغ می گم؟ به خدا جناب سرهنگ دیگه خسته شدیم ... ما تو خونه دختر داریم ... نمی خوام دخترم این هرزگی ها رو ببینه ...

ماموری که پشت میز بود گفت: من سروانم نه سرهنگ!

اونم گفت: حالا هر چی؟ جناب سرهنگ ترو خدا داد ما رو از این زن بستون!

گفتم: جناب سروان می شه تنها باهاتون صحبت کنم؟!

اکرم با بی ملاحظه گی تمام گفت: چیه؟! می خوای با عشوه های خرکیت جناب سرهنگ رو هم خام خودت کنی؟

اون سروان که کاملاً مشخص بود از حرفها و رفتار اکرم خانوم کلافس گفت: یعنی چی خانوم ... بفرمائید بیرون ... ای بابا از صبح اومدی کلاتتری رو گذاشتی روی سرت ... این چه طرز حرف زدنه؟ بفرمائید بیرون خواهر من ... شمام بفرمائید بیرون خانومها!

اکرم چش غره ای به من رفت و بلند شد ... بعداز رفتنشون جناب سروان پرسید: حالا بفرمائید ...

گفتم: من ... نمی دونم این خانوم چه چیزهایی به شما گفته ولی من فقط دیروز تو کوچه با شوهرش یه سلام و احوالپرسی ساده کردم همین!

پرسید: می خواین بگین همه حرفه‌اش و این استشهاد اشتباست؟!

سهیل تو بغلم خواب بود. گفتم: به این بچه که عزیزترین چیز زندگیمه ... همه این استشهاد و حرفه‌اش اشتباست ... اگه بخواین می تونین از حاج رضا امامی پیش نماز مسجد محل بپرسین ... ایشون از زندگی من مطلع اند ...

سرشو تکونی داد و گفت: باشه ... اگه ایشون تاییدتون کنن که ... حرفشون برای ما حجتیه ...

تلفن رو برداشت و شماره گرفت ... وقتی تلفن رو قطع کرد گفت: حاج آقا فرمودن خودشون تشریف می آرن اینجا ...

یه ربع بعد حاج رضا تو کلاتتری بود ... با اون افسر دست داد و باهاش حرف زد و توضیح داد که بقیه در مورد من اشتباه می کنن ... وقتی از اتاق اومدیم بیرون اکرم و بقیه زنها چپ چپ نگام کردن ...

حاج رضا رفت طرفشون و گفت: اکرم خانوم از شما بعیده خواهر من ...

از رو نرفت و گفت: چی بعیده حاج آقا؟ اینکه دلم نمی خواد این خانوم نزدیک خانواده ام بشه؟!

گفتم: من هرگز نخواستم زندگی کسی رو از هم بپاشونم ... چون تو شناسنامه ام اسم شوهرم نیست دلیل بد بودنمه؟ من ... تو پر قو بزرگ نشدم اما ... زیر سایه پدر و مادر بزرگ شدم سر سفره حلال بزرگ شدم ... بهت قول می دم که اگه خونه ات هم آتیش بگیره نزدیکش نشم ...

یهو گفتم: ببینش حاج آقا ... داره تهدیدم میکنه ... تو می خوای خونه ام رو آتیش بزنی؟! از بهت و تعجب هیچی نتونستم بگم ... برای اینکه دیگه حرفی با اون نزنم راه افتادم و از کلاتتری اومدم بیرون ... یه سره ازاونجا رفتم حرم آقا ... قربون غریبی ات برم امام رضا ... باهاش درد دل کردم، انقدر که سبک شدم! سهیل دو سالش شده بود ... با اون قد کوچیکش تو اتاق دنبال توپ اینور و اونور می رفت ... اسمشو که می پرسیدن می گفتم: سلیل ... منم هر وقت خیلی خوشحال یا ناراحت بودم مثل اون بهش می گفتم سلیل من ... سپهر به محض اومدن می رفت باهاش بازی می کرد ... تا اینکه یه روز با چشم کبود و دماغ خونی اومد خونه ... لباسش پاره شده بود ... دلم داشت می ترکید وقتی اونجوری دیدمش ...

پرسیدم: چی شده؟ کی این کارو کرده؟ گفتم: چند تا از بچه های محل ... کیسه یخ آوردم و روی کبودی چشمش گذاشتم در حالی که خون دماغشو پاک می کردم پرسیدم: برای چی؟! مگه چی کارشون کرده بودی ...

آخی گفتم و دستمال رو ازم گرفت گفتم: بی تربیتی کردن منم زدمشون ... چون چندنفر بودن تونستن منو بزنن ... گفتم: بذار هر چی می خوان بگن ... تو که اهل دعوا نبودی ... عصبی گفتم: حرفهای خیلی بدی راجع به تو زدن، چجوری می تونستم ساکت بمونم؟ بهم می گفتن بی غیرت ... یهو بلند شد دستمال رو پرت کرد و داد زد: چرا به همه نمی گی بابای سهیل کیه؟! شوکه شدم ... داداشم بزرگ شده بود ... با خودم فکر کردم اگه پسر من چند سال دیگه همین سوال رو بپرسه بهش چی بگم ... اگه پرسید چرا اونو از پدرش دور کردم چه جوابی بدم؟

صدای سپهر رو دوباره شنیدم که: همه اون مشت و لگدها دردش کمتر از حرفهای زشتی بود که راجع به تو زدن ... رفتم جلو و بغلش کردم ... داشت گریه ام می گرفت تو بغلم فشارش دادم و گفتم: می دونم داداش ... متاسفم ... متاسفم که به خاطر من اینهمه عذاب کشیدی ... منو ببخش ... بذار وقتی بزرگتر شدی بهت می گم ... جلوی پاش نشستم اشک چشمم رو پاک کردم و گفتم: تو به من اعتماد داری ... مگه نه؟! ...

اونم داشت گریه می کرد سرشو تکون داد که آره ... گفتم: مهم اینه که من و تو می دونیم که آدمای خوبی هستیم ... پس بهتره به حرفهای بقیه توجه نکنیم ... باشه ... بذار هر مزخرفی که دلشون می خواد بگن ... مهم اینه که ما به هم اعتماد داریم ... اگه یه میلیون نفر هم بهم بگن تو دزدی کردی ... من باور نمی کنم چون برادر من رو خوب می شناسم ... تو هم منو می

شناسی ... می دونی چیزی که اونا می گن درست نیست ... پس بهتره بهشون اهمیت ندیم داداش ... باشه؟ بذار از فضولی بمیرن ...

آهی کشید و رفت سمت دستشویی که صورتشو بشوره ... بعدش رفت حموم و ازم حوله خواست ... وقتی بهش دادم متوجه ... خدای من ... پشتش به اندازه کف دست کبود شده بود ... وقتی لباس پوشید دست سهیل رو گرفتم و به سپهر گفتم: بیا بریم ...

سهیل پرسید: مامانی ... تدا بلیم؟!

به جای جواب سهیل به سپهر گفتم: سپهر بیا ...

رفتیم خونه حاج رضا ... سیدفاطمه هر چی تعارف کرد نرفتم تو خونه، تو حیاط نشستم تا حاج رضا از مسجد برگشت ... به محض دیدنش انگار او قیم اون بچه ها بوده و درست تربیتشون نکرده باشه ... گفتم: سلام حاج آقا ... اومدم شکایت کنم ... پرسید: چی شده دخترم ... چرا نرفتن تو خونه؟!

گفتم: تو این دو ساله کم از بقیه زخم زبون شنیدم کم نیش و کنایه بارم کردم ... ازم شکایت کردن و بردنم کلانتری ... همین پارسال نزدیک بود ااثم رو بریزن تو کوچه ... از صاحب خونه خواسته بودن بیرونم کنه ... کم اذیتم کردن که حالا ... پیراهن سپهر رو زدم بالا و کبودی پشتش رو نشونش دادم ... گفتم: یه نگاه به برادر من بندازین ... امروز چند نفری ریختن سرشو کتکش زدن که چی ... که خواهرت آدم خوبی نیست ... که تو بی غیرتی ... من چقدر صبور باشم و چیزی نگم ... همین حالا به خاطر ضرب و جرح می تونم ازشون شکایت کنم ... نمی تونم؟! می تونستم به جای اینجا برم کلانتری ... منتها ... نمی خوام وضع از این بدتر بشه ... ترو خدا حاج آقا بهشون بگین دست از سر ما بردارن ... من که به زندگی کسی کاری ندارم ... خوب اگه من دختر بدی ام که وضع زندگی ام این نبود از صبح تا شب با یه بچه پشت فرمون نمی نشستم کار نمی کردم ... حاج رضا یه نگاهی به سپهر و بعد به صورت خیس از اشک من کرد و دستی به ریشش کشید یه کم فکر کرد و گفت: اجازه بده بهشون بگیم که ...

حرفشو بریدم و محکم گفتم: نه ... اگه من صیغه نامه ام رو نشونشون بدم ... اگه مدرک نامزدی ام رو نشون بدم ... از کجا معلومه که از فردا نمی گن که مواظب زندگی و شوهرتون باشین این دختره از اون زن صیغه ای هاست ... گناه من چیه که خدا نخواست ... فقط ترو خدا دیگه بهم نگین خدا با صابرینه ... چون کاسه صبرم داره پر میشه ... می ترسم ... می ترسم از روزی که لبریز بشه حاج آقا ... من ... من چند سال تو زیرزمین خونه مون مثل یه مرد با پتک کوبیدم رو آهن و شکلش دادم ... بعد از مرگ بابام یه تنه بار زندگی مون رو به دوش کشیدم ... سهیل که اومد تو زندگی ام با خودم فکر کردم مشکلاتم تموم شده ... ولی با رفتنش همه مشکلات دنیا هوار شدن رو سرم ... مادرم از غصه دق کرد ... من موندم و یه برادر کوچیکتر و یه بچه ... از شهرم آواره شدم ... سر به دنیا اومدن سهیل تا پای مرگ رفتم و برگشتم ... همه اینا شدن قطره ... قطره قطره ریختن تو کاسه و داره پر میشه ... به خدا دیگه نمی کشم ... وقتی کبودی پشت سپهر رو دیدم قلبم آتیش گرفت ... به خاطر مشکلات من اونم آواره شد ... اونم از خیلی ها حرف مفت شنید و چیزی نگفت ... هیچ کس تو کوچه باهاش بازی نکرد ...

هیچ دوستی تو این محل نداره ... فقط به خاطر من! شما مرد خدایی بهم بگو ... بگو که چرا خدا با من لج کرده ... چرا از عذاب کشیدن من خوشش میاد ...

وسط حیاط نشستیم و داد زدم ... سید فاطمه بلندم کرد و یه لیوان آب بهم داد ... اونم گریه اش گرفته بود گفت: چرا با خودت اینجوری میکنی دختر ... این بچه ها دارن نگات می کنن ...

سهیل که از گریه من ترسیده بود داشت گریه می کرد ... سرمو نوازش کرد و گفت: گره نتون مامانی ...

سپهر هم چشاشو هی پاک می کرد که کسی اشکشو نبینه ... سید فاطمه رفت سهیل رو بغل کرد و بردش تو خونه ...

یه کم که آرام شدم حاج رضا گفت: ببین دخترم، هر روز زندگی یه امتحانه ... مهم اینه که بتونی از این امتحانات سربلند بیای بیرون ... اونایی که دارن اذیت می کنن هم دارن امتحان پس می دن ... هیچ وقت به خدا نگو مشکل بزرگی دارم ... به مشکلات بگو که خدای بزرگی دارم ... کس بی کسان خداست ... دلت رو با یاد اون آرام کن ... خودتو به خدا بسپار می بینی که چطور مشکلات از سر راحت کنار می رن ... بعد از طوفان دریای آرام خیلی قشنگ می شه دخترم ... حضرت یعقوب ۳۴ سال یوسفش رو ندید ولی از خدا ناامید نشد ... چشاش کور شد ولی ناامید نشد ... حضرت ابراهیم به خاطر خدا از بچه اش گذشت ... بانو زینب کبری، جلوی چشمش سر برادر عزیزش رو بریدن ... تو یه روز داغ شش تا برادر رو دید ... صبوری از صفات خیلی خوبه که خدا به هر کسی نمی ده ...

گفتم: من هیچ وقت نمی تونم خاک پای حضرت زینب هم باشم ...

گفت: درسته که ما نمی تونیم مثل ائمه اطهار باشیم ولی می تونیم ازشون الگو بگیریم ... خدا هم به طبق تحمل و توانمون هست که امتحانمون می کنه ... هرگز نگو که خدا نعوذبالله از عذاب کشیدن بنده اش لذت می بره ... مطمئن باش خدا مهربونتر از اونیه که فکرشو بکنی و پاداش همه صبوری هاتو بهت می ده ...

سید فاطمه سهیل رو آورد ... دستش یه بیسکوئیت داده بود ... بغلش کردم بوسم کردو گفت: چرا گره کدی مامانی؟ لبخندی بهش زدم و گفتم: دیگه گریه نمی کنم ...

حرفهای حاج رضا باعث شده بود آرام شم ... از خودم شرمنده بودم که با اون دعوا داشتیم ...

عذرخواهی کردم و گفتم: متاسفم حاج آقا ... مزاحم شما هم شدم ولی راستش، جایی رو نداشتم که برم ... غیر از شما کسی رو ندارم ... ببخشید ...

اونشب به اصرار اون و سیدفاطمه شام خونشون موندیم ... وقت خواب سپهر اومد پیشم گفت: آبجی ... گفتم: بله؟

دستم گرفت و گفتم: ببخشید سرت داد زدم ... واقعاً متاسفم ... به خدا به خاطر خودم نبود ... اون بی تربیتها هر چی از دهنشون در اومد بهت گفتن منم نتونستم تحمل کنم ...

بغلش کردم و بوسیدمش ... گفتم: مهم نیست، داداش من دیگه مرد شده ... بزرگ شده ... خوشحالم که حقشون رو گذاشتی کف دستشون ... ولی ... دلم نمی خواد دیگه دعوا کنی ... بذار هر چی دلشون می خواد بگن ... دیگه کاری به کارشون نداشته

باش ... مهم اینه که خدا میدونه که ما آدمهای بدی نیستیم ... اونام از فضولیه که این کارها رو می کنن ... پس بهتره بهشون محل نذاریم ... اینجوری بیشتر عصبانی می شن و حرص می خورن ... و خودشون اذیت می شن ... هان؟! سرشو تکون داد و گفت: باشه ...

وقتی سهیل چهار سالش بود یه بار رفت تو کوچه بازی کنه ... ولی چنددقیقه بعد با گریه برگشت ... سراسیمه رفتم پیشش و گفتم: چی شده پسرم؟ چرا گریه می کنی؟ کسی اذیت کرده؟ با دستش دماغشو پاک کرد و گفت: خاله اکرم منو زد و گفت: برو خونه حر ... حریزه ...

از عصبانیت نفسم به شماره افتاد ... بلند شدم چادرم رو سر کردم و رفتم بیرون ... دم در خونه اش با دو تا از زنهای همسایه ایستاده بود وقتی منو دید با پوزخند نگام کرد ... حتی از اینکه یه بچه چهارساله رو زده بود اصلاً ناراحت نبود ... دیگه واقعاً صبرم لبریز شد ... چند سال رفتار زشتشو تحمل کرده بودم ولی اینکه دست رو بچه ام بلند کنه برام قابل تحمل نبود ... رفتم جلو و نگاش کردم، برگشت با پررویی تمام گفت: چیه؟ چرا نگاه می کنی؟ اون چشای کور شده ات رو ...

یقه اش رو گرفتم و هولش دادم ... چسبوندمش به دیوار، ترسیده بود ... تو چشاش می دیدم که ترسیده ... گفتم: چند سال هر غلطی کردی دم نزد، چند سال زخم زبون و نیش و کنایه شنیدم جیکم در نیومد ... ولی اگه یه بار دیگه اون دست کثیفو به بچه من بزنی و با اون زبون نجست حرومزاده صداش کنی ... به خود خدا قسم می خورم دونه دونه موهاشو می کنم و فرو میکنم تو حلق ... اگر هم تا حالا چیزی نگفتم به حرمت همسایه داری بود و نون و نمکی که با هم خوردیم ولی از این به بعد، به بچه من یا برادرم بخوای نزدیک بشی ... پسرتو بفرستی که بزنتش، یا حرفی بهشون بزنی ... زندگی ات رو به آتیش می کشم ... فهمیدی؟!

ولش کردم و خواستم برم ... انگار لال شده بود ... انتظار این عکس العمل رو از من نداشت دوباره برگشتم سمتش و گفتم: به جای اینکه مواظب شوهرت باشی ... رفتار خودتو درست کن ... با این رفتارت بعید نیست شوهرت یه زن دیگه بگیره و ولت کنه ... به همتون دارم می گم کسی دست به بچه من یا برادرم بزنه با من طرفه!

برگشتم خونه ... سهیل رو بغل کردم و گفتم: نترس مامانی ... دیگه کسی اذیت نمی کنه ... پرسید: حریزه یعنی چی مامان؟ خاله اکرم هر وقت منو می بینه بهم می گه حریزه ...

بغض گلوم رو خوردم و گفتم: هیچی عزیزم ... دیگه بهت این حرفو نمی زنه ...

واقعاً هم کارم موثر بود ... چون وقتی من یا سپهر رو می دیدم رفت تو خونه اش با خودم گفتم کاش زودتر این کار رو می کردم ... ولی ای کاش باز صبور می کردم و چیزی نمی گفتم ... تقاص کارم رو سپهر بیچاره پس داد ... داداش عزیزم تازه اول دبیرستان رو تموم کرده بود و پشت لبش سبز شده بود ... مرد شده بود ... تو کار مکانیکی یه استاد عالی بود و اوس رضا هم خیلی ازش راضی بود ... اونو مثل پسر خودش می دونست ... البته همون اوایل اکرم خواست زیرآبش رو بزنه ولی با کمک و وساطت حاج رضا نتونست موفق بشه ... دقیقاً دو روز بعد از اون ماجرا ... تو خونه داشتیم شام درست می کردم وقت برگشتن سپهر بود ولی یه کم دیر کرده بود ...

داشت بارون می گرفت ... خواستم لباسها رو از تو حیاط جمع کنم که یه صدای ناله شنیدم ... یکی داشت یواش می زد به در ... چادرم رو سرم کردم و رفتم در رو باز کردم ... از دیدن سپهر که لباسش غرق در خون بود و بی حال جلوی در افتاده بود جیغ کشیدم ... گفتم: سپهر ... سپهر ... چی شده داداش؟ چه بلایی سرت اومده؟

یه رعد و برق شدید و بعدش بارون شروع به باریدن کرد دویدم سمت خونه حاج رضا ... تند تند زنگ و در رو با هم زدم ... تا اینکه آقا مصطفی پسرشون اومد دم در ...

با گریه گفتم: داداشم ... داره می میره ...

دوید سمت خونه ما ... سپهر غرق در خون اونجا بیهوش افتاده بود ... بلندش کرد و برد تو ماشین خودشون ... منم سهیل رو بغل کردم و سوار شدم ... فقط از خدا خواستم سپهر رو برام بذاره ... خدایا ... نذار برادرم بمیره ... من غیر از اون کسی رو ندارم ... بذار سپهر برام بمونه ... تو بیمارستان اونو بردن تو یه اتاق و در و بستن ...

آقا مصطفی هم خیس خیس شده بود و هم لباسش به خاطر بغل کردن سپهر خونی! فقط گریه می کردم و از خدا می خواستم که سپهر سالم بمونه ... حتی متوجه نشدم کی آقا مصطفی به پدر و مادرش خبر داد ... با دیدن سیدفاطمه گریون رفتم تو بغلش ...

حاج رضا از پسرش جریان رو پرسید ... بعد اومد سمت من و گفت: تو دیدی کی این کار رو کرد؟

میون حق حق گفتم: نه ... می خواستم لباسا رو بردارم که یه صدای ناله شنیدم ... اومدم دم در دیدم سپهر اونجا افتاده ... سید فاطمه نگران گفت: یعنی کار کی می تونه باشه؟

نمی دونم چرا یاد برخورد دو روز پیش با اکرم افتادم و گفتم: اکرم ... مطمئنم کار اونه ...

همه با تعجب نگام کردن ... قضیه رو بهشون گفتم و در آخر اضافه کردم: اگه بلایی سر برادرم بیاد به خدا زنده نمی دارمش ... حاج رضا نشست و گفت: تو که می گی کسی رو ندیدی ... پس گناه مردم رو نشور دخترم ... خوب نیست به کسی تهمت بزنی ...

گفتم: ولی حاج آقا ...

نذاشت حرفی بزنم و گفت: همونطوری که اونا ندونسته بهت تهمت زدن ... تو هم ندونسته به کسی تهمت ناروا زن! چند بار پرستار از اتاق اومد بیرون و رفت تو و هر بار جوابی بهمون نداد تا اینکه اومد بیرون و گفت: به خون نیاز داره ... گروه خونی اش رو می دونی چیه؟!

سرمو تکون دادم که نه ... بعد از آزمایش فهمیدن که (O-) هست گروه خونی من بهش نمی خورد ولی خدا رو شکر ... آقا مصطفی گروه خونی اش با سپهر یکی بود، رفت خون داد تو فاصله ای که اون داشت خون می داد یه افسر پلیس اومد و یه سوالاتی ازمون پرسید اما چون کسی رو ندیده بودیم باید صبر می کردیم سپهر به هوش بیاد ...

بالاخره دکتر اومد بیرون ... همه رفتیم سمتش با گریه گفتم: داداشم؟

یه کم نگام کرد و گفت: زنده می مونه ... ولی ... ضربه چاقو به کلیه اش صدمه زده ... متاسفانه باید کلیه اش رو در بیاریم

نزدیک بود از حال برم ... سید فاطمه منو گرفت ... از اتاق درش آوردن، بیهوش بود ... بردنش اتاق عمل ... چند ساعت گذشت تا دکتر بباد ... سیدفاطمه با حاج رضا سهیل رو برده بودن خونه ... آقا مصطفی راه می رفت و زیر لب ذکر می گفت ... منم اونجا نشسته بودم و دعا می کردم ...

وقتی دکتر اومد بیرون، نگاهی به هردومون کردو گفت: حالش خوبه ... عمل با موفقیت انجام شد ... خیلی از آدمها با یه کلیه هم زندگی می کنن ...

همونجا نشستم ... میون گریه خندیدم و رو به آقا مصطفی گفتم: اون حالش خوبه ... سپهر من حالش خوبه ...

اونم نشست و گفت: آره ... خدا رو شکر ... بلندشین ستاره خانوم ... شما برگردین خونه پیش سهیل ... من اینجا می مونم.

نگاهی از سرقدردانی و تشکر بهش کردم و گفتم: خیلی ممنون ... اگه شما نبودین ... نمی دونم چی کار باید می کردم ... سرشو انداخت پائین و گفت: من کاری نکردم ... وظیفه ام بود ...

تو اون چند سال حتی یه بار هم ندیده بودم سرشو بلند کنه و یا وقتی باهام حرف می زنه نگام کنه ... پسر خیلی خوبی بود ... البته از پدر و مادری که اون داشت انتظار همچین پسری هم می رفت ...

بلند شدم و قبل از خونه رفتم حرم امام رضا ... هر وقت دلم از زخمهای روزگار می گرفت یا وقتی که یاد زخم کهنه دلم می افتادم می رفتم حرم آقا ... دو رکعت نماز می خوندم و زیارت می کردم ... با اقا حرف می زدم ... اونوقت آروم می شدم ... نزدیک صبح برگشتم پیش سپهر ... آقا مصطفی روی صندلی خوابش برده بود ... چیزی دم دستم نبود برای همین چادر رو روش گذاشتم ... لبه کش چادر خورد به صورتش ... تکونی خورد و بیدار شد ...

گفتم: ببخشید که بیدارتون کردم ...

تکونی به تنش دادو گفت: ساعت چنده؟

گفتم: پنج و نیم ... شما برین خونه استراحت کنین ... من پیشش می مونم ...

بلند شد و چادر رو بهم داد ... گفت: یه بار به هوش اومد دوباره خوابید ... اگه آب خواست بهش ندین ... پرستار گفته واسش خوب نیست ...

ازش تشکر کردم خداحافظی کرد و رفت یکی دو ساعتی گذشت که دوباره بیدار شد.

ازم آب خواست ولی آقا مصطفی گفته بود نباید بهش اب بدم با یه دستمال نم دار لبش رو تر کردم ... دوباره که خوابید یه سر رفتم خونه ... قبلش رفتم دنبال سهیل ... از دیشب پیش سیدفاطمه بود ...

وقتی منو دید گفت: دختره حواس پرت ... اجاق گاز رو روشن گذاشتی و رفتی ... همه آشپزخونه ات پر از دوده شده ...

با تعجب نگاهش کردم که گفت: دیشب وقتی برگشتیم خونه رفتم از خونه ات یه دست لباس واسه این بچه بیارم همین که رفتم تو حیاط همچین بوی دود اومد که نگو و نپرس ... تو آشپزخونه چیزی قابل دیدن نبود ... به زور تونستم گاز رو خاموش کنم و دودها رو بفرستم بیرون ... برو ببین همه چی سیاه شده ...

تازه یادم افتاد که داشتم شام درست می کردم و از دیدن سپهر تو اون وضعیت انقدر هول شده بودم که یادم رفت اجاق رو خاموش کنم ...

گفت: حالا خدا رو شکر که خونه آتیش نگرفته ... یه روز تمام طول کشید که وسایل آشپزخونه رو تمیز کنم بعد هم یه قوطی رنگ خریدم و خودم رنگش کردم. سیدفاطمه راست می گفت وضعیت آشپزخونه اسف بار بود ... خداروشکر سپهر بعد از سه روز مرخص شد ...

حتی اون هم ندید کی این کارو کرد می گفت: چند نفر بودن از پشت ریختن سرم و کتکم زدن و بعد با چاقو بهم زدن ... تو اون سه روز همه دوستاش ... اوس رضا ... حمید و نادر همکاراش تو گاراژ ... همه اومدن ملاقاتش ... همشون آدمهای خوبی بودن و حتی به من می گفتن تا حال سپهر خوب بشه هر کاری دارم به اونا بگم ...

بعد از برگشتن سپهر سرکارش بود که یه روز سیدفاطمه اومد خونه مون ... یه کم این دست و اون دست کرد تا بالاخره تونست حرف اصلی اش رو بزنه ...

- عروس من می شی؟!

با تعجب نگاش کردم که گفت: چیه بابا ... اومدم از تو واسه پسر م مصطفی خواستگاری کنم.

زبونم قفل شده بود ... یه کم گذشت تا از حالت بهت دریام ... گفتم: شما ... حالتون خوبه؟!

خندید و گفت: آره ... خیلی ممنون ... نکنه فکر کردی دیوونه شدم ...

گفتم: دور از جون ... ولی ... من ... آقا مصطفی ...

گفت: خودش ازم خواست ...

تعجبم بیشتر شد ... ادامه داد: یه سال که پایپش شدم که ازدواج کنه ... بالاخره دیشب مقرر اومد و گفت که اگه واقعاً می

خوام براش زن بگیرم باید پیام خواستگاری تو ... یعنی اولش کلی مقدمه چینی کرد ... بعد اسم تو رو آورد ...

گفتم: شما حرفشو گوش کردیم و اومدین؟!

بازم خندید و گفت: راستشو بخوای ... نه ... دروغ چرا ... اولش منم خیلی تعجب کردم ... ولی خوب که بهش فکر کردم دیدم

کی بهتر از تو ... چند ساله می شناسمت ...

گفتم: آقا مصطفی ... حیفه ... من نمی تونم ... نمی تونم قبول کنم ... اون با من خوشبخت نمیشه ...

پرسید: چرا؟ اگه به خاطر سهیل می گی که حاضره اونو مثل بچه خودش بزرگ کنه ... من باهاش اتمام حجت کردم و اومدم

پیش تو ...

گفتم: متأسفم ... شما به گردن من خیلی حق دارین ... ولی نه ... من نمی تونم اونو خوشبخت کنم ... من همینجوریش تو

زندگی خودم موندم ...

گفت: اگه به خاطر من و حاجی می گی نه ... باید بهت بگم که ما هر دو از ته دل راضی هستیم ...

گفتم: نه ... این نیست!

پرسید: پس چی؟! نکنه پسر من لایق خودت نمیدونی!

سرمو تکون دادم و سریع گفتم: نه به خدا ... باور کنین آقا مصطفی مثل برادر من می مونه ... اون لیاقت بهترین دختر رو داره ... مسئله اینه که ... شما که از زندگی من باخبرین ... من قلبم رو با خودم به این شهر نیاوردم ... قلب من پیش یکی دیگه جا مونده ... متاسفم ... ولی ... من ... وقتی همه فکر و ذکرم ... همه وجودم پدر پسرمه ... چطور می تونم با کس دیگه ای زندگی کنم؟

گفت: مگه نمی گی اون داره زندگی خودشو می کنه؟

آهی کشیدم و گفتم: آره ... اون با دخترخاله اش ازدواج کرد ... راستش عشق ما ... یه عشق ممنوعه بود ... عشقی که از اولش اشتباه بود و نباید شکل می گرفت ... تاوان سختی هم برای این اشتباه پرداختم و هنوزم دارم تاوان پس میدم ... پس ازم نخواه وقتی دلم جای دیگه اس چه با پسر شما ... چه کس دیگه ای تشکیل زندگی بدم ... آقا مصطفی بهترین پسر و هر دختری آرزوشه با اون ازدواج کنه ... اما من متاسفم نمی تونم ... اون لیاقتش ... خیلی بشتر از منه ... سیدفاطمه وقتی حرفهامو شنید زیاد نمود و رفت ... فکر می کردم دارن از سر دلسوزی این کاررو می کنن اما ... وقتی که خودش باهام حرف زد فهمیدم که مدتی هست که بهم علاقمند شده ...

می خواست منو قانع کنه ولی آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم: نه ... من هیچی ندارم که بخوام به شما بدم ... قلب من تو شهرم ... پیش یه نفر دیگه اس ... درسته که اون داره زندگی خودشو می کنه ولی ... به هر حال پدر بچمه ... و من هنوز دوستش دارم ...

مصطفی انقدر محجوب و مودب بود که اگه قبل از سهیل با اون آشنا می شدم حتماً باهاش ازدواج می کردم ... ولی چه کنم که هنوزم نتونسته بودم سهیل رو فراموش کنم ... فراموش ... فراموش چیه ... من حتی ثانیه ها رو هم با یاد اون سپری می کردم ... پنج سال بدون اون ... بدون عموعباس و دوستای دیگه ای که برام عزیز بودم ... بیچاره عموعباس اون اوایل هر بار که باهاش تماس می گرفتم ازم می خواست برگردم ... حتی نسترن هم ... اون الان ازدواج کرده بود و از زندگی اش راضی بود هر بار هم ازم می پرسید: توچی؟ بالاخره ازدواج کردی یا نه؟

از جواب دادن طفره می رفتم ... حتماً الان دیگه سهیل و ماندانا بچه دار شدن و دیگه جایی برای من و پسر و وجود نداره ... پس بهتره به تنهایی و بدبختیمون بسازم ... ولی تا کی می تونستم به سهیل دروغ بگم ... دروغ که نه ولی هر بار که از پدرش می پرسید حرفو عوض می کردم ... حواسشو به چیز دیگه ای جلب می کردم ...

هر بار که می گفت: مامان چرا همه بابا دارن ولی من ندارم؟ بابای من کجاست؟! چرا بابا نمیداد پیش ما؟! ...

همه سوالاتش مثل یه خنجر زهرآلود می رفت تو قلبم ولی جوابی براش نداشتم ...

سهیل شش سالش شده بود ... فرستاده بودمش مهد و سپهر هم داشت خودشو برای کنکور آماده می کرد اونم تو رشته موردعلاقه اش مکانیک حتی تو جشنواره دانش آموزی هم تونسته بود با اختراعش جایزه بگیره ... یه دستگاہی اختراع کرده بود که مصرف سوخت رودر ماشین به حداقل می رسوند ... بعد از هفت سال مکانیکی تو گاراژ اوس رضا، دیگه یه استاد عالی

شده بود و ماشین اگه استارت می زد می فهمید ایرادش چیه ... آقا مصطفی هنوز ازدواج نکرده بود ... نمی دونم دختر مناسبی پیدا نکرده بود ... یا هنوز منتظر من بود از دیدنش گاه و بی گاه تو خونه شون یا کوچه واقعاً موزب می شدم ... من هنوزم مسافركشی می کردم و پولهای سپهر رو هم براش پس انداز می کردم تا برای دانشگاه و ازدواجش خرج کنه ...

یه روز طبق معمول مشغول مسافركشی بودم که نمی دونم چرا دلم شور افتاد ... این دلشوره لعنتی بدجوری فکرم رو مشغول کرده بود ... به سپهر تلفن زدم ... حتی به عمو عباس ... نسترن ... هیچ مشکلی نبود ... پس این دلشوره؟! کارم رو زودتر از همیشه تعطیل کردم و رفتم مهد دنبال سهیل ... همین که رفتم تو حیاط ... مربی اش سراسیمه اومدو گفت: تو کجائی ستاره ... چرا تلفنتو جواب نمی دی ... از صبح هرچی خواستم پیدات کنم نشد ... چون سرویس اون مهد بودم همه مربیها و مدیر رو می شناختم ... برای همین با اسم کوچیک همدیگر رو صدا می کردیم ... پرسیدم: چی شده؟! گفت: سهیل ...

همه وجودم آتیش شد ... مضطرب پرسیدم: سهیل چی؟ چی شده؟! گفت: داشت بازی می کرد یهو حالش بد شد ... بردنش بیمارستان ...

دیگه نشنیدم چی گفت ... سریع سوار ماشین شدم و پامو رو گاز فشار دادم ... پس دلشوره ام الکی نبود نمی دونم چطوری رسیدم بیمارستان ...

همونطور که نفس نفس می زدم از پذیرش پرسیدم: پ ... سرم ... آوردنش ... اینجا ... مسئولش گفت: اسمش چیه؟! گفتم: سهیل ... سهیل ثابت ...

نگاهی به دفترش کرد و بعد گفت: بردنش بخش مراقبتهای ویژه ... خط سیاه رو دنبال کن می رسی اونجا ... چرا بخش مراقبت های ویژه؟! مگه چی شده بود؟

اون خط سیاه انگار نمیخواست تموم بشه، هرچی میرفتم بازم ادامه داشت ... بالاخره به یه در ختم شد که نوشته بود، بخش مراقبتهای ویژه ... مدیر مهد و سید فاطمه دم در نشسته بودن با دیدن من اومدن ستم ...

نگران گفتم: سهیل؟! مدیرش گفت: داشت تو حیاط بازی می کرد ولی یهو بی هوش شد ... دکتر یه سری سوال ازم پرسید ولی نمی دونستم چی جواب بدم ...

نگاهی به سید فاطمه انداختم گفت: ظاهراً نتونستن تو رو پیدا کنن برای همین به خونه ما تلفن کردن ... شاید ده یا بیست دقیقه گذشت که دکتر اومد بیرون ... رفتیم سمتش پرسیدم: پسر؟! گفت: بالاخره اومدین ... بهتره بریم تو دفترم با هم صحبت کنیم ... دنبالش رفتم ... در یه اتاق رو باز کردو تعارف کرد بشینم ...

گفت: پسر شما سابقه بیماری داشته؟!

گفتم: سابقه بیماری؟! نه ... اون همیشه سالم بوده ... درسته که نسبت به همسن و سالهای لاغرتر و ضعیف تره ولی همیشه سالم بوده حتی به ندرت سرما می خورد ... چرا؟ چی شده؟

پرسید: هیچ وقت متوجه هیچ علامتی نشدین؟ مثل نفس تنگی ... کبودی، یا امثال این؟

دلهره و نگرانی داشت منو می کشت ولی اون دکتربه با خونسردی تمام به جای جواب سوالات همش ازم سوال می پرسید ...

بی حوصله گفتم: نه ... وقتی می دوید زود نفس نفس می زد و خسته میشد ولی فکر نکردم مهم باشه ... چرا؟ گاهی اوقات هم بی حال و بی رمق بود!

پرسید: تا حالا به خاطر اینا نبردینش دکتر؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه ... گفتم که فکر نمی کردم مهم باشه ... می شه بگین پسر من چشه؟ من دارم از دلشوره می میرم ... اونوقت شما فقط دارین ازم سوال می پرسید ...

عینکش رو جابه جا کرد و گفت: متأسفانه قلب پسر شما در قسمت بطن چپ سوراخ شده که باید بگم خطرناک هم هست!

تو گوشم انگار صدای زنگ و سوت می اومد ... با تعجب گفتم: شوخی تون گرفته؟ اون فقط شش سالشه!

گفت: بله ... ولی بیماری قلبی حتی تو نوزادان هم وجود داره و می تونه مادرزادی باشه ...

کلافه گفتم: یعنی منظور تون اینکه من مقصر بیماری پسر هستم؟!

بلند شد اومد روبروم نشست و گفت: نه، نه ... اشتباه نکنین ... لفظ مادرزادی برای این به کار می ره که از بدو تولد این بیماری رو داشته ... ولی چون علائمی نداشته ... یا شما متوجه نشدین و جدی نگرفتین، انقدر دیر فهمیدیم ...

قلب ... خدایا تو با قلب عزیزان من چه مشکلی داری؟ چرا قلب همشون ... پدرم ... مادرم ... عشقم که مجبور شدم قلبشو بشکنم ... حالا هم پسر من ...

با صدای دکتر به خودم اومدم که گفتم: ببینین یه جنین از هفته دوم تا هفته دهم قلبش شکل می گیره و البته وضعیت مادر خیلی تاثیر گذاره ... ولی می تونه ارثی هم باشه ... کسی تو خانواده تون یا خانواده پدریش سابقه ناراحتی قلبی داشته؟

گیج و منگ بودم ... گفتم: پدر و مادرم ...

حرف دکتر تو سرم تکرار می شد، قلب جنین از هفته دوم تا هفته دهم شکل می گیره ... وضعیت مادر تو بارداری خیلی موثره ... دقیقاً وقتی که سهیل و مامان رو از دست داده و آواره شهر غربت شده بودم ...

دوباره صدای دکتر منو به خودم آورد پرسید: حالتون خوبه؟!

سرمو تکون دادم که ادامه داد: به هر حال پسر شما هر چه زودتر باید جراحی بشه ... ولی متأسفانه ... با وضعیتی که داره و دیر فهمیدن ما ... جراحی یه کم خطرناکه ... شاید شانس زنده موندنش فقط ۳۰٪ باشه ... برای همین ...

بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون ... سیدفاطمه دنبالم اومد و گفت: چی شده؟

جواب ندادم و دویدم ... سوار ماشین شدم و تا تونستم از اونجا دور شدم ... داشت شب می شد ... بالاخره تو بیابونهای بیرون شهر کنار جاده ایستادم ...

پیاده شدم، رفتم بالای یه تپه داد زدم: صدامو می شنوی خدا ... اصلاً منو می بینی ...
لباسمو کشیدم که باعث شد دکمه یقه اش کنده بشه ... دوباره داد زدم: بیا این قلب من، بیا بگیرش ... چرا ... چرا خدا؟
چرا با من این کار رو می کنی؟ بسم نیست؟ به خودت قسم دیگه کافیه ...
دیگه نتونستم روی پاهام بایستم ... همونجا نشستم و با صورت پر از اشک داد زدم: منو بکش ... منو بکش ولی پسرمو
نجات بده خدا ... وقتی بابام مرد ازت خواستم منو هم ببری ... مادرم که مرد بازم خواستم بمیرم ... سهیل رو که ازم گرفتی
دیگه نمی خواستم زنده بمونم ... حتی سر زایمان ازت خواستم تمومش کنی ... آخه چرا زنده نگهم داشتی ... که عذابم
بدی؟! از عذاب کشیدن من لذت می ببری؟

بلند شدم و گفتم: حالا که تو نمی خوای خودم این کارو می کنم!
رفتم وسط جاده ایستادم ... چند دقیقه گذشت و هیچ ماشینی رد نشد با اینکه بیرون شهر بود ولی همیشه توش مسافر داشت
که بره مشهد یا برگرد خونه، رومو به آسمون کردم و داد زدم: می خوای قدرتتو به رخم بکشی؟ چرا منو نمی کشی راحت
کنی ... این همه بدبختی و سختی کافی نیست؟! چرا پسر من؟ چرا قلبش؟!
همه صورتم خیس اشک بود ... قلبم داشت از جا کنده می شد ... زار زدم: تو زندگی پسرمو بهم بدهکاری ... می فهمی؟!
چندبار ازت خواستم بمیرم گوش نکردی ... ولی حالا تو به من بدهکاری ... زندگی سهیل رو به من بدهکاری ... زندگی
پسرمو ... می شنوی خدا؟!

وسط تابستون تو بر بیابون یهو یه رعد و برق تو آسمون زد و بعدش بارون گرفت ... یه بارون شدید ... خاکی که تو دستم
مشت کرده بودم رو به آسمون پرت کردم و گفتم: با این بارون بی موقع میخوای بهم چی بگی؟ که لطف و رحمت تو این
چله تابستون به این بیابون می رسه ... ولی به من نه ... خدا ... مگه چی کارت کردم ... چه گناهی به درگاهت مرتکب
شدم که باید اینجوری تقاص پس بدم ... دارم تاوان چی رو می دم؟! سهیل من خیلی بچه اس ... بذار زنده بمونه ...
سجده کردم و با گریه زار زدم ... ضجه زدم ... ناله کردم ... گفتم: منو بکش ولی بذار پسرمن زنده بمونه ... ازت خواهش میکنم
خدا ... تو رو به خدایت قسمت می دم ... تو رو به امام حسین ... به امام رضا قسمت می دم بچه ام رو ازم نگیر ... من بدون
اون می میرم ...

انقدر با صدای بلند و تلخ گریه کردم که دل خودم هم برای خودم سوخت ... زیر بارون کاملاً خیس شده بودم ... نمی دونم
چقدر تو همون حال موندم، حتی توان بلند شدن هم نداشتم ... به زور خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم ... برگشتم
بیمارستان هر کی منو می دید که سرتا پا خیس و خاکی ام با تعجب نگام می کرد ... باید پسرمن رو می دیدم ... دم در بخش
مراقبت‌های ویژه حاج رضا، سیدفاطمه، آقا مصطفی و سپهر ... همگی نگران نشسته بودن ...
وقتی منو اونجوری دیدن اومدن سمت من ... سیدفاطمه دستی به سرم کشید و گفت: کجا گذاشتی رفتی؟ با خودت چی کار کردی
دختر؟! ما که از نگرانی مردیم ...

به جای جواب اون رو به حاج رضا کردم و گفتم: حاج رضا ... شما که گفتین خدا با صابرینه! پس چرا هر چی صبوری می کنم بدتر می شه؟ چرا خدا صدای منو نمی شنوه؟ پسر شش ساله من به چه گناهی داره اون تو جون می ده ... قلب نازنینش داره از حرکت وایمیسته ... شما که گفتین خدا بنده هاشو دوست داره ... من دارم تقاص چی رو پس می دم حاجی ... سید فاطمه هم همراه من گریه می کرد ... سپهر روشو کرد اونور ... حتی حاج رضا هم سرشو انداخت پایین و حرفی نزد ... با اینکه مدت زیادی تو بارون بودم اما حس می کردم همه تنم داره می سوزه ... انقدر بی رمق بودم که همونجا افتادم ... وقتی بیدار شدم گلوام می سوخت ... سپهر کنار دستم خواب بود ... آروم بلند شدم ... هنوز تو بیمارستان بودم ... رفتم تو بخش مراقبت های ویژه ... سهیل عزیز من ... پسر کوچیک و قشنگم ... رو تخت خواب بود و کلی سیم به تنش وصل بود ... کل این شش سال زندگی اش از جلوی چشمم گذشت ... دوباره گریه ام گرفت دستی رو روی شونه ام حس کردم رومو که برگردوندم مامانو دیدم ...

لبخندی بهم زد و گفت: آروم باش ... اون پسر قوی ای ... حتماً خوب میشه ... انقدر نگران نباش ... رفتم بغلش و گفتم: کمکم کن مامان ... براش دعا کن نوازشم کرد و گفت: گفتم که نگران نباش ... اون خوب میشه ...

چقدر دلم واسه بغل مامان، واسه دلداریهاش، واسه نگاه های مهربونش تنگ شده بود ... کاش واقعا اینجا کنارم بود و وجودش بیشتر از یه خیال بهم دلگرمی میداد ... هفت سال بود که تو مشهد زندگی می کردیم ... و حتی یک بار هم برنگشته بودم تا برم سرخاک اون و بابا ... دلم بدجوری هواشونو کرده بود ... انقدر از پشت شیشه به پسر نگاه کردم که صبح شد ... به محض اومدن دکترش رفتم اتاقش ...

پرسیدم: باید چی کار کنم؟

نگاهی به چهره ام انداخت که از گریه پف کرده بود و چشمم قرمز شده بود. بعد گفت: من دیروز داشتم براتون توضیح می دادم که گذاشتین رفتین ...

عذرخواهی کردم اونم ادامه داد: همونطور که دیروز هم بهتون گفتم اون باید هر چه سریعتر عمل بشه و شانس زنده موندنش هم خیلی زیاد نیست ... منتهی ... من دکتري رو تو تهران می شناسم که کارش عالیه ... خیلی کم پیش اومده که مریضی زیردستش بمیره ... بهتره ببرینش تهران ... اگه دکتر سعادت عملش کنه شاید شانس بیشتری داشته باشه ...

با شنیدن اسم سعادت قلبم شروع به تپیدن کرد یعنی ممکنه خودش باشه؟ شاید تشابه اسمیه ... اما مگه چندتا دکتر سعادت داریم که متخصص قلب هم باشه؟! گفتم: دکتر سعادت؟! ...

گفت: بله ... به جرات می تونم بگم که ایشون بهترین جراح قلب تو ایرانه ... البته خبر ندارم که الان ایران هستن یا نه ... پرسیدم: اسم کوچیک دکتر سعادت رو می دونین؟! ...

گفت: دکتر سهیل سعادت ...

آه از نهادم بلند شد ... ناخودآگاه گفتم: سهیل؟! ...

نگاهی به چهره بهت زده ام کرد و گفت: شما ایشون رو می شناسین؟!

انقدر تو شوک بودم که نتونستم جوابشو بدم. اونم گفت: به هر حال بهتون توصیه می کنم هر چه سریعتر از بیمارستان فوق تخصصی قلب ... در تهران نوبت عمل بگیرین ... و تاکید کنین که دکتر سعادت عملش کنه ...

حتی نتونستم از دکتر تشکر کنم ... از بیمارستان اومدم بیرون مثل برق گرفته ها شده بودم، همونطور پیاده تو خیابونها راه رفتم تا رسیدم به حرم امام رضا ... رفتم روبروی صحن و به گنبد طلاش خیره شدم، دکتر سهیل سعادت ... اگه اون عملش کنه پسرتون شانس بیشتری داره ... بهترین جراح قلب در ایران ... حرفهای دکتر تو سرم رژه می رفتن و چهره سهیل از جلوی چشام دور نمی شد ... چرا اون ... چرا بعد از هفت سال دوباره سرراه من قرارش دادی؟ تو که خودت خواستی ازش جدا بشم ... دیگه چرا؟!

مغزم به قول این کامپیوتری ها هنگ کرده بود ... حالا که تو اینجوری می خوای ... باشه ... حاضرم به خاطر پسر من تا قله قاف هم برم ... یا امام رضا ... شفای بچه ام رو از تو می خوام ... کمکم کن وقتی سهیل رو دیدم بتونم خودمو نگه دارم، کمک کن نفهمه که پسر خودش رو عمل می کنه ... نذار زندگی اش خراب بشه ... خدایا ... من غلط کردم ... دیشب نفهمی کردم که باهات دعوا داشتم ... ترو به امام رضا منو ببخش ... نذار اتفاق بدی تو تهران بیفته ...

دوباره برگشتم بیمارستان ... سیدفاطمه با آقا مصطفی اونجا بودن ... سید فاطمه با دیدن من گفت: دختر کجا می ذاری می ری ... تو حالت خوبه؟!

نمی دونم چرا، ولی دلم یه جوری آروم گرفته بود ... سرمو تکیه دادم که آره ...

دستم گرفت و منو کنار خودش نشوند و گفت: بیا، از خونه برات غذا آوردم. تو از دیروز چیزی نخوردی ... نگران نباش خدا بزرگه ... دکتر میگفت اگه ببرینش تهران یه دکتر سعادت اونجاست که کارش خیلی خوبه ... پس به جای غصه خوردن فکر سفر باش ... به امید خدا عملش می کنیم و حالش خوب میشه!

غذا از گلویم پایین نمی رفت ولی به زور سید یه کمی خوردم ... پرستار اومد بیرون و گفت: پسرتون به هوش اومده ... اگه بخواین می تونین ببینینش ...

با خوشحالی رفتم تو، لوله اکسیژن که تو دماغش بود اذیتش می کرد ...

با دیدن من گفت: مامانی!

دستشو گرفتم و گفتم: جان مامانی ... الهی قربونت برم ... خوبی؟

گفت: اینارو بردار ... اذیت می کنه ...

دیدن پسر من تو اون وضعیت مثل این بود که جام مرگ رو ذره ذره بچشم و دردش رو تو بند بند وجودم حس کنم ... سعی کردم خودمو آروم نشون بدم نباید گریه می کردم تا اونم نترسه ...

گفتم: اینا باید باشه پسر من تا حالت خوب بشه ... زود برش می دارن ... پسر من خیلی قویه ... می تونه یه کم اینارو تحمل کنه ... مگه نه؟

نگام کرد که چیزی بگه گفتم: تازه پرستارها بهم گفتن پسر تو ضعیفه ... لاغره ... نمی تونه ... ولی من گفتم نه پسر من خیلی قویه ... همیشه خرید می کنه برام ... اون می تونه ... بزرگ شده ... ولی اگه نمی تونی برم بهشون بگم که بیان بردارن ... خواستم بلند شم که گفت: نه ... می تونم ... اذیت نمی کنه ...

لبخندی زدم و نگاهش کردم ... این قُد بودنش به خودم رفته بود. همیشه می گفتم می تونم ... وقتی خوابید برگشتم بیرون ... هنوز سیدفاطمه اونجا بود

بهش گفتم: برگرد خونه، از دیروز تا حالا از کار و زندگی ات افتادی ...

دستم گرفت و گفت: این حرفها چیه ... همسایه باید به درد همین روزها بخوره دیگه ... تو شادی که همه می تونن باشن مهم اینه که تو مشکلات کنار هم بمونیم ...

تو اون هفت سال خیلی به من کمک کرده بود. مثل یه مادر برام دلسوزی می کرد و همیشه هوامو داشت ... تو همه مشکلات و دردهام کنارم بود ...

سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم: ممنونم ... ممنون که بودی ... که هستی ... نمی دونم اگه شما نبودین من تا حالا حتی زنده بودم یا نه ... چه بلایی سرم می اومد ...

دستی از محبت بر سرم کشید و گفت: اینا همش خواست خدا بوده عزیزم ... تو هم برای من دوست خوبی بودی ... یه دوست همسن دخترم ... اینا همه امتحان الهیه ... مهم اینه که سربلند ازشون بیایم بیرون ...

آهی کشیدم و گفتم: وقتی می رفتم مدرسه همیشه با خودم می گفتم که چرا معلمهامون انقدر ازمون امتحان می گیرن؟ و سخت هم می گیرن ... ولی حالا که فکرشو می کنم میبینم اونا آسونترین امتحانایی بودن که دادم ... زندگی امتحانات خیلی سختتری ازم گرفت ... امتحانایی که خدا ازم گرفت رو تو هیچ درسی، تو هیچ مدرسه ای نمی گیرن ...

همین موقع بود که سپهر اومد، کنارم نشست و گفت: حالت خوبه؟ گفتم: آره ...

دستم گرفت و گفت: نگران نباش آبجی ... اون حالش خوب میشه ...

نگاهش کردم و گفتم: باید برگردیم سپهر ... بعد از هفت سال می ریم خونه ...

لبخندی زد و گفت: بالاخره یه روزی باید برمی گشتیم ... مگه نه؟

سرمو تکون دادم که آره ... برگشتن به شهر خودم، دیدن عمو عباس، رفتن سرخاک مامان و بابا، خونه مون، نسترن، مهناز، همه اینا یه طرف و روبرو شدن با سهیل یه طرف ...

اگه پرسید پدر بچه ات کجاست ... چی باید بگم؟

بالاخره بعد از چند روز سهیل مرخص شد ... وسایل زیادی برای جمع کردن نداشتیم با صاحب خونه تسویه حساب کردم و به حاج رضا سپردم که وسایل اضافه رو بفروشه و پولشو بده به خیریه ... پول رهن خونه رو هم پس گرفتم ولی برای هزینه عمل کافی نبود، تنها راهی که داشتم فروش خونه پدری ام بود ... باید به سپهر هم می گفتم ... گر چه اون بیچاره هم همیشه دردرس مشکلات منو به دوش کشیده ... یه روز ندونسته و ناخواسته مجبور شد از شهر و خونه اش، از دوستاش جدا بشه و با

من بیاد اینجا و حالا ... بازم داشت از دوستاش، از کارش، واز همه دلبستگی هایی که تو این مدت پیدا کرده بود جدا می شد ... همه این مشکلات و گرفتاری ها به خاطر من بود، درسته هیچ وقت شکایتی نکرد ولی می دونستم که اونم ناراحته ... چه هفت سال پیش و چه الان ... اوس رضا که مثل یه پدر براش بود از این جدایی بیشتر از همه احساس ناراحتی می کرد و امیدوار بود دوباره برگردیم ... اما ... ته دلم یه جورایی حس می کردم که این سفر برگشتی نداره ...

قرار شد سید فاطمه و آقا مصطفی هم با ما بیان ولی لحظه آخر بهشون خبر رسید که خواهر سید مریضه حالش اصلاً خوب نیست بنابراین همونجور که اومدیم، همونطور هم باید برمی گشتیم ... با همسایه هام خداحافظی کردم. همه اونایی که یه زمانی فکر می کردن من خونه خراب کنم بعد از چند سال تازه فهمیده بودن که کاری به کار زندگی شون نداشتم و ندارم ... و حالا ... ازم طلب حلالیت می کردن ...

سید فاطمه با چشمانی اشک بار بغلم کرد و گفت: مراقب خودتون باشین ... آروم رانندگی کن ... به محض بهتر شدن خواهرم میام پیشتون ...

ازش به خاطر همه لطفهانش، همه کمکهایش تشکر کردم و خواستم برای پسر دعا کنه ... گفت: براش نذر کردم ... حالش خوب شد هر سال شهادت آقامون امام رضا یه قابلمه شعله زرد می پزم و می دم بیرون ...

تنها کسی که نیومد دم در خداحافظی اکرم بود ... دلم رو به دریا زدم و با همه بدی هایی که در حق من کرده بود رفتم دم در خونه اش، همه داشتن نگام می کردن، در زدم ... ولی کسی در و باز نکرد ... چند بار در زدم ولی جواب نداد ... می دونستم خونه اس ... با این حال به بقیه گفتم از طرف من باهانش خداحافظی کنن ...

سوار ماشین شدم و روشنش کردم که یهو در خونه اکرم باز شد و اومد بیرون ... داشت بهم نگاه می کرد، پیاده شدم و رفتم سمتش ... وقتی بهش رسیدم گفتم: حلالم کن ... اگه بدی ازمن دید ...

یهو منو کشید تو بغلش ... شوکه شده بودم ... گفت: درسته که در حق تو خیلی بد کردم، ولی خدا می دونه که راضی نبودم واسه بچه ات این اتفاق بیفته ...

منم بغلش کردم و گفتم: می دونم، من ازت گذشتم، امیدوارم خدا هم از گناه همه بگذره ...

نمی دونم چرا ولی تو دلم هیچ کینه ای نسبت بهش نداشتم ... از تو بغلش اومدم بیرون و گفتم: باور کن که من ... دختر بدی نبودم و بچه ام حرومزاده نیست ... قسم می خورم ...

فقط نگام کرد ... گفتم: براش دعا کن ...

لبخندی زد و گفت: حتما!

سهیل از تو ماشین صدام کرد: مامان ... بیا دیگه!

از همه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم ... یه روزی با یه پسر ده ساله و یه بچه دو ماهه که تو شکمم بود اومدم اینجا و حالا با برادر هفده ساله ام و پسر شش ساله ام داشتم برمی گشتم ... حرکت کردم، نمی دونم کدومشون بود که پشت سرمون

آب ریخت ولی از تو آینه بیشترین چیزی که نظرم رو جلب کرد نگاه آقا مصطفی بود ... دلم برایش سوخت ... من حتی اگه می تونستم سهیل رو فراموش کنم بازم لیاقت اونو نداشتم ... به نظرم مسیر طولانی تر شده بود ... انگار تهران رفته بود عقب تر ... بالاخره شب بود که رسیدیم ... کوچه مون، خونه، هیچ چی عوض نشده بود غیر از چند تا مغازه اول خیابون همه چی مثل قبل بود ... سهیل تو ماشین خواب بود و سپهر هم مثل من داشت با چشاش همه جارو می خورد ... این دوری اجباری واقعاً سخت گذشته بود و حالا ... دوباره برگشته بودم خونه ... در حیات رو که باز کردم باورم نمی شد که اونجام، چیزی که قابل تعجب بود اینکه خونه درست مثل قبل از رفتن ما تمیز و مرتب بود ... دلم می خواست در و دیوارشو بغل کنم و ببوسم ... همه جا بوی خوبی داشت ... بوی خاطرات ... بوی مامان و بابا ... با همه خستگی راه دلم نمی خواست بخوابم ...

از سر و صدای من و سپهر در خونه گوهر خانوم باز شد و خودش اومده بود بیرون تا ببینه کیه؟ خدا می دونه چقدر از دیدنش خوشحال شدم ... اونم از دیدن ما کلی ذوق کرد ... باورش نمی شد که برگشتیم ... رفت شوهرشو صدا زد با هم تا نیمه های شب حرف زدیم ... از اینکه بی خبر گذاشتیم و رفتیم خیلی ناراحت بود ... حتی از شوهرم، یعنی پدر سهیل هم پرسید که چرا نیومده ... گفت که مهناز الان دو تا بچه داره و سرگرم خونه داریه ... گفت عمو عباس به یه نفر پول می داده تا ماهی دوبار بیاد و اینجا رو تمیز کنه ... تقریباً از همه اتفاقات اون هفت سال برامون گفت ... حتی گفت یه خانومی دوباری اومده و سراغمو گرفته و ازشون ادرس منو میخواست ...

با اینکه خسته بودم اما از هم صحبتی باهاشون سیر نمی شدم ... بالاخره نصف شب دل کندن و رفتن! و چون خیلی دیروقت خوابیدیم صبح که نه، نزدیک ظهر بیدار شدیم ...

یه چیزی برای نهار درست کردم و بعدازظهر با سهیل و سپهر رفتیم مغازه عمو عباس ... وقتی از دور دیدمش که داره پتک می زنه ... دلم می خواست همونجا بایستم و تماشاش کنم، نصف موهای سرش سفید شده بود. هفت سال چقدر پیرش کرده بود ... وقتی که متوجه ما شد انگار برایش قابل باور نبود که داره ما رو می بینه ... چشاشو به هم مالید و دوباره نگاه کرد ... مطمئن که شد داره درست می بینه با خوشحالی تموم اومد سمتمون بغلم کرد و گفت: ستاره ... باورم نمیشه که خودتی ...

تو بغلش احساس آرامش کردم، مثل وقتی که بابا بغلم می کرد ... نگاش که به سپهر افتاد ولم کرد و با تعجب گفت: سپهر ... تو چقدر بزرگ شدی پسر؟

اونم بغل کرد و ادامه داد: مردی شدی واسه خودت ...

سهیل با تعجب داشت بهمون نگاه می کرد کنار پاش نشستیم و گفتیم: این آقا، عمو عباس منه عزیزم ... برو جلو سلام کن ... اومد جلو و دستشو دراز کرد و گفت: سلام ... اسم من سهیله ...

عمو که از دیدن اون خیلی تعجب کرده بود از حرکتش خوشش اومد باهاش دست داد و گفت: سلام آقا کوچولو!

سهیل در جوابش گفت: من شش سالمه آقا ... بزرگ شدم ... هر سه از حرفش خندمون گرفت.

گفتم: خوب حلال زاده به دائیش میره دیگه سپهر یادتون میاد!

عمو حتی سپهر هم از یادآوری خاطرات خندید ... تو مغازه نشستیم چای برامون آورد و گفت: خوب تعریف کن ... چی شد که بی خبر رفتی؟ شوهرت چرا باهاتون نیومد ... تو این سالها کجا بودین؟ چی کارها کردین؟ چرا نگفتی ازدواج کردی و بچه داری؟

رو به سپهر گفتم: سپهر جان میشه سهیل رو ببری بازار رو نشونش بدی؟
اونم فهمید که باید بره دنبال نخود سیاه، بلند شد و به سهیل گفت: بیا بریم دایی جون ...
بعد از رفتن اونا عمو دوباره پرسید: پس چرا شوهرت نیومد؟ کی ازدواج کردی؟
گفتم: من ... ازدواج نکردم عمو!

با تعجب نگام کرد و گفت: پس این بچه؟
نفسی کشیدم و گفتم: بچه منه ...

بنده خدا تعجبش بیشتر شد ... پرسید: پس ... پس پدرش؟!
سرمو انداختم پائین و گفتم: شما می شناسینش عمو!
داشت تو ذهنش حرفهامو تجزیه تحلیل می کرد که خودم گفتم: باباش سهیله ... دکتر سهیل سعادت ...
چشاش داشتن از زور تعجب در می اومدن ... گفتم: دلیل رفتنم این بود ...

عمو یه مدت سکوت کرد و به حرفهام فکر کرد ... بعد گفت: پس چی شد که الان برگشتی؟
آهی کشیدم و گفتم: پسر، مریضه ... قلبش باید عمل بشه ... اونم توسط بهترین جراح قلب ایران ... دکتر سهیل سعادت!
به صورت خلاصه اون هفت سال رو براش تعریف کردم البته همه چی رو غیر از بدبختیهامون ... وقتی حرفهام تموم شد به فکر فرو رفت ... مدتی فکر کرد و گفت: حالا میخوای چی کار کنی؟ گفتم: اگه لازم باشه تا قله قاف هم می رم ولی نمی دارم بچه ام طوریش بشه ... فردا باید ببرمش بیمارستان پدربزرگش ... واسه عمل وقت گرفتم ... فقط ...
پرسید: فقط چی؟

نگامو به آتیش تو کوره دوختم و گفتم: فقط ... نمی دونم چطور ... با پدرش روبرو بشم ...
دستم گرفت و گفتم: خدا بزرگه ... همه چی درست میشه ... پول عملو داری؟ می خوای بهت پول بدم؟
لبخندی زدم و گفتم: نه عمو ... ممنون ... یه کم دارم، بقیه اش رو هم راستش می خوام با سپهر صحبت کنم و خونه رو بفروشم ... سهمشو می دم و با سهم خودم ...

حرفمو قطع کرد و گفت: شوخی ات گرفته ... من این همه سال دارم کار می کنم آخرش هم باید برم تو یه متر جا بخوابم ...
سریع گفتم: خدا نکنه عمو!

بلند شد و رفت سمت کوره، یه کم توش دمید و گفت: خدا نکنه نداره ... شتری که در خونه همه می خوابه ... من که نمی خوام پول رو با خودم ببرم اون دنیا! بهتره حرف فروش خونه رو هم نزنم ... اون خونه یادگار باباته ... کلی ازش خاطره داری ...

گفتم: آره، شما درست می گین ... ولی الان ... پولش رو نیاز دارم ... دلم می خواست خونه رو بدم به سپهر که وقتی ازدواج کرد با زنش اونجا زندگی کنن ... اما ...

گفت: دیگه اما نداره ... پول عمل سهیل تو با من ...

خواستم چیزی بگم که با تحکم گفت: انقدر با من پیرمرد چونه زن دختر ... اون بچه نوه منه ... پولمو خرج اون نکنم، پس واسه کی خرج کنم؟

چقدر خوشحال بودم که برگشتم حالا یکی هست که بهش تکیه کنم ... اشک چشمم رو پاک کردم و رفتم بغلش کردم ... سرمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم: خدا رو شکر که شما هستی! تنهایی خیلی سخت بود عمو ... هیچکی رو نداشتم که بهش تکیه کنم ... بودن کسایی که کمکم کنن اما ... بازم یه اشنا کنارت باشه خودش خیلیه ... خیلی خوشحالم که شما رو دارم. دستی از محبت به سرم کشید و گفت: تو باید همون موقع بهم می گفتی ... این همه سال تنهایی از دو تا بچه نگهداری کردن و از پس زندگی بر اومدن! حتماً خیلی بهت سخت گذشت ...

هیچی نگفتم ... دلم نمی خواست دروغ بگم، رفتم طرف پتک و برش داشتم گفتم: هفت ساله که دست به این کار نزدم ... دلم خیلی تنگ شده!

عمو از دستم گرفت و گفت: بعد از این همه وقت برگشتی و حالا می خوای اینجا وایستی و پتک بزنی؟ الانه که سپهر و پسرت برگردن ... بریم خونه و یه شام عالی درست کن چون دلم واسه دست پختت خیلی تنگ شده. از فردا که بری بیمارستان دیگه فرصت غذا پختن نداری ...

لبخندی بهش زدم و گفتم: چشم ... شام درست می کنم ... ولی ... می شه با سپهر و سهیل برگردین خونه؟ من می رم سرخاک مامان و بابا ... زود برمی گردم و غذا هم درست می کنم.

نگاهی بهم کرد و بعدش گفت: برو عمو! حتماً دلت خیلی تنگشونه ... جلوتو نمیگیرم ولی زود برگرد که به تاریکی نخوری ... ازش تشکر کردم و سوار ماشین شدم. اول رفتم سرخاک بابا ...

سلام بابایی! نزدیک سی سالم بود ولی هنوز بهش می گفتم بابایی! دلم برات تنگ شده بابا ... بعد از این همه وقت اومدم پیشت که یه چیز بخوام بابا ... برای پسر دعا کن بابا ... می گن دعای مرده ها برای زنده ها خیلی خوبه و خدا جوابشو می ده ... ازش بخواه پسر زنده بمونه ... هر کاری لازم باشه می کنم تا حالش خوب بشه ...

چند تا قبر اونطرف تر قبر مامان بود بلند شدم و رفتم سرخاک مامان ... تازه مرده بود که از این شهر رفتم ... باگریه گفتم: مامان با توام هستم ها ... سهیل نوه شماست ... براش دعا کنین ... باشه؟

یهو انگار خواب باشه اونا رو جلوی روم دیدم ... کنار هم نشسته بودن و با لبخند نگام می کردن ...

مامان گفت: خوشحالم که اومدی دخترم ... نگران پسرت نباش ... گفتم: مگه میشه نگران نباشم ... کدوم مادری رو سراغ داری که نگران بچه اش نیست!

بابا هم گفت: اینو راست گفتم. خود مادرت هم همیشه نگران و دلواپس شما بود ... ولی ... منم اینو بهت می گم، نگران سهیلت نباش مطمئن باش که خوب می شه ... منتها تو باید همیشه تصمیم درست بگیری ... یه مادر خوب همیشه طوری تصمیم می گیره که به نفع بچه اش باشه ...

پرسیدم: منظورتون چیه بابا؟!

گفت: خودت به وقتش می فهمی دخترم ... فقط سعی کن بهترین تصمیم رو بگیری ...

یه صدایی مبهمی می شنیدم ... خانوم ... خانوم ... سرمو از روی قبر برداشتم و اطراف رو نگاه کردم. مامان و بابا رفته بودن ... یه مردی کنارم ایستاده بود پرسید: قرآن بخونم؟

گنگ نگاش کردم، حرفش رو تکرار کرد. سرمو تکون دادم که آره ...

یه مقدار پول بهش دادم و بلند شدم ... هوا نزدیک تاریک شدن بود ... برگشتم خونه ... سپهر و سهیل با عمو عباس تو خونه منتظر من بودن ... یه چیزی واسه شام آماده کردم، بعد از مدتها تو خونه خودمون با عمو شام می خوردم. اونشب به نسترن تلفن زدم ... وقتی فهمید برگشتم کلی ذوق کرد ... حتی می خواست هموم موقع بیاد منو ببینه ... ولی قرار گذاشتم فردا برم خونه اش ... آدرسشو گرفتم و ازش خداحافظی کردم ...

وقتی بقیه خوابیدن رفتم تو زیرزمین ... همه چی سرجاش بود ... تو خرت و پرتهای گوشه زیرزمین قاب عکسی رو که برای تولد سهیل درست کرده بودم پیدا کردم. آه ... سهیل!

تمیزش کردم و با خودم بردم تو خونه ... نمی دونم چرا دلم نمی خواست زیاد تو زیرزمین بمونم ... با اینکه قبلاً بیشتر وقتم رو اونجا می گذروندم ... ولی ... حالا ... تنها چیزی که به یادم می آورد رفتن سهیل بود ... تو زیرزمین بهش گفتم بره ... و اونم رفت و پشت سرشو نگاه نکرد ... حتی یه بارم نیومد ببینه دختری که همیشه دوستش داشته چرا یهو بهش گفته ازش متنفره و از زندگی اش بیرونش کرد ... نمی دونم شاید به قول عمو یا من نقشمو خوب بازی کردم که باورش شده ... یا انقدر که می گفت دوستم نداشته!

به هر حال به احتمال زیاد فردا بعدازظهر وقتی سهیل رو بستری کنن باهاش روبرو میشم ... امیدوارم بتونم خودمو کنترل کنم ... خدایا تا حالاش بهم صبر دادی، از این به بعد هم کمکم کن!

با این فکرها بود که خوابم برد غافل از اینکه فردا ...

صبح لباسم رو پوشیدم که برم خونه نسترن ... تو حیاط منتظر سهیل بودم، داشت تو خونه لباسشو می پوشید ... با اینکه شش سالش بود بهم اجازه نمی داد کمکش کنم و خودش تنهایی خیلی از کاراش رو انجام می داد ...

از تو حیاط بلند گفتم: سهیل ... مامانی زود باش ... دیر شد!

صدای زنگ در باعث شد برم طرف در ... وقتی بازش کردم ...

خدای من! حتی فکرشم نمی کردم یه بار دیگه اینجا ببینمش ...

نسبت به هفت سال پیش خیلی شکسته و لاغر شده بود ... ولی با این حال شناختمش ... خانوم سعادت، مادر سهیل!

اونم از دیدن من کلی تعجب کرد ... حتی نمی دونستم چی بگم ... بعد از اونهمه وقت دوباره اومده بود اینجا چیکار؟ خودش اومد تو و انگار می خواست مطمئن بشه خودمم دستی به صورتم کشید و گفت: خودتی ستاره؟! با اینکه خیلی در حقم بد کرده بود ولی اون لحظه ... مهمون بود ... انقدر تو اون سالها بدبختی دیده بودم که اگه اومده بود بالای دیگه ای سرم بیاره اصلاً تعجب نمی کردم ...

گفتم: بله خانوم سعادت! خودمم!

یهو بغلم کرد ... از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم ... باور نمی کردم که خودش باشه و حالا اینجوری بغلم کرده ... این همون زن هفت سال پیش بود که می گفت منو بچه ام رو می فرسته به درک؟! خودشو کنار کشید و گفت: خوشحالم که می بینمت ... راستش ... شنیده بودم که از این شهر رفتی ... ولی الان خیلی خوشحالم ...

فکر کردم این یه نقشه جدید ... شاید فهمیدن که سهیل کیه و می خوان ازم بگیرنش ... ولی ... هیچ کس خبرنداشت ... تازه اشکی که توچشاش بود ... برق نگاش، همش راست بود ... بعداز این همه سال زندگی می فهمیدم کی راست می گه و کی داره نقش بازی می کنه ...

تعارفش کردم بریم تو بشینه که رفت روی تحت تو حیاط نشست و گفت: همینجا خوبه!

شبیه پرسش بود ... سهیل هم هر وقت می اومد خونه مون، اکثراً تو حیاط می نشست ... رفتم براش چای آوردم و نشستم ... بی مقدمه گفت: شنیده بودم رفتی ...

سرمو تکون دادم و گفتم: بله، ولی ... یه مشکلی پیش اومد که مجبور شدم برگردم!

گفت: خداروشکر ... وقتی نگامو دید هول گفت: البته نه به خاطر مشکل تو ... راستش قبلاً هم یه دوباری اومدم اینجا و هر چی در زدم کسی باز نکرد ... از همسایه هاتم کسی ادرسی ازتون نداشت، امروز نمی دونم چرا، ولی یه حسی بهم می گفت که دوباره پیام ... شاید بینمت!

پرسیدم: برای چی می خواستین منو ببینین؟!

همین موقع در اتاق باز شد و سهیل اومد بیرون، گفت: من آماده ام مامان!

خانوم سعادت نگاهی به سهیل انداخت و آهی کشید ...

گفتم: الان برو تو اتاق ... فعلاً مهمون دارم ... یه خورده دیرتر می ریم ...

سهیل نگاهی بهمون کرد و رفت تو اتاق ...

بعد از رفتنش خانوم سعادت دوباره آه کشید و گفت: ازدواج کردی؟

جواب ندادم که خودش گفت: الهی خدا منو بکشه ... حتماً خیلی به سهیل فکر می کردی ... چون پسرت خیلی شبیه بچگی های سهیله ...

بازم چیزی نگفتم که ادامه داد: من ... هفت سال پیش یه اشتباهی کردم تا همین الان هم دارم تاوانشو پس می دم ... بعد از اینکه تو سهیلو از خودت روندی از فرصت استفاده کردم و مجبورش کردم با ماندانا ازدواج کنه ... حالا که فکرشو می کنم می بینم چطور تونستم زجر کشیدن بچه ام رو ببینم و چیزی نگم ... اول قبول نکرد ولی ... شاید، تقریباً بعد از یکماه یه شب اومد خونه و گفت حاضره با ماندانا ازدواج کنه ... منم خیلی زود بساط عروسی شون رو به پا کردم ... ولی ... سهیل رو هیچ وقت خوشحال ندیدم ...

زد زیر گریه و گفت: هفت ساله که خنده رو به لبهای بچه ام ندیدم ... آخه من چه جور مادری ام؟
یه لیوان آب آوردم و مجبورش کردم یه کم بخوره ... یه کم که آروم شد ادامه داد: آه تو زندگی مون رو نابود کرد!
با تعجب نگاهش کردم. گفت: بعد از عروسی برای درس سهیل رفتن خارج از ایران. البته می رفتن و برمی گشتن تا بالاخره درسش تموم شد ... یک سالی از ازدواج سهیل می گذشت که ... سعادت رو تو تصادف از دست دادیم ...
با ناراحتی گفتم: آقای سعادت؟ من اونو مثل پدرم دوست داشتم ... مرد خیلی خوبی بود!
خانوم سعادت آهی کشید و گفت: بدبختی هامون به همین جا ختم نشد ... دو سال بعدش دخترم سحر، شوهرش و یلدای عزیزم ... تو سانحه هواپیما کشته شدن ...
دوباره شروع کرد به گریه کردن و گفت: من دل شما دو تا رو شکستم و بدجوری ام چوبشو خوردم ... همه عزیزانم رو از دست دادم ...

تو دلم خیلی برای سحر ناراحت شدم اونو مثل خواهرم می دونستم ... یه کم که آروم شد دوباره شروع کرد به حرف زدن: همه ی اون روزها و سالها عذاب کشیدن بچه ام رو دیدم ... سهیل من داغون و شکسته بود ولی هیچی بهش نگفتم ... درسته که اونو من به دنیا نیاوردم ولی من بزرگش کردم ... من دستشو گرفتم که راه افتاد اولین بار به من گفت مامان ... ولی بازم همین جا تموم نشد ... ماندانا لج کرده بود برن خارج از ایران زندگی کنن و سهیل می گفت: درس خوندم که به مملکت خدمت کنم، برم زیر دست یه مشق خارجی کار کنم که چی بشه؟ تو کشور خودم برای خودم کسی ام ...
ولی ماندانا گوشش به این حرفها بدهکار نبود ... تا اینکه فهمیدیم باردار بوده و سرخود بچه رو سقط کرده ... همین باعث شد که سهیل کاسه صبرش لبریز بشه و بخواد که طلاقش بده ... زندگی اونا که همیشه بدون خوشی و شادی بود فقط پنج سال دووم آورد ... تازه یک سالش هم که به خاطر لجبازی ماندانا تو دادگاه سپری شد تا بالاخره طلاق گرفتن ...
چون هردومون تنها شده بودیم ازش خواستم بیاد پیش من ... ماندانا رفت خارج و من و سهیل زندگی می کردیم ... یه زندگی یکنواخت و بدون خوشی!

هر روز صبح می رفت سرکار و شب دیروقت برمی گشت ... خیلی کم حرف می زد ... تنها روزهایی که واقعاً شاد دیده بودمش همون روزهایی بود که با تو می گذروند ... من ... ندونسته شادی بچه ام رو ازش گرفتم ... خدایا منو ببخش ...
پس سهیل هم کم سختی نکشیده بود ... دلیل این عذاب کشیدن من و اون چی بود؟ من تو یه شهر دیگه و اون اینجا ... دور از هم!

خانوم سعادت آهی کشید و ادامه داد: کاش فقط همین هایی بود که بهت گفتم ... ماندانا بعد از دو سال برگشت ... از اون کشور اخراجش کرده بودن ... یه الکلی معتاد که یه مریضی خطرناک هم گرفته ... سهیل رو مقصر بدبختی اش می دونست و کاری رو که نباید ... کرد ... اونروز که من اومدم اینجا و تهدیدت کردم، ماندانا بالای پله ها همه چی رو شنید ... رازی که هیچ کس ازش خبر نداشت، اون موقع ها فکر می کردم با پول می تونم هرکاری بکنم و هر چیزی رو بخرم ... غافل از اینکه یه خدایی هست که از هر پولی قدرتمندتره ... ماندانا با اعتیاد و بلایی که سرش اومد تقاص گناهش رو پس داد ... منم با از دست دادن شوهرم ... دخترم ... سلامتی ام ... و حالا پسرم!

نگران گفتم: برای سهیل اتفاقی افتاده؟ چی شده؟

نگام کرد و گفت: هنوزم دوستش داری ... نه؟

گفتم: ترو خدا بگین چی شده؟

آهی کشید و گفت: ماندانا وقتی برگشت نامردی رو در حق من و سهیل تموم کرد ... دو روز پیش رفت به سهیل گفت که بچه ما نبوده و ما خریدیمش ... خواهرزاده خودم ... بدجوری از پشت بهم خنجر زد ... بازم اگه فقط همین رو می گفت خوب بود ... می دونی ... به سهیل گفته تو وقتی فهمیدی که سهیل بچه ما نیست و ممکنه ارثی بهش نرسه یه پولی ازم گرفتی و ولش کردی ...

با گریه ادامه داد: سهیل بیچاره ی من بعد از هفت سال دوباره داغ دلش تازه شد و دوباره داغون شد ... برای اولین بار اومد و باهام دعوا کرد ... هر چی دلش خواست گفت و رفت ... الان دو روزه که ازش خبر ندارم ... هر جا که فکر می رسید رفتم ... ولی هیچ کس ازش خبری نداره ... فردا باید بره اصفهان برای سمینار پزشکی ... اونام هی تلفن می زنن خونه ... مایلشم جواب نمیده ... نمی دونم چی کار کنم ... کجا برم؟! امیدوار بودم تو رو ببینم شاید خبری ازش داشته باشی ... سرمو تکیون دادم و گفتم: من از هفت سال پیش تا حالا ندیدمش ... از کجا باید ...

یهو یه چیزی اومد تو ذهنم ...

- هر وقت دلم از دنیا و آدمهای گرفته می آم اینجا ...

آره ... خودشه ... سهیل اونجاست ... بلند شدم و گفتم: آره ... اون اونجاست ...

پرسید: تو می دونی کجاست؟

در حیاط باز شد و سپهر اومد تو ...

گفتم: سپهر مواظب سهیل باش من زود برمی گردم ...

رفتم سمت در که خانوم سعادت گفت: منم می آم ... اگه می ری دنبال سهیل منم می آم ...

گفتم: نه ... بهتره برین خونه ... شاید حدسم اشتباه باشه ... برین خونه، من بهتون خبر می دم ...

دویدم سمت ماشین و راه افتادم ...

خدایا خواهش می کنم کمک کن سهیل اونجا باشه ... تو اون لحظه فقط به پیدا کردنش فکر می کردم و بس! خدایا ... نذار اتفاقی براش بیفته ... با سرعت رانندگی می کردم ... حالا که بعد از هفت سال باید ببینمش ... حالا که اونم مثل من تنهاست ... شاید ... نه ... حتماً باید یه کاری کنم که طعم خوشبختی رو بچشیم! هردومون با پسرمون ... شاید خدا دلش سوخته و خواسته بعد از این همه بدبختی بتونیم کنار هم باشیم .

وقتی از میون درختها گذشتم ... یه ماشین ... آره ماشین خودش بود ... نزدیک کلبه پارک شده بود ... همه جا رو از نظر گذروندم ... رفتم طرف کلبه و درش رو باز کردم ... یه کت کنار پنجره آویزون بود و یه کیف هم یه گوشه بود ... یه دست رختخواب هم کنارش ... از سهیل خبری نبود ...

با خودم گفتم حتماً این اطرافه ... برمی گرده ... کتش رو برداشتم و بو کردم ... تو بغلم گرفتم و تو رویام به این فکر کردم که با دو تا سهیل زندگی خوبی خواهم داشت ... بالاخره زندگی داشت روی خوشش رو نشونم می داد ... یاد وقتی افتادم که منو آورده بود اینجا تا قبول کنم که عاشق همیم ... یاد تک تک روزهای خوشمون افتادم ...

شاید یه نیم ساعتی گذشت که صدای خش خش از پشت کلبه شنیدم ... از پنجره نگاه کردم ... بوته ها داشتن تکون می خوردن ... یه کم بعدش از پشت بوته ها ...

سهیل بود که اومد بیرون ... خداروشکر حالش خوب بود ... یه کم ایستادم و نگاش کردم ... چقدر ناراحت و دلمرده بود ... یکم از موهای گوشه شقیقه اش سفید شده بود و به نظرم چهره اش خیلی پخته تر و مردونه تر شده بود ... داشت می اومد سمت کلبه ...

با خوشحالی رفتم سمت در و بازش کردم ... اولش انقدر تو خودش بود که متوجه من نشد ... اما وقتی سرشو آورد بالا و منو دید ...

شوکه شده بود انگار باور نمی کرد که منو جلوی روش می بینه ...

برای اینکه از بهت بیاد بیرون گفتم: سلام ...

هنوز داشت بهم نگاه می کرد به زور لباسو باز کرد و فقط تونست بگه: تو؟!

رفتم سمتش و گفتم: حالت خوبه؟

یهو خودشو کنار کشید و با تلخی و انزجار گفت: برای چی اومدی اینجا؟

رفتارش قابل درک بود گفتم: اومدم تو رو ببینم ... اومدم پیدات کنم ... دو روزه که گم شدی و کسی ازت خبر نداره ... همه نگرانن ...

پوزخندی زد و گفت: نگران من؟ کی نگران منه؟ مادرم، که مادرم نبود؟ زنی که با پول منو خریده؟ یا ماندانا که فقط خارج رفتن و پول خرج کردن براش مهمه ... یا نکنه تو ... که فقط واسه پول با من بودی ... می بینی ... همه زنهایی که باهام ارتباط داشتن به پول ربط پیدا می کنن ...

رفتم نزدیکش و گفتم: داری اشتباه می کنی سهیل ... من ...

نذاشت حرفم تموم بشه و با تمام وجود سرم داد زد ... انگار می خواست عقده های هفت سال رو سرم خالی کنه ... گفت: تو چی؟! من چی رو اشتباه می کنم؟ اینکه با پول معاوضه شدم؟ یا اینکه تو ... توئه آشغال وقتی فهمیدی بچه واقعی اونا نیستیم و ممکنه هیچ پولی بهم نرسه ولم کردی ... که با پول عوضم کردی ... هان؟ چی رو اشتباه میکنم؟ شما زنها همتون یه مشت آدم عوضی و بدرد نخورین که با زندگی تون دارین اکسیژن هوا رو هدر می دین ... اصلاً برای چی اومدی اینجا؟ اون شوهر بی غیرت چطور اجازه داد بیای دنبال من؟!

شوهر؟! کدوم شوهر؟!

پرسیدم: شوهر؟!

خندید ... یه خنده زشت و تلخ ... گفت: بسه تروخدا ... هنوزم خوب بلدی نقش بازی کنی ...

یهو داد زد: بعد از اون حرفهات، امیدوار بودم که دروغ گفته باشی ولی آخر هفته اومدم سرکوپه و خواستگارت رو دیدم ... بازم گفتم شاید دروغ باشه ... اما یه بار دیگه هم با هم تو کوچه تون دیدمتون ... من احمق بازم گفتم حقیقت نداره تا اینکه شب عروسی ات دیدمت ... کوچه رو چراغون کرده بودی ... خواستم برای آخرین بار ببینمت ... تا نزدیک خونه تون اومدم، صدای مادرت رو شنیدم که می گفت ستاره با مهناز رفته آرایشگاه ... انقدر سرکوپه موندم که با ماشین عروس اومدین ... همین که از ماشین پیاده شدی رفتم ... اولش خواستم پیام و به داماد همه چی رو بگم ... چرا که نه، تو زندگی منو خراب کردی و منم زندگی تو رو ...

پس اون شب عروسی مهناز اومده بود اونجا ... خداروشکر کاری نکرد ... تو همین فکر بودم که صدای تو شنیدم: ولی من ... مثل تو نیستیم ... یه عوضی که ... نه ... من مثل تو نیستیم خانوم ... حالا اومدی اینجا که چی؟ که چی بگی؟! عجب سوالی! بذار خودم جواب بدم ... بوی پول به دماغت خورده ... نه؟ شوهرت ولت کرده ... یا وقتی فهمیدی سحر و بابام مردن و همه چی به من می رسه ولش کردی ... خوب ... آره ... عجب احمقیم من ... گفتمی می آی اینجا یه کم گریه و زاری می کنی و منم می بخشمت ... اونوقت می آی تو پول غرق می شی ... نه؟! درست گفتم؟! بوی کباب به دماغت خورده ولی دارن خر داغ می کنن ... این دفعه رو کور خوندی، آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شه ... بهتره بری گم شی ...

گفتم: بذار توضیح بدم ... من ... دوست داشتم سهیل ... باور کن ...

داد زد: گفتم از این جا برو ... چی رو می خوای توضیح بدی؟ بعد از هفت سال اومدی که چی؟ تو کجا بودی وقتی هر شب و هر روز، هر ثانیه بهت فکر می کردم و عذاب می کشیدم؟ آستینشو برد بالا و جای زخم بازوش رو نشونم داد و گفت: حتی اگه میخواستم بهت فکر نکنم ... این زخم، این داغی که تو روی دستم گذاشتی همیشه یادم می آورد که با من چه کاری کردی و عاشق کی شده بودم ... تو عشق رو تو دلم کشتی ... تو کجا بودی وقتی بابام مُرد ... سحر و یلدا مُردن ... کجا بودی وقتی بچه ام مُرد ... اون ماندانای عوضی تر از تو کشتش ... کجا بودی؟ هان؟ همه ی این سالها کجا بودی ... دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت ... تو مُردی ... تو همون هفت سال پیش برام مُردی ...

رفت تو کلبه کت و کیفش رو برداشت و سوار ماشینش شد ... حتی بهم اجازه نداد حرف بزنم ... به سرعت دور شد ... چقدر تلخ بود ... چقدر عوض شده بود ... با سهیلی که می شناختم خیلی فرق داشت ...

حالا که نمی خواست منو ببینه ... حالا که از من بدش می اومد ... نباید راجع به پسرم چیزی می فهمید ... شاید در اونصورت به خاطر بچه ام منو قبول می کرد در حالی که می خواستم منو به خاطر خودم دوست داشته باشه و بخواد ... درسته که به خاطر رفتاری که باهاش داشتم باید باهام دعوا می کرد ... ولی اینکه منو متهم کنه و ازم یه آدم پول دوست و عوضی بسازه با زندگی ای که من گذرونده بودم این تهمت برام قابل تحمل نبود ... حداقل باید می داشت توضیح می دادم ...

یکم اونجا موندم و فکر کردم ... وقتی سوار ماشین شدم تصمیمم رو گرفته بودم ... سهیل هیچ وقت نباید از وجود پسرش مطلع می شد ... حتی اجازه نداد بهش بگم که به خاطر خودش بود ...

حرف ماندانا رو باور کرد و ... سهیل رو می برم یه بیمارستان دیگه ... اگه خدا بخواد حالش خوب میشه ... چه پدرش عملش کنه چه دکتر دیگه ای ... وقتی رفتم اونجا چقدر خوشحال بودم و امید داشتم و حالا ناراحت و ناامید برمی گشتم ... همین که پیچیدم تو کوچه مون سپهر رو دم در دیدم وقتی متوجه من شد دوید سمتم ... چی شده بود ... یهو دلم ریخت ... سهیل!

بهم که رسید هول پرسیدم: چی شده؟

سوار شدو گفت: بریم بیمارستان ... سهیل حالش بد شده ...

سریع دور زد و گفتم: چرا؟ من که رفتم حالش خوب بود ...

گفت: نمی دونم، یهو حالش بد شد ...

پرسیدم: کدوم بیمارستان بردینش؟

گفت: بیچ سمت راست ... همون بیمارستانی که براش وقت گرفته بودی ... همونی که مامان رو اونجا عمل کردن ...

دلم نمی خواست سهیل اونجا باشه و عمل بشه ولی ظاهراً دست سرنوشت دفتر زندگی شو یه جور دیگه پر می کرد ... تو بیمارستان بهم گفتن که بردنش CCU بازم خدا رو شکر که سهیل فردا می رفت اصفهان ...

عمو کنار در CCU منتظر بود ... منو که دید گفت: کجا بودی عمو؟ لااقل یه تلفن با خودت می بردی ... نمی شه پیدات کرد ...

مگه قرار نبود امروز بستری اش کنی؟ پس کجا گذاشتی رفتی؟

سپهر هم گفت: اون خانومه که صبح اومد کی بود؟ چهره اش آشنا بود ...

گفتم: هیچکی ... الان مهم حال پسرمه ... نمی خوام به چیز دیگه ای فکر کنم!

دکتر که از CCU اومد بیرون رفتیم سمتش که گفت: خداروشکر به موقع رسوندینش بیمارستان فردا می تونین منتقلش کنین بخش ...

خدا رو شکر کردم ... تازه وقتی خیالم از بابت سهیل راحت شد مغزم رفت طرف اتفاقات صبح ... بلند شدم و رفتم سمت تلفنی که تو راهرو بود از صد و هجده شماره خونه سعادت رو گرفتم و به خونه شون تلفن کردم ...

- الو ...

- الو، خانوم سعادت؟

- بله خودم هستم شما؟

- من ستاره ام، پسر تون برگشت؟

- آره ... ستاره جون خیلی ممنونم ... اون حالش خوبه ... داره تو اتاقش استراحت می کنه، می خوام صدایش کنم؟

- نه، نه ... لطفاً این کار و نکنین ...

- چرا؟!

- ببینین خانوم سعادت ... اون حرف ماندانا رو باور کرده و فکر می کنه من به خاطر پول ولش کردم ...

- خوب من براش توضیح می ...

- نه ... لطفاً بذارین حرفم تموم بشه ... شما هفت سال پیش ما رو از هم جدا کردین ... و امروز هم سراغ پسر تون رو از من

گرفتین ... من اونو برگردوندم ... الانم فقط یه خواهشی ازتون دارم ... نه هفت سال پیش نه حالا، هیچی ازتون نخواستم و

نمیخوام ... ولی الان ازتون خواهش می کنم چیزی بهش نگین ... هیچ توضیحی ندین ... حالا که دلش نخواستسته حقیقت رو

بفهمه بذارین همه چی همین جور بمونه ...

- آخه چرا ... من مطمئنم سهیل هنوزم دوستت داره ...

- دیگه برام مهم نیست ... من زندگی خودمو دارم ...

- آ ... آره ... تو ازدواج کردی ...

- بذارین همه چی همین جوری تموم بشه ... من پسر تون رو براتون پیدا کردم ... حالا هم می خوام به زندگی عادی خودم

ادامه بدم ... نمی خوام آرامشم خراب بشه ...

- می فهمم، متاسفم که زودتر از این شناختمت ... منو ببخش!

- من ... هیچ کینه ای از شما یا کس دیگه ای به دل ندارم ... همون هفت سال پیش بخشیدمتون ... سرنوشت ما اینطوری

بوده ... امیدوارم از این به بعد زندگی خوبی در انتظار شما و پسر تون باشه ... خداحافظ

عصر بود که سپهر و عمو برگشتن خونه ... تازه یادم افتاد که قرار بود برم خونه نسترن! دوباره رفتم سمت تلفن و بهش زنگ

زدم ... کلی سر و صدا کرد که چرا نرفتم و الان کجام و ...

گذاشتم همه حرفهایش تموم بشه بعدش بهش توضیح دادم که حال پسر من بد شد و آوردمش بیمارستان ... بارون سوال شروع

شد ... پسر تو بچه داری؟ کی ازدواج کردی؟ ...

بالاخره تونستم از دست سوالاتش خودمو خلاص کنم ... مگه ول می کرد ... بهش قول دادم فردا می بینمش که قطع کرد ...

صبح قبل از اینکه سهیل رو به بخش منتقل کنن برگشتم خونه تا مدارک پزشکی اش رو ببرم ... وقتی خواستم برم سپهر

جلومو گرفت و گفت: آبجی، یه چند دقیقه صبر کن می خوام باهات حرف بزنم ...

خیلی جدی بود ... رفتم نشستم اونم کنارم نشست یهو بی مقدمه گفت: پدر سهیل ... داداش سهیله ... مگه نه؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: من وقتی بچه بودم فقط یه بار ازت پرسیدم بابای سهیل کیه و تو جواب ندادی ... ولی الان می خوام بدونم اون زنی که دیروز اینجا بود مادرش بود ... نه؟ از دیروز تا خود امروز صبح همه فکرم این بود که اون زن رو کجا دیدم ... و چی بهت گفت که سراسیمه رفتی بیرون ... تا اینکه امروز یادم اومد ... اونو تو همین خونه دیده بودم ... مادر داداش سهیل بود ... درسته؟

سرمو تکون دادم و گفتم: حالا که بزرگ شدی بهت می گم ... درست حدس زدی پدر سهیل، سهیله! اون زن هم مادر بزرگش بود ... بعد از هفت سال اومده بود دنبال پسرش ...

پرسید: اونا می دونن که سهیل ...

حرفشو قطع کردم و تندى گفتم: نه ... هيچ كس ... غير از من، تو و عموعباس تو اين شهر نمى دونه كه پدر بچه من سهيله ... تو هم نبايد به كسى چيزى بگى ...

سرشو تكون داد و گفت: مى شه بگى چرا داداش سهيل رفت ... درسته كه بچه بودم ولى ...

موهاشو دستى زدم و گفتم: تو كه هميشه مى گفتى من بچه نيستم ...

خنديد و گفت: آره ... ولى، خوب منم يه چيزايى حاليمة ... مى دونم هنوزم دوستش دارى ... چرا بهش نمى گى ... نمى دونم چى شد كه بينتون جدايى افتاد ...

حرفشو قطع كردم و گفتم: سرنوشت ما اينجورى بوده كه از هم جدا باشيم ... حالا هم بايد برم بيمارستان ... پس انقدر سوال پيچم نكن ...

بلندشدم و با پرونده پزشكى سهيل رفتم بيمارستان ... پرستار بهم گفت كه آوردنش تو بخش ... با خوشحالى رفتم سمت اتاقى كه گفته بود ...

در باز بود و چيزى كه ديدم باعث شد خودمو كنار ديوار پنهان كنم ... مگه اون نبايد مى رفت اصفهان ... لعنتى ... اينجا چى كار مى كنه ... داشت با دكترى كه سهيل رو معاينه كرده بود صحبت مى كرد ... از كنار در يواشكى نگاهى انداختم ... چون پشتشون به من بود متوجه من نبودن ...

سهيل با گوشى صداى قلب پسر و شنيدو بعد گفت: خوب، آقا كوچولو گفتى اسمت چيه؟

پسر حاضر جواب من هم گفت: اولش من كوچولو نيستم ... دومشم من اسمم رو بهت نگفتم ... سومش هم اسمم سهيله ...

معلوم بود كه از بلبل زبونى سهيل خوششون اومده چون با خنده گفت: خوب ... آقا سهيل ... چون هم اسم منى و اسم منم سهيله ... پس بيا با هم دوست بشيم ... اينجورى زودتر حالت خوب ميشه ... قبوله ...

گفت: ولى تو كه خيلى از من بزرگترى ...

- خوب تو هم كه خودت گفتى كوچولو نيستى ... پس مى تونيم با هم دوست باشيم ... باشه ... دوست!

- حالا بايد بهت چى بگم ... عمو دكتر خوبه؟

- آره، خوبه ... منم بهت مى گم آقا سهيل ... خوبه؟

اون داشت با پسرش حرف می زد، دلم داشت می ترکید ... بغض داشت خفه ام می کرد، اونا پدر و پسر بودن و نمی دونستن ... کارش که تموم شد با دکتر و پرستاری که همراهشون بود اومد بیرون ... رومو به دیوار کردم و چادرمو کشیدم جلو تا منو نبینه ... می دونستم اگه بفهمه من مادر سهیل شوکه می شه ... لااقل اینطوری همکاراش نمی فهمیدن ما همدیگر رو می شناسیم ... وقتی از کنارم رد شدن به پرستار گفت: پسر شیرینه ... هر وقت والدینش اومدن بگین بعد از ظهر بیان اتاق رئیس ... یه جلسه راجع به وضعیت این بچه می داریم تا آزمایشات رو بررسی کنیم. اون باید هر چه زودتر عمل بشه.

وقتی دور شدن رفتم تو اتاق گفتم: سلام پسر ... پلهوون من امروز چطوره؟
گفت: خوبم ماما ... و بعدش شروع کرد راجع به عمو دکترش حرف زدن ... ماما اسم عمو دکتر هم سهیل ... منم می خوام بزرگ شدم دکتر بشم ...

گفتم: انقدر که از عمو دکترت تعریف می کنی من حسودی ام می شه ها ... فکر می کنم اونو بیشتر از من دوست داری ...
گفت: نه مامانی ... ترو از همه بیشتر دوست دارم ...
بلند شدم و گفتم: حالا که انقدر از عمو دکتر گفتی دلم می خواد ببینمش ... اجازه می دی برم، دوباره زود می آم پیشت عزیزم ... باید این آزمایش هایی که تو مشهد ازت گرفتن رو بهش نشون بدم ...
سرشو تکون داد، منم بوسیدمش و رفتم قسمت پرستاری ... گفتم: پرونده پسر رو آوردم ... باید به دکتر سعادت نشونش بدم ... ممکنه بگین اتاقشون کجاست؟!

گفت: صبر کنین ببینم تو اتاقشون هستن یا نه؟
تلفن رو برداشت و شماره گرفت ... یه کم بعدش گفت: آقای دکتر ... مادر سهیل ثابت ... همون پسر کوچولو اومده و پرونده پزشکی شو آورده ... بله ... بیان پیش شما ... چشم!
گوشی رو گذاشت و گفت: طبقه پائین انتهای راهرو سمت راست ... شاید همه راهی که از پیش پرستار تا اتاقش رفته بودم پنج دقیقه بود ... منتهی ... تو همون پنج دقیقه انقدر فکر مشغول بود که انگار یه ساعت گذشت ... هراز تا فکر مختلف تو مغزم می اومدن و می رفتن ... دوباره دیدنش برام سخت بود ... دم در اتاقش آب دهنم رو قورت دادم و در زدم ... صداشو شنیدم که گفت: بفرمائید ...

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم ... چادرم افتاده بود رو صورتم ... در و بستم و چادرم رو درست کردم و گفتم: سلام!
سرشو از تو کاغذای زیر دستش بالا آورد و با تعجب نگام کرد ... همین که خواست حرفی بزنه گفتم: من، مادر سهیل ثابتم ...
تعجبش بیشتر شد ... پرونده رو گذاشتم رو میزش و گفتم: اینا همه آزمایش هایی که تا حالا از پسر گرفتن ...
یهو پوزخندی زد و گفت: نگفتم هنوزم خوب نقش بازی می کنی ... صبح یه جوری با تعجب گفتی شوهرم! که اگه کسی اونجا بود حرفت رو باور می کرد و می گفت ازدواج نکردی ... حالا می آی می گی پسر!
چیزی نگفتم ... ادامه داد: به هر حال بعدازظهر با چند تا پزشک دیگه در مورد وضعیت پسر شما جلسه داریم ... با شوهرتون تشریف بیارین خانوم ...

خواستم برم که گفت: خوبه ... با یه ثابت ازدواج کردی ... یهو با خشم نگام کرد و گفت: چرا آوردیش اینجا ... اینهمه دکتر و بیمارستان ... برای چی بعد از هفت سال برگشتی؟ حتماً اسمش رو هم شوهرت گرفته و تو مجبور شدی حرفی نزن ... آره؟

نفسی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم ... گفتم: بین آقای دکتر ... تو شهرم بهم گفتم که شانس زنده موندن پسر من ۳۰٪ ... مگر اینکه بهترین دکتر قلب تو ایران عملش کنه اونطوری شانسش بیشتر می شه، یعنی شما آقای دکتر سعادت! منم یه مادرم و بچه ام برام مهمترین چیز زندگیمه ... به خاطرش حاضرم تا کره ماه هم برم ... دیروز صبح هم مادرتون از من خواستن که پیداتون کنم ... به هر حال لزومی نمی بینم بیشتر از این توضیح بدم ... خدانگهدار آقای دکتر ...

از اتاقش که اومدم بیرون نفس راحتی کشیدم ... نباید می داشتم بفهمه که پدر سهیل کیه ... برگشتم پیش پسر من ... خواب بود کنارش نشستم دستشو تو دستم گرفتم ... پسر بیچاره من ... چرا این همه مصیبت باید سر من بیاد ...

تو فکر بودم که یکی چشممو از پشت گرفت ... دستشو لمس کردم که بفهمم کیه؟! پرسیدم: تو کی هستی؟

گفت: لولو خورخوره ... اومدم بخورمت ...

خدای من صدای نسترن بود ... بلند شدم و برگشتم ... بغلش کردم و تو بغلم محکم فشارش دادم. اونم همینطور ... بعد از یه کم از بغل هم در اومدیم و به هم خیره شدیم ...

گفتم: چقدر خوشگل شدی ... خونه شوهر بهت ساخته!

با ناراحتی گفت: ولی ... تو ...

نشستم و با پوزخندی گفتم: پیر شدم ... نه؟! غصه زندگی ... مریضی پسر من ...

گفت: چرا نگفتی ازدواج کردی ... اصلاً چرا رفتی؟ چی به سرت اومده ... ستاره؟

سرمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم: نپرس ... اگه بگم دل سنگم واسم آب می شه ...

پرسید: شوهرت کجاست؟ رفتم خونه تون سپهر گفت بیمارستانی ...

گفتم: می دونم خودخواهی ولی ... کاش تو هنوزم نمی تونستی حرف بزنی ... اونوقت برات درد دل می کردم ... بدون اینکه از سرزنش یا قضاوت بترسم ...

دستم گرفت و گفت: بگو ... بهت قول می دم نه قضاوت کنم، نه سرزنش ...

گفتم: اگه بخوام از تک تک غصه هام ... همه بدبختی هام تو این هفت سال حرف بزنی از یه کتاب هم بیشتر میشه ... همین قدر بگم که مجبور شدم برم ...

من هیچ وقت ازدواج نکردم ...

شوکه شد، قبل از اینکه بپرسه پس این بچه ... خودم جوابشو دادم: این بچه پسر من ... پسر منو سهیل ...

گریه ام گرفت گفتم: بعد از هفت سال آوارگی و بدبختی حالا قلب پسر من مریضه و باید بیمارم اینجا تا پدرش عملش کنه ...

خسته ام نسترن ... خیلی خسته ام ... از بازی هایی که روزگار سرم در می آره ... خسته شدم! از اینکه مجبور شدم سهیل رو ترک کنم ... یه بچه ناخواسته ... حرف مردم ...

آهی از ته دل کشیدم که گفت: سهیل می دونه؟

سرمو تگون دادم که نه ... پرسید: دیدیش؟

گفتم: آره ... دیروز صبح بعد از هفت سال دیدمش ... باورت نمی شه که چطوری باهام برخورد کرد ... منو مسبب خراب شدن زندگی اش می دونست در صورتی که همه بدبختی ها رو من کشیدم ... من مجبور شدم بهش بگم بره ... من آواره شدم.

دستی به سرم کشید و گفت: غصه نخور عزیزم ... چرا حقیقت رو بهش نمیگی؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت پنجره ... گفتم: خواستم بگم منتها نداشت ... الان دیگه برام مهم نیست ... تنها چیزی که اهمیت داره اینکه حالا پسر خوب بشه ... همین!

بعد از درد دل با نسترن احساس سبکی کردم ... چقدر خوبه که آدم یه نفر رو داشته باشه که بتونه باهاش حرف بزنه و اونم درکش کنه ... بعد از ظهر طبق گفته سهیل رفتم اتاق رئیس بیمارستان، یه دکتر دیگه جای پدرش رو گرفته بود ... غیر از سهیل سه تا مرد و دو تا زن تو اتاق نشسته بودن ... وقتی نشستیم یکی از دکترها گفت: شوهرتون تشریف نیاوردن؟! وجود ایشون هم الزامی بود!

گفتم: اون نمی تونه بیاد ... لطفاً همه چی رو به خودم بگین ...

سهیل با کنایه گفت: چه جور پدریه که وقت نداره برای سلامتی بچه اش بیاد بیمارستان ... به هر حال برای عمل اجازه پدرش لازمه ...

حتی همکارانش فهمیده بودن که داره با کنایه حرف می زنه و با تعجب داشتن بهش نگاه می کردن ... نتونستم جواب نیش و کنایه اش رو ندم. گفتم: بچه من پدر نداره آقا ... من تنها سرپرستش هستم ... فکر کنم اجازه من برای عمل کافی باشه آقای دکتر ...

بدون توجه به حضور دیگران گفت: خواستیم بیاین اینجا که بهتون بگیم فعلاً نمیشه پسرتون رو عمل کرد ... واقعاً داشت شورشو در می آورد ... داشت با جون پسر بازی می کرد ... فقط چون بچه من بود؟! ناخودآگاه بلند شدم و با عصبانیت گفتم: چون فهمیدی بچه منه؟ نمی خوام عملش کنی ... نه؟! تو چجور دکتري هستی که نجات جون مریضت برات بی ارزشه ... مگه صبح نگفتی هر چی زودتر باید عمل بشه؟ فقط چون من مادرشم؟! حالا دیگه بقیه با تعجب هی به من نگاه می کردن و هی به اون! ...

با حالت عصبی گفت: بشینین خانوم ... طبق نتیجه آزمایشات پسرتون، بدنش طاقت عمل جراحی رو نداره ... برای همین این تصمیم رو همه ما گرفتیم که صبر کنیم تا حالش مساعد بشه و بعد عمل بشه!

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو حیاط ... احتیاج به هوای تازه داشتیم ... خدایا این عذاب کی تموم میشه ... اگه بخواد ... نه ... اون هیچ وقت این کار رو نمی کنه ... اصلاً پسرمو از اینجا می برم ... آره ...

رفتم قسمت پرستاری و گفتم: ببخشید، من می خوام پسر رو از اینجا ببرم ...

پرستار گفت: کجا می خوام ببریش خانوم؟ پسر شما حالش خوب نیست، باید عمل بشه.

گفتم: می دونم، می خوام ببرمش یه بیمارستان دیگه ... لطفاً بگین چی کار باید بکنم ...
گفت: چون از دکتر سعادت وقت عمل داشتن باید ایشون بچه تون رو مرخص کنن ... اگه ایشون اجازه بدن می تونین
ببرینش ...

دلم نمی خواست دوباره ببینمش ولی ... مجبور بودم برای آخرین بار باهاش روبرو بشم ...
رفتم سمت اتاقش و در زدم ... وقتی گفت: بفرمائید ...
رفتم تو، منو که دید با عصبانیت گفت: دیگه چی می خوای ... تو فکر کردی کی هستی که جلوی همکارام با من اونجوری
برخورد کردی؟

در و بستم و گفتم: می خوام بچه ام رو از این بیمارستان ببرم ... پوزخندی زد و گفت: جالبه ... بعید نیست فکر کردی می خوام
انتقام تو رو از پسرِت بگیرم ... خوب تعجبی هم نداره، تو همیشه سطح فکرت خیلی پائین بوده ... می دونی چیه، فکر می کنم
مریضی بچه تو تقاص کاریه که با من کردی ... مادرش یه روز قلب یه دکتر قلب رو شکست و حالا قلب پسرش مریضه و به
همون دکتر قلب نیاز داره ...

رفتم طرفش و با تمام وجود یه سیلی تو صورتش زدم ...
با عصبانیت دستامو گرفت و هولم داد عقب ... چسبیدم به دیوار ... سرشو بهم نزدیک کرد و گفت: هنوزم مثل گذشته ها
وحشی هستی ... ولی من دیگه اون آدم سابق نیستم!
اشک تو چشام جمع شده بود ... اون چطور میتونست راجع به بچه خودش اینجوری حرف بزنه ... گفتم: چطور می تونی انقدر
بی رحم باشی؟

با حرص گفت: از خودت یاد گرفتم ...

ولم کرد و رفت سرجاش نشست ...

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: این دفعه می خوای کیو فریب بدی که بچه ات رو مجانی عمل کنه؟ راجع به من که تیرت به
سنگ خورد ... نه ... باید پپرسم چجوری می خوای فریش بدی؟ عجب سوالی می پرسم ... شما زنها شگردهای خاص
خودتون رو دارین!

نیش کلامش و زهر کنایه اش تا عمق قلبم رو می سوزوند ... اما هیچ حرفی نزد ... اشکامو پاک کردم و رفتم سمتش ...
گفتم: می خوام بچه ام رو ببرم!

برای اینکه حرف دیگه ای بینمون پیش نیاد با حالت عصبی گفتم: تو که منو خوب می شناسی ... می دونی که می تونم به
راحتی آبروریزی کنم ... بهتره ...

حرفم رو برید و گفت: آره ... می دونم چقدر عوضی هستی ... تلفن رو برداشت و به طرف پشت خط گفت: خانوم ثابت می تونه
بچه اش رو ببره ... حساب بیمارستان رو پرداخت کنه و یه امضاء هم ازش بگیرین که با مسئولیت خودش بچه اش رو می بره
...

گوشی رو کوبید سر جاش و گفت: حیفه کلمه خانوم، که برای تو بکار بره ... حالا می تونی بچه ات رو هر قبرستونی که دلت می خواد ببری ...

قبرستون! قبرستون! پسر من! دلم می خواست خفه اش کنم و زبونش رو از حلقومش بکشم بیرون ... اما ... بازم سکوت کردم ... از اتاقش اومدم بیرون ... همونجا کنار دیوار نشستم ... دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشتن اون خیلی عوض شده بود ... عوضی شده بود ... بغضم رو خوردم و به زور خودمو بلند کردم. به عمو تلفن زدم تا بیاد سهیل رو مرخص کنیم ... عمو وقتی اومد اوضاع منو دید با دلسوزی گفت: چرا همه مشکلات رو تنهایی به دوش می کشی ... چرا بهش نمی گی پسرشه تا اونم ...

سرمو تگون دادم و با بغض گفتم: نه عمو ... اون لیاقت پسرمنو نداره ... می خوام از اینجا برم عمو ... از این بیمارستان متنفرم ... ترو خدا ما رو ببر عمو ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

عمو عباس حساب بیمارستان رو پرداخت کرد و بالاخره سهیل رو بردم خونه ... صبح فرداش سوار ماشین شدیم که ببرمش یه بیمارستان دیگه ... سرکوچه همین که خواستم بیچم تو خیابون یه صدایی گفت: ستاره ... ستاره ... ایستادم و اطراف رو نگاه کردم ... خانوم سعادت بود!

اومد سمت ماشین و گفت: جایی می ری؟!

گفتم: با من کاری دارین؟

سوار شد و گفت: می خواستم باهات حرف بزنم ...

راه افتادم که گفت: تو بازم سهیل رو دیدی؟!

گفتم: ببین خانوم سعادت من اون دفعه هم پای تلفن گفتم که من زندگی و مشکلات خودمو دارم ... پسر مریضه ... باید قلبش عمل بشه ...

گفت: خوب ببرش بیمارستان ما ... سهیل جراح خویه ...

پوزخندی زدم و گفتم: اتفاقاً بردمش اونجا ... پسر تون نخواست عملش کنه ... الانم دارم می برم یه جای دیگه ...

گفت: خوب، چون سهیل نمی دونه چی شده و چه اتفاقی افتاده این کارو می کنه ... اگه بفهمه تو مقصر نیستی ...

نذاشتم حرفشو تموم کنه و گفتم: من نمی خوام، پسر شما زندگی خودشو داره ... منم زندگی خودمو ... چرا نمی خواین باور کنین که همه چی تموم شده ... حتی اگه اون بفهمه که من بی تقصیرم هیچ فرقی نمی کنه ...

یهو خانوم سعادت رنگش پرید لباس کبود شد و از حال رفت ... تکونش دادم و گفتم: خانوم سعادت ... خانوم سعادت ... چی شده؟

سریع رسوندمش بیمارستان ... اونا بهش سرم زدن و ازم پرسیدن بیماری خاصی داره یا نه؟ منم که چیزی نمی دونستم ... از تو کیفش یه پلاستیک پر از قرص پیدا کردم و دادمش به پرستار ...

یه نیم ساعتی گذشت تا به هوش اومد ... دکتر اومد پیشش و گفت: شما می دونین چه بیماری ای دارین؟ سرشو تکیون داد و گفت: سرطان!

با تعجب نگاه کردم ... سرطان!

بیرون اتاق از دکتر پرسیدم: درمانی هم وجود داره؟

گفت: متأسفانه ... نه ... شما باید بیشتر مراقب مادرتون باشین ... ایشون فقط چند ماه دیگه زنده ان ...

چوب خدا صدا نداره ستاره ... به قول سیدفاطمه خدایی که اون بالاست خوب خدائیه! برگشتم تو اتاق که دیدم داره بلند میشه ...

رفتم کمکش و گفتم: بهترین؟

نفس عمیقی کشید و گفت: آره ... من خوبم ...

رسوندمش خونه شون ... دلم نیومد تنهانش بذارم ... یه روزی به پولدار بودنش و خونه بزرگش می نازید و حالا تک و تنها تو اون خونه دراندشت ...

براش سوپ درست کردم، سهیل داشت روی مبلها بازی می کرد و می پرید.

وقتی بهش گفتم: نکن مامانی ... سهیل با توام ... بشین!

خانوم سعادتم نگاهش حسرت بار بهش کرد و گفت: اسمش سهیله؟! بذار هر کاری دوست داره بکنه ... خیلی وقته که صدای شادی و خنده تو این خونه مرده ...

یه بشقاب سوپ براش کشیدم و رفتم کنارش ... یه قاشق گذاشتم دهنش ... نگاه کرد و یهو زد زیر گریه ... می دونستم چشه ...

گفتم: ترو خدا اینجوری نکنین خانوم سعادتم ... خواهش می کنم ...

دستم گرفت و گفت: من واقعاً شرمنده ام ... منو ببخش کاش زودتر از این می شناختمت ...

صدای باز و بسته شدن در اومد ... یه کم بعد سهیل اومد تو سالن و وقتی ما رو اونجا دید با تعجب نگاهمون کرد ...

یهو گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟ پولی که هفت سال پیش گرفتی کم بود؟ بگو چقدر دیگه می خوای که دست از سر ما برداری؟! ...

خانوم سعادتم عصبانی شد و گفت: سهیل ... این چه طرز برخوردی ... ستاره ...

حرفشو بریدم و گفتم: نه خانوم سعادتم ... خواهش می کنم ... من اشتباه کردم که اومدم اینجا ...

سهیل هم گفت: آره ... اشتباه اومدی ... برو گورتو گم کن و دیگه هم برنگرد ...

بلند سهیل رو صدا کردم که بریم ... چادر رو سرم کردم دوباره صدایش کردم ...

رفتم سمت مبلی که داشت بازی می کرد و گفتم: سهیل با توام ... بیا بر ...
 خدایا ... سهیل روی زمین افتاده بود ... جیغ کشیدم، نشستم و بغلش کردم: سهیل ... سهیل ... مامانی ... بلند شو پسر ...
 یهو یکی هولم داد عقب ... خودش بود ... نبض پسر رو گرفت و دستشو گذاشت رو گردنش ... بلندش کرد و رفت سمت در ...
 دنبالش دویدم ... سوار ماشین خودش شد ...
 پسر رو بغل کردم و با گریه گفتم: خدایا پسر رو ازم بگیر ... نذار بمیره ... سهیل ... مامانی ... ترو خدا طاقت بیار ... الان می
 رسیم بیمارستان
 سهیل از آینه نگام کرد و گفت: با حماقتها همیشه همه رو به خطر می اندازی ... اگه اون بچه طوریش بشه فقط تو مقصری
 ...
 تلفنشو برداشت و ظاهراً به بیمارستان زنگ زد چون داشت راجع به آماده کردن اتاق عمل و متخصص بی هوشی حرف می زد
 ... انقدر ترسیده بودم که نا نداشتم خودم ببرمش ... از بلغم گرفت و دوید سمت پله ها ... بالای پله ها برانکارد منتظر بود ...
 پسر رو بردن تو اتاق عمل ...
 اونم داشت می رفت تو که لباسشو گرفتم و با گریه گفتم: نجاتش بده ... ترو خدا ... سهیل ... پسر مون رو نجات بده ... ازت
 خواهش می کنم ... بهت التماس می کنم ... اون پسر ماست ... اون بچه ماست ...
 شوکه شده بود ... مات و متحیر داشت نگام می کرد ... نمی تونستم سرپا بایستم ... همونجا رو زمین نشستم و با صدای بلند
 گریه کردم ...
 پرستار اومد بیرون و گفت: همه چی آماده اس دکتر ... همونطور شوکه رفت تو اتاق عمل ... نمی دونم چقدر گذشت که عمو
 عباس و سپهر اومدن . سپهر رو بغل کردم و گفتم: داداش ... برای پسر دعا کن ... سهیل من نباید بمیره ... اگه طوریش بشه
 من می میرم ... به خدا من می میرم ...
 سپهر همونطور که منو بغلش داشت گفت: خوب میشه ... من مطمئنم ...
 عمو هم گفت: آره عمو ... پسر تو خیلی قویه ... دکتر خوبی هم داره ... نگران نباش!
 چرا ساعت حرکت نمی کرد ... انگار زمان تو اون لحظه متوقف شده بود ... یازده ساعت اونا تو اتاق عمل بودن و خبری نشد ...
 با گریه گفتم: حتماً یه چیزی شده ... چرا کسی از این در لعنتی نمیاد بیرون ... حتماً اتفاقی افتاده
 سپهر دستمو گرفت خواست حرفی بزنه که در باز شد و سهیل اومد بیرون ... هر سه رفتیم طرفش ... فقط نگاه می کرد ... از
 چهره اش هم چیزی معلوم نبود ... حرف بزن لعنتی ... چرا لال شدی ...
 هممون ساکت و مضطرب چشم به لبهای اون دوخته بودیم که بالاخره بازشون کرد و گفت: خداوشکر ... همه چی خوب
 پیش رفت ...
 از خوشحالی دلم می خواست بغلش کنم ... عمو و سپهر با خنده خدا رو شکر کردن و از سهیل تشکر کردن ... اما اون فقط
 حواسش به من بود ... داشت مرموز و پر از سوال نگام می کرد ... تو اون دو روزی که دیده بودمش نتونسته بودم درست و

حسابی غذا بخورم ... یعنی از گلویم پائین نمی رفت ... انقدری هم که خودمو سرپا نگه داشته بودم فقط منتظر بودم خبری از پسر من بشنوم ...

چشم سیاهی رفت و افتادم ... وقتی چشامو باز کردم سردرد خیلی بدی داشتم ... گلویم تلخ بود و معده ام می سوخت ... یه کم دور و بر اتاقی که توش بودم رو نگاه کردم ... آهی کشیدم و سعی کردم بلند شم ... اونجا اتاق سهیل بود! صدای خودش رو شنیدم که: بلند نشو ... یه کم دیگه استراحت کن ... گفتم: بقیه کجان؟!

اومد رو صندلی روبروم نشست و گفت: رفتن خونه ... پرسیدم: سهیل؟!

گفت: کدومشون؟ من ... یا ... پسر من؟!

گاف دادی ستاره ... خودمو به نشنیدن زدم و گفتم: منظورم پسر من ... حالش خوبه؟!

از اولی که نشست فقط داشت تو چشم نگاه می کرد یهو بی مقدمه گفت: پدر اون بچه کیه؟

از نگاهاش معذب بودم ... می خواستم فرار کنم ... گفتم: برای چی می پرسین ... من که گفتم بچه من پدر نداره آقای دکتر! پرسید: پس چرا گفتم پسر من ... چرا گفتم که اون پسر من ...

بلند شدم و چادر رو سرم کردم ... گفتم: دروغ گفتم ... شاید دلت بسوزه و بهتر عملش کنی ...

اومد کنارم ایستاد و گفت: الان داری دروغ می گی ... طبق تاریخ تولید سهیل امکانش هست که پسر من باشه ...

زورکی خندیدم و گفتم: شوخی ات گرفته ... مگه نگفتم شب عروسی ام منو دیدی ... دیگه چرا فکر می کنی که سهیل می تونه پسر تو باشه ...

از کنارش گذشتم و رفتم طرف در که اومد جلوم ایستاد و گفت: آدمها در بدترین شرایط که فقط راستشو می گن ... تو اون موقع نمی تونستی دروغ بگی ... حالا ستاره که نمی خواد حقیقت رو بگی ... باشه ... از طریق قانون می فهمم که پسر منه یا نه!

ترس از دست دادن پسر باعث شد کلافه و عصبی بشم ... گفتم: اونوقت چجوری می خواد ثابت کنی که اون بچه توئه؟! رفت به میزش تکیه داد و گفت: تقاضای آزمایش DNA می دم ... خیلی راحت می شه فهمید که من پدر اون بچه ام یا نه ... و اگه ... پدر اون پسر ... من باشم ... مطمئن باش که ازت می گیرمش ...

با دلهره و اضطراب گفتم: من اجازه نمی دم هیچ کس بچه ام رو ازم بگیره ... تو پدرش نیستی و نمی تونی ازم بگیری ... پوزخندی زد و گفت: چرا انقدر ترسیدی ... گفتم اگه من پدرش باشم ... خوب اگه اون بچه من نباشه که دادگاه اونو به من نمیده ... بعد از آزمایش مشخص می شه که ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: من اجازه نمیدم از پسر من هیچ آزمایشی بگیری ...

اومد نزدیکم و گفت: من نیازی به اجازه تو ندارم ... دادگاه این اجازه رو به من می ده ولی دلم نمی خواد برم دادگاه و شکایت کنم ... خودت راستشو بهم بگو ... مجبورم نکن برخلاف میل ازت شکایت کنم ...

زل زد تو چشم و گفت: پدر سهیل ... منم؟! ...

تقریباً داد زدم: بسه ... تو پدرش نیستی ...

خواستم برم که بازوم رو گرفت و کشید ... گفت: چرا تو چشم نگاه نمی کنی؟ چرا از نگام فرار می کنی؟ چرا راستشو نمی گی؟! ...

دیگه خسته شده بودم از اونهمه پنهان کاری ... از اونهمه دروغ ... مرگ یکبار و شیون هم یکبار ... بالاخره که چی، با آزمایش می فهمه ...

دستم رو کشیدم و داد زدم: خیلی خوب ... باشه ... حالا که به حرف زدنه پس بذار منم بگم ... بذار این بعض لعنتی رو که هفت ساله داره خفه ام می کنه بشکنم ... آره ... تو پدرشی ... که چی؟ تا حالا کجا بودی ... تو چجور دکتری هستی که اونشب فکر نکردی ممکنه حامله بشم ... کجا بودی وقتی مادرم مُرد ... مادرم از غصه من ... از رفتن تو دق کرد و مُرد ... اونشب که اومدی و دیدی عروسی منه ... که عروسی مهناز بود ... آخرین شبی بود که مادرم باهام حرف زد ... می دونی قبل از مرگش بهم چی گفت ... که تو ... پسر خوبی هستی و من نباید از دستت می دادم ... کجا بودی وقتی فهمیدم باردارم ... وقتی حیرون و مستأصل، سرگردون خیابونها شدم و رسیدم به همین بیمارستان ... تو حتی صبر نکردی ببینی اونیه که تو لباس عروسه منم یا نه ... و فکر کردی بهت خیانت کردم ... ولی ... من تو رو اون روز با ماندانا خانوم تو ماشینت دیدم که داشتی می خندیدی ... کجا بودی که به خاطر بچه تو مجبور شدم با یه برادر ده ساله آواره شهر غربت بشم ... صورتم خیس اشک شده بود و اون داشت متعجب بهم نگاه می کرد ... آتیش زیر خاکستر شعله ور شده بود و داشت همه چی رو می سوزوند ...

زخم کهنه دلم بعد از این همه مدت سرباز کرده بود، ادامه دادم: کجا بودی وقتی همه ازم اسم شوهرم رو می خواستن و چون تو شناسنامه ام نبود تهمت هرزگی بهم زدن ... کجا بودی سر به دنیا اومدن بچه تو داشتم از خونریزی می مُردم و پسر هم نزدیک بود از خفگی بمیره ... کجا بودی وقتی مردا با نگاشون به من انگار داشتن به یه پرس چلوکباب مخصوص با کباب اضافه نگاه می کردن و آماده خوردن بودن ... و زنها بهم به چشم یه حیوون ... یه آشغال که هر آن ممکنه زندگی شون رو خراب کنه نگاه می کردن ... کجا بودی وقتی بچه دو ماهه ام رو با خودم می بردم مسافركشی تا بتونم خرج زندگی مو در بیارم ... کجا بودی وقتی سپهر به خاطر دفاعی که من از بچه تو کرده بودم ... که حرومزاده نیست چاقو خورد و یه کلیه اش رو از دست داد ... کجا بودی که بزرگ شدن بچه ات رو ببینی ...

صدام تحلیل رفته بود: این هفت سال کجا بودی ... می بینی، کجا بودی های من خیلی بیشتر از مال توئه ... نه آقای دکتر ... سهیل فقط بچه منه ... اون قبل از به دنیا اومدنش پدرشو از دست داد ... تا حالا بدون پدر زندگی کرده، از این به بعد هم می تونه ... اون فقط یه مادر داره ... همین و بس ... اون بچه همه زندگیمه ... حاضرم بمیره ... ولی به تو نمیدمش!

عقده هفت سال بدبختی رو خالی کرده بودم ... دیگه نمی تونستم اونجا باشم ... از اتاقش اومدم بیرون ... دلم سبک شده بود ... با اینکه جمله آخر رو الکی گفته بودم ... هیچ مادری نمی خواد به پای بچه اش یه خار بره ... چه برسه که بخواد بمیره ... رفتم طبقه بالا ... داشتم به طرف CCU می رفتم که دیدم یه دکتر و پرستار دارن می دون سمت CCU ... یهو سهیل از کنارم با سرعت گذشت و رفت تو CCU ... دلم هری ریخت ...

بچه ام! پسر م!

رفتم تو و از پشت شیشه نگاه کردم ... بالا سرش بودن و داشتن یه کارایی می کردن ... فکر اینکه سهیل بمیره داشت دیوونه ام می کرد ... گفتم: خدا ... کمکش کن ... اون فقط شش سالشه ... بذار زنده بمونه ... از پشت شیشه می دیدم که همه دارن سعی می کنن تا اینکه ...

دست از تلاش برداشتن ... فکر کردم حالش خوب شده که یه خانوم دکتر اومد بیرون و با ناراحتی سرشو تکون داد ... جیغ زدم: نه ... سهیل ...

خواستم برم تو که منو گرفت ... حتی اونم گریه اش گرفته بود ... هولش دادم و با بدبختی از دستش رها شدم ... رفتم تو اتاق ... قیافه همه ناراحت بود ... یکی از دستگاه ها سوت می کشید ...

سرمو تکون دادم و گفتم: نه ... نه ... این امکان نداره ... پسر من نمُرده ... سهیل من زنده اس ... خدا ... چرا ... اون نمی تونه بمیره ... خواهش می کنم سهیل ... نگامو به پدرش دوختم و گفتم: تو بهترین دکتر ایرانی ... اون نباید بمیره ... ترو خدا سهیل!

نشستم و داد زدم یهو سهیل که خیلی ناراحت بود و تو چشاش اشک جمع شده بود ... گفت: نه ... تو نباید بمیری! دوباره شروع کرد به ماساژ دادن ... یکی از دکترها رفت سمتش و خواست جلوشو بگیره گفت: دیگه تموم شده دکتر ... کاری از دست ما بر نیاد ...

ولی سهیل هلش داد و داد زد: نه ... اون نمی تونه بمیره ... یاالله ... تو می تونی ... برگرد ... یاالله پسر ... تو باید برگردی ... هنوز داشت ماساژ می داد ... یهو صدای بابا تو گوشم پیچید: تو باید تصمیم درست رو بگیری ... یه مادر خوب همیشه تصمیمی می گیره که به نفع بچه شه ...

یادم اومد که به سهیل چی گفتم: حاضرم بمیره ... ولی به تو نمی دمش!

تو دلم گفتم: خدایا ... غلط کردم ... بذار زنده بمونه ... می دمش به پدرش ... خدایا خواهش می کنم ... قول می دم دیگه سراغش هم نرم ... خدا ... خودت گفتی عزیزترین چیزمون رو انفاق کنیم ... من عزیزترین چیز زندگی مو نذر می کنم ... خدا من پسر رو نذر سلامتی اش می کنم ... فقط بذار زنده بمونه ... همین که بدونم زنده اس و حالش خوبه برام کافیه، اگه تو بخوای می تونی اونو برگردونی خدا ...

یهو دستگاهی که داشت سوت می کشید شروع کرد مثل ضربان صدا درآوردن و خط صاف وسطش شکسته شد ... همه آدم های تو اتاق با خوشحالی به هم نگاه کردن ... یکی از پرستارها منو بلند کرد و به زور برد بیرون ... حتی پرده رو هم کشیده

بودن ... با دلهره راه می رفتم و فقط می تونستم دعا کنم ... که سهیل اومد بیرون ... رفتم طرفش که با خوشحالی نگام کرد ... بعد از هفت سال دوباره برق شادی رو تو اون چشم ها دیدم ... خیلی مهربون گفت: حالش خوبه ... نگران نباش !

میون گریه خندیدم و گفتم: حالش خوبه ... اون حالش خوب می شه ... مگه نه؟! سرشو تکیه داد و گفت: آره ... پسرمن خیلی قویه!

پسرمن! تنها چیزی که اون لحظه اهمیت داشت این بود که حال سهیل خوبه ... حتی اگه قرار باشه تمام عمر نبینمش ... درسته که سخت ترین و دردناک ترین اتفاق زندگی ام بود ... ولی من قول داده بودم ... نذر رو بایدادا می کردم ... انگار خدا دلش نمی خواست یه آب خوش از گلو پائین بره ... زندگی بدون پسر من مثل مرگ تدریجی بود ... ولی از ترس اینکه نذر رو ادا نکنم و خدا اونو ازم بگیره تصمیم گرفتم که بدمش به پدرش ... همین که می دونستم زنده اس برام کافی بود ... مطمئناً پیش پدرش امکانات خیلی بیشتری هم داشت ...

همین موقع یه دکتر دیگه اومد بیرون و گفت: شما زندگی پسرتون رو مدیون دکتر سعادت هستین ... همه مون ناامید شده بودیم ... ولی اون ادامه داد تا بالاخره اونو برگردوند ...

دستشو رو شونه سهیل گذاشت و گفت: بهتون تبریک می گم دکتر ... بیخود نیست به پنجه طلا معروفی! بعد از رفتن اون دکتره ... بهش نگاه کردم و از ته دلم گفتم: ممنون!

لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم! نمی خواستم حالا که بعد از شش سال فهمیدم یه پسر دارم به این زودی از دستش بدم! وقتی پسرمن رو به سهیل می دادم مطمئناً جایی تو زندگی شون نداشتم ...

صدای سپهر رو از پشت سرم شنیدم که گفت: آجی، بین کی اینجاست؟! برگشتم طرفش، آقا مصطفی رو همراهش دیدم ... یهو یه فکری اومد تو ذهنم ... حتی اگه سهیل منو قبول می کرد مطمئن بودم به خاطر پسرمن ... نه خودم! پس باید کاری می کردم که حتی فکر این پیشنهاد هم به سرش نزنه ...

برای همین به سهیل گفتم: سپهر رو که می شناسی ... ایشون هم آقا مصطفی ... شوهرم هستن! تو چهره هر سه تا تعجب رو دیدم رومو به آقا مصطفی کردم و با چشام و اشاره ابرو هام بهش التماس کردم چیزی نگه و گفتم: ایشونم دکتر سهیل سعادت هستن ... دکتر ... و ... پدر سهیل!

هر دو با هم دست دادن ... سهیل رو خوب می شناختم، تو صورتش ناراحتی داشت موج می زد ... یه آن شک کردم که هنوزم منو دوست داره، که خودش گفت: از آشنایی با شما خوشبخت شدم آقای ثابت ... با اجازه تون می رم سر کارم! بعد از رفتنش رو به اون دو تا کردم که سپهر متعجب گفت: بهش گفتی که بابای سهیله!

سرمو تکیه دادم و رو به آقا مصطفی گفتم: متأسفم ... منو ببخشید ... ولی دلیل خوبی برای این کار دارم! گفت: من از شما درخواست ازدواج کردم و شما قبول نکردین ... حالا هم که به پدر سهیل می گین من شوهرتونم ... نمی فهمم!

یادم افتاد که قرار بود با مادرش بیاد ... گفتم: سید فاطمه کجاست ... خونه است!؟

سرشو تکیه داد و گفت: من تنها اومدم ... مادرم به خاطر فوت خاله ام مجبور شد بمونه!

گفتم: متأسفم ... بهتون تسلیت می گم ... امیدوارم غم آخرتون باشه ...

سرشو بلند کرد و برای اولین بار تو چشم نگاه کرد و خیلی زود نگاهی ازم دزدید می دونستم منتظر شنیدن دلیل منه ... ظاهراً سپهر متوجه شد که حضورش زیادیه برای همین گفت: خب دیگه من باید برم ... فقط اومده بودم ببینم سهیل چطوره و آقا مصطفی رو هم بیارم اینجا ... خداحافظ!

بعد از رفتن سپهر ازش خواستم بشینه تا براش توضیح بدم ... آهی کشیدم و گفتم: دوباره هم معذرت می خوام ... ولی همونطور که گفتم دلیل خوبی براش داشتم ... سهیل، منظورم پدر پسرمه ... اون نمی دونست یه پسر داره ... اصلاً نمی دونست من باردار شدم و ازش بچه دارم ... وقتی حال سهیل ... یعنی پسر ... بد شد، تو اوج ناراحتی ناخودآگاه بهش گفتم که اون بچه پسرمنه ... اونم رفت و عملش کرد ... بعدش ازم توضیح خواست و وقتی طفره رفتم تهدید کرد که ازم شکایت می کنه و با آزمایش می فهمه که پدر بچه من اونه یا نه ... بعدم ازم می گیردش ... من ... من بهش گفتم حاضرم پسر ... بمیره ... ولی به اون نمی دمش ... همین حرفم شد بزرگترین ناشکری ام به درگاه خدا و قبل از اومدن شما سهیل ... مُرد ... تموم کرده بود ... ولی ... من ... من نذر کردم ... که اگه خدا سهیل رو برگردونه اونو به پدرش می دم ... همه دکترها غیر از پدرش ناامید شده بودن ولی ... پدرش داشت به ماساژ دادن قلبش ادامه می داد تا اینکه برگشت ... پسر من مُرد و دوباره زنده شد ... وقتی حالش کاملاً خوب بشه و از بیمارستان مرخص بشه باید برای همیشه اونو تحویل پدرش بدم ...

گفت: خب همه اینایی که گفتین چه ربطی به دروغتون داره ...

سرمو انداخته بودم پایین گفتم: ربطش اینه که ... ممکنه سهیل ... ازم بخواد که سه تایی زندگی کنیم ... اونم به خاطر بچه مون! در صورتی که دلم نمی خواد به کسی تحمیل بشم ... دوست ندارم به خاطر پسرمن منو دوباره تو زندگی اش راه بده ... دلم می خواد به خاطر خودم برای بقیه مهم باشم ... برای همین هم مجبور شدم اون دروغ رو بگم تا از این پیشنهاد احتمالی جلوگیری کنم ... باز متأسفم ... شما رو هم تو دردسر انداختم!

دستمالی به طرفم گرفت تا اشکهامو پاک کنم بعدها فهمیدم که این اتفاق از دید سهیل مخفی نموند ...

وقتی حرفهامو شنید گفت: بالاخره که چی ... تا کی می خواین بهش دروغ بگین؟!

سرمو تکیه دادم و گفتم: نمی دونم ... تا وقتی که پسر من از بیمارستان مرخص بشه و بدمش به پدرش ...

پرسید: خودتون چی ... دلتون براش تنگ نمی شه؟!

حتی از فکر دوری پسر من اشک تو چشم جمع شد گفتم: مهم اینه که اون حالش خوب باشه و خوشحال زندگی کنه ... تازه امکاناتی که پدرش می تونه براش فراهم کنه رو هیچ وقت تو زندگی با من بدست نیاره ...

چون دیروقت بود با آقا مصطفی برگشتم خونه احتیاج داشتم استراحت کنم ... مدتی بود که خواب از چشم فرار کرده بود ... هر چی از این دنده به اون دنده کردم خوابم نبرد ...

بلند شدم و رفتم تو حیاط ... چراغ زیرزمین رو روشن کردم ... دستی به وسایل کار و کوره کشیدم ... چند سال خرج زندگی رو با کوبیدن پتک روی آهن تأمین کرده بودم ... حتی تو مشهد دو تا خیابون بالاتر از خونه مون یه مغازه آهنگری بود که گه گذاری می رفتم و با حسرت به کار اون مرد نگاه می کردم ... اونم از فاصله دور ... دلم برای کارم خیلی تنگ شده بود ... ولی فکرم مشغول پسرم بود!

پتک تو دستم بود و به کوره خیره شده بودم ولی همه وجودم از فکر تنها شدن و ندیدن پسرم زجر می کشید ... غصه دوریش رو با دونه دونه سلول های تنم حس می کردم ... نمی دونم چرا خدا با من لج کرده بود ... چه مصلحت و خیری تو دوری یه مادر از بچه اش هست!

صبح برگشتم بیمارستان ... پرستار بهم گفت که سهیل به هوش اومده و حالش هم خوبه ... از خوشحالی روی پام بند نبودم ... رفتم تو CCU که دیدم سهیل هم اونجاست ...

کنار پسرمون نشسته بود و دستشو تو دستش گرفته و می بوسید ... آروم گفتم: خوابه؟! حتی برای جواب دادن به سوالم نگاه از پسرش نگرفت ... گفت: آره ... خدا رو شکر داره خوب می شه ... شاید بشه فردا ببریمش تو بخش ...

منم اون طرف تخت رو صندلی نشستم و دستشو گرفتم ... برای اولین بار پدر و مادرش با هم کنارش بودن ... یه کم بعد بهم اشاره کرد بریم بیرون ... تو راهرو ازم پرسید: شوهرتون نیومد؟! سرمو پایین انداختم و گفتم: میاد ... با سپهر می آن ... گفت: سپهر بزرگ شده ...

لبخندی زدم و گفتم: آره ... داداشم مرد شده ...

نشست و پرسید: بعد از بهبود سهیل برمی گردین مشهد؟ چون پرونده پزشکی اش مال بیمارستان مشهد بود می گم؟! منم نشستم و گفتم: نمی دونم ... هنوز معلوم نیست ... شاید هم تو خونه پدریمون موندیم ... یکم من من کرد و گفتم: سهیل به شوهرت می گه بابا!؟

گفتم: نه ... می دونه که پدرش نیست واسه همین عمو مصطفی صداش می کنه! خواست چیزی بگه که نگاش به آخر راهرو افتاد ... نگاشو تعقیب کردم که رسیدم به سپهر و آقا مصطفی ... گفت: شوهرت آدم خوبی به نظر می رسه!

رسیدن اونا باعث شد نتونم جوابشو بدم باهاشون دست داد و گفت که حال سهیل رو به بهبوده ... گرچه آقا مصطفی می خواست دو روز بمونه و فقط اومده بود یه سری بهمون بزنه ولی به خاطر دروغ من مجبور شد بیشتر بمونه ... سهیل رو به بخش منتقل کردن و من همه ۲۴ ساعت رو تو بیمارستان بودم ...

پدرش هر روز چند بار بهش سر می زد ... وقتی با پسرش حرف می زد حس می کردم همون سهیل هفت سال پیشه و هیچ تغییری نکرده ... حتی گاهی اوقات که وقت استراحتش بود یا ساعت کارش نبود می اومد و چند ساعتی رو با پسرش می گذروند ... پسر من عاشق عمو دکترش بود و اگر مثلاً صبح تا ظهر بهش سرنمی زد سراغشو می گرفت ...

با خودم گفتم وقتی بره پیش پدرش باید بابا صداش کنه پس بهتره از الان به این موضوع عادت کنه ... یه روز بهش گفتم: سهیل ... تو عمو دکتر رو خیلی دوست داری؟!

گفت: آره ماما ... خیلی!

دستشو بوسیدم و گفتم: دلت می خواد یکی مثل عمو دکتر پدرت باشه و بهش بگی بابا!

سرشو انداخت پایین و با غصه گفت: ولی من که بابا ندارم!

دل من براش کباب شد گفتم: خب عمو دکتر هم بچه نداره ... و دلش می خواد یه پسری مثل تو بهش بگه بابا ... مگه نمی بینی هر بار میاد پیشت بهت می گه پسر من! خب تو هم بهش بگو بابا ... اشکالی که نداره ... هان؟! اگه بهش بگی بابا خیلی خوشحال می شه ...

یه کم فکر کرد و گفت: واقعی، اشکالی نداره بهش بگم بابا؟! بوسیدمش و گفتم: نه عزیزم ... چه اشکالی داره ... اگه خودت دوست داری می تونی بابا صداش کنی!

همین موقع صدای سهیل اومد که: سلام پسر من ... امروز آقا سهیل ما چطوره؟!

پسر من نگاهی بهم کرد، سرمو تکون دادم که اطمینان پیدا کنه ... گفت: سلام بابا!

سهیل در جا میخکوب شد ... از شنیدن کلمه بابا ... داشت متعجب نگامون می کرد ... پسر من گفت: دیدی ماما ... عمو دکتر ناراحت شد!

سهیل نگاهی به من کرد و بعدش اومد طرف پسر من ... دستشو گرفت و گفت: تو منو چی صدا کردی؟! گفت: ببخشید عمو دکتر ... ماما من گفت بابا صدات کنم ... دیگه فقط بهت می گم عمو دکتر ...

سهیل سرشو تکون داد و گفت: نه ... می خوام بشنوم ... یه بار دیگه بگو ... بهم بگو چی گفتی؟!

– بابا ...

– بازم بگو ...

– بابا ...

– دوباره ... بازم بگو ...

– بابا ... بابایی ... باباجون ...

بغلش کرد و با خوشحالی تموم گفت: همیشه همینطوری صدام کن ... پسر من!

اشک رو گونه ام رو پاک کردم ... دیدن اون صحنه ی خیلی قشنگ باعث شده بود اشک از چشمم سرازیر بشه ... تو اون لحظه فقط من اضافه بودم ... من جایی تو زندگی اون پدر و پسر نداشتم ... صورت پسر غرق بوسه شده بود ... سهیل انقدر موند تا پسر من خوابش برد ...

هنوزم دست پسر من تو دستش بود ... گفت: ممنونم ... ممنون که بهش گفتم منو بابا صدا کنه ... نمی دونی چه حسی داشتم، یه احساس خیلی عالی و وصف ناشدنی ...

گفتم: به هر حال تو پدرشی ...

آهی کشید و گفت: وقتی برگردین مشهد دلم خیلی براش تنگ می شه ...

گفتم: شاید موندیم ... هنوز معلوم نیست ...

گفت: امیدوارم ...

روزی که قرار بود سهیل مرخص بشه داشتم لباسشو می پوشیدم که پرسید: ماما؟!

گفتم: جونم؟! گفت: عمو مصطفی کی برمی گرده مشهد ...

- نمی دونم عزیزم ... شاید چند روز دیگه ...

- ما چی ... ما هم می ریم؟!

- نه مامانی ... ما می مونیم ... اینجا بابابزرگ هست (به عمو عباس می گفت بابابزرگ) عمو دکتر هست ... اگه بریم دلت براشون تنگ نمی شه؟!

- چرا ... خیلی ... ولی دلم برای عمو مصطفی و خاله فاطمه هم تنگ می شه ...

- خب می ریم خونه شون، اونام میان بهمون سر می زنن ... فقط یه چیزی ...

نشستم و دستشو تو دستم گرفتم: من به عمو دکتر گفتم که عمو مصطفی شوهرمه ... یعنی با عمو مصطفی عروسی کردم ... یه وقت چیزی نگي ها ...

- چرا؟!

- همینجوری ... الکی، فقط چیزی به عمو دکتر نگو ... خب!

- ولی عمو رضا گفته که دروغ کار خیلی بدیه ... چرا به عمو دکتر دروغ گفتم!

خواستم چیزی بگم که صدای سهیل رو از پشت سرم شنیدم: منم خیلی دلم می خواد بدونم چرا بهم دروغ گفتم؟!

خیلی ترسیدم، نمی دونم از کی اونجا بود و چقدر از حرفهام رو شنیده بود ... برگشتم و نگاه کردم ...

حق به جانب نگام کرد و گفت: چرا بهم دروغ گفتم ... خسته نشدی از این همه دروغ!

با چشمم اشاره ای به پسر من کردم که دیگه ادامه نده ... نگاهی به سهیل کرد و گفت: شما اینجا باش پسر ... ماما باید یه

ورقه هایی رو امضاء کنه که شما رو ببره خونه ... همین جا بمون تا برگرده ... باشه!

بدون اینکه منتظر جواب باشه ... چادر رو گرفت و کشید ...

آروم گفتم: ولم کن ... خودم میام، ممکنه یکی ببینه!

چادرم رو ول کرد و با هم رفتیم تو اتاقش ... همین که درو بست گفت: خب؟!

گفتم: خب چی ... چی رو می خوای بدونی؟!

گفت: اینکه چرا به دروغ گفتم ازدواج کردی ... یه چیزی این وسط جور درنیامد ... تو این مدت هر چی فکر کردم می بینم دختری که منو نخواست و به خاطر پول ولم کرد چرا باید بچه ام رو نگه داره و این همه بدبختی بکشه ... یا نکنه حرفهای اون روزت هم دروغ بود مسافر کشی ... چاقو خوردن سپهر!

گفتم: نه ... همه اون چیزهایی که گفتم راستِ راست بود ...

اومد نزدیکم و گفت: پس چی؟! چرا هفت سال پیش بهم گفتم برو ... چه اتفاقی افتاد ... این بار می خوام راستشو بشنوم ...

نگاش کردم، تو چشاش هنوزم غم بود ... نگامو دزدیم و ازش فاصله گرفتم ... گفتم: می خواستم توضیح بدم ... تو نخواستی گوش کنی ...

گفت: الان می خوام بشنوم ... همه هر سال روز تولدشون رو جشن می گیرن ولی من هفت ساله که روز تولدم عزا می گیرم ... یاد بدترین خاطره زندگی ام می افتم ... لطفاً بگو اون موقع چی شد ... از اون روز تا حالا زندگی ام طلسم شد ... هیچ وقت رنگ خوشی رو ندیدم ... چرا اون چک رو از مادرم گرفتی ... تو این مدت به همه چی شک کردم!

نگاش کردم ... دلم می خواست همه چی رو بهش بگم ولی ... این غرور لعنتی و بیخود نمیزداشت ... حرفهایش که اون روز کنار کلبه بهم گفته بود یادم اومد ...

گفتم: چرا میخوای بدونی ... تو بهم گفتمی که من برات مُردم ... دیگه چرا مهممه که ازدواج کردم یا نه ... که چرا دروغ گفتم!

دوباره اومد نزدیکم و گفت: تو یه توضیح به من بدهکاری ستاره!

گفت ... بالاخره بعد از هفت سال دوباره اسمم رو صدا کرد ... تو چشام زل زده بود ...

نگامو ازش گرفتم و گفتم: باشه ... نمی دونم ... واقعاً نمی دونم چرا به دروغ گفتم ازدواج کردم ... شاید خواستم دلت بسوزه ... به هر حال این حرفها همش بیخوده ... مهم اینه که تو میخوای پسر رو ازم بگیری ... و ... من خسته تر از اونیم که بخوام پیام دادگاه ... بیا واسه یه بار هم که شده مثل دو تا آدم حسابی با هم کنار بیایم ... من سهیلو بهت می دم، نیازی به شکایت کردن نیست ... اگه تو دلت رحم باشه که اجازه می دی من ببینمش ... اگر هم نه ... که نه دیگه ...

تعجب کرده بود پرسید: تو می خوای سهیلو بدی به من؟! یا نکنه اینم یه دروغ دیگه ست ... آره ... می خوای فکرم مشغول بدست آوردن سهیل باشه تا نتونی به راحتی برش داری و دوباره غیبت بزنه ... درست نمی گم ...

سرمو تکون دادم و گفتم: فکر می کنی من چوپان دروغگوام ... من شش سال ازش مواظبت کردم ... حالا نوبت توهه که مواظبتش باشی ... منم حق دارم به زندگی ام سروسامون بدم ... درسته که ازدواج نکردم و تنها دلیلش هم وجود سهیل بود ... اما حالا ... وقتی پیش تو باشه و خیالم از بابت اون راحت بشه می تونم یه کم به خودم فکر کنم ... آقا مصطفی بهترین مردیه که تا حالا دیدم ... دو سال پیش ازم درخواست ازدواج کرد منتها قبول نکردم دلم نمی خواست پسر رو زیر دست ناپدری

بزرگ کنم، حتی یکی مثل آقا مصطفی که خیلی اقااست و هنوزم ازدواج نکرده و منتظر منه! اون با تو امکاناتی رو خواهد داشت که اگه با من بمونه نصفشو هم نمی تونه بدست بیاره ... من همه عمرم برای دیگران زندگی کردم ... به خاطر خوشحالی پدر و مادرم خوب درس خوندم ... بعد از مرگ بابام به خاطر مریضی مادرم و کوچیک بودن برادرم مجبور شدم سخت ترین کاری که برای یه دختر وجود داره رو انجام بدم ... به خاطر پول عمل مادرم با یه مُرده ی بی روح به اسم نسترن سروکله زدم ... به خاطر بچه تو آواره غربت شدم ... همه جور طعنه و کنایه شنیدم ... منم مثل همه مادرهای دیگه بچه ام رو دوست دارم و نمی خوام ازش جدا بشم، ولی اگه بخوام منطقی فکر کنم اون با تو خوشبخت تره تا من! منم می تونم برای اولین بار به خودم فکر کنم و یه نفس راحت بکشم ... فکر کنم به اندازه کافی برای بقیه فداکاری کردم!

گفت: من چی؟! من چه جایگاهی تو زندگی ات داشتیم؟! همه رو گفتی الا منو!
دلم می خواست بگم برای تو بزرگترین فداکاری رو کردم ... من به خاطر تو از عشقم گذشتم! ولی زبونم جور دیگه ای چرخید، چیزی رو گفت که از مغزم دستور گرفت: تو ... پدر پسر می ... فقط همین!
ناراحت بود ... گفت: هنوزم باورم نمی شه بخوای از سهیل بگذری و بدیش به من!
گفتم: من ازش نمی گذرم ... به خاطر خوشبختیش که دارم این کارو می کنم ...
رفتم سمت در و گفتم: لطفاً یه کم بهم وقت بده تا به سهیل حالی کنم که تو پدرشی و باید بعد از این با تو زندگی کنه ...
خداحافظ ... آقای دکتر!

از اتاقش اومدم بیرون ... بغض داشت خفه ام می کرد ... لعنتی ... چرا راستشو نمی گی ... چرا حقیقت رو بهش نگفتی ... مثل دیوونه ها تو راهرو راه می رفتم و با خودم حرف می زدم ... چطوری باید از پسرم جدا می شدم!
سپهر و عمو عباس تو اتاق پیش سهیل بودن ... نگام که بهش افتاد حالم بدتر شد ... پسری که حتی یه ثانیه هم از خودم دورش نکرده بودم ... حالا باید برای همیشه ازش جدا می شدم ... رفتم جلو و ناخودآگاه بغلش کردم ... انقدر تو بغلم فشارش دادم که گفت: مامانی ... دارم خفه می شم!

از خودم جداش کردم و صورتشو غرق بوسه کردم ... حتی عمو و سپهر هم از این کارام تعجب کرده بودن ...
دستشو گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون که صدای سهیل رو شنیدم: با من خداحافظی نمی کنی پسر! سهیل کوچیک من دستمو ول کرد و رفت سمت پدرش ... مثل آدم بزرگها دستشو دراز کرد و باهاش دست داد ...

پدرش هم کنار پاش نشست و گفت: اجازه می دی گاهی پیام و بهت سربزنم!
پسرم نگاهی به من کرد ... سرمو تکون دادم اونم به پدرش گفت: آره ... بابا ... هنوزم ... میتونم بهت بگم بابا؟!
سهیل اونو تو بغلش کشید و گفت: البته که می تونی ... همیشه بهم بگو بابا!

عمو و سپهر از دیدن این صحنه منقلب شده بودن ولی من فقط به این فکر می کردم که چطور به زندگی ام بدون پسرم ادامه بدم ... سهیل تا کنار ماشین باهامون اومد و دست پسرمون رو گرفته بود ... بالاخره ازش دل کن دو راه افتادیم ... خدا رو شکر حال پسر خوب خوب شده بود ... عملی که توش فقط ۳۰٪ شانس زنده موندن داشت!

اون به کمک پدرش با اون ۷۰٪ خطر مبارزه کرد و پیروز شد ... تو اتاق چشمش به قاب عکس افتاد ... قابی که آخرین کار دستم بود و برای تولد پدرش درست کرده بودم ... عکس خودشو توش گذاشته بودم ... گفت: این عکس خیلی قشنگه! لبخندی زدم و گفتم: خب پسر من خوشگل ترینه دیگه!

گفت: نه مامانی ... دورش رو می گم ...

رفتم کنار قاب و آروم گفتم: این یه روزی باید به عزیزترین کسم می رسید!

صدامو شنید پرسید: چی می گی مامان؟! ...

آهی کشیدم و گفتم: هیچی پسر ... گفتم اینو من درست کردم ... و عکس تو اونو قشنگ تر کرده ...

چند روزی از برگشتن سهیل می گذشت ... اون روز می خواستم ببرمش شهر بازی که صدای زنگ در رو شنیدم ... از تو حیاط گفتم: زود باش پسر ... من منتظرم!

درو که باز کردم پشتش ... سهیل بود! بعد از هفت سال اومده بود خونه مون ... سعی کردم خودمو بر خلاف درونم خیلی خونسرد نشون بدم و دعوتش کردم داخل!

گفت: اگه اجازه بدی اومدم سهیل رو ببینم ...

همین موقع پسرمون از اتاق اومد بیرون و با دیدن عمو دکترش ... یا نه ... باباش با ذوق گفت: سلام عمو ... بابا!

سهیل هم دستاشو باز کرد و گفت: سلام عزیزم ... دلم برات خیلی تنگ شده بود!

پسر دويد اومد تو بغلش ... گفت: منم دلم تنگ شده بود ... می خوام باهامون بیای شهر بازی؟! ...

سهیل نگاهی بهم کرد و گفت: داشتن می رفتین بیرون؟ ...

سرمو تکون دادم که پسرم گفت: تو هم بیا بابا ... مامان می شه بابا هم بیاد ...

هر دو تا سهیل داشتن نگام می کردن ... گفتم: اگه ... کاری نداری ... و دوست داری ... می تونی باهاش بری!

بلند شد و گفت: تو ... نمیای؟! ...

آروم گفتم: نه ... اون باید به تو عادت کنه ... تنها باشین بهتره ... منم ... مهمون دارم!

خواست چیزی پیرسه که در حیاط به صدا دراومد ... رفتم بازش کردم و با تعجب به آدم های پشت سرش نگاه کردم ... حاج رضا، سید فاطمه و آقا مصطفی ... تعارفشان کردم بیان تو ... پسر از دیدن اونا با خوشحالی رفت سمتشون و بغلشون کرد ...

سید فاطمه و حاج رضا از اینکه پسر رو سالم و سلامت می دیدن خیلی خوشحال بودن ...

سهیل همونجا ایستاده بود و به ما نگاه می کرد ... تو نگاش یه جور خشم رو دیدم ... با اینکه به دروغ گفته بودم مهمون دارم ولی ... اونارو به هم معرفی کردم: ایشون دکتر سعادت هستن ... پدر سهیل! آقا مصطفی رو که می شناسی ... ایشون هم حاج رضا و سید فاطمه پدر و مادر آقا مصطفی هستن ...

با هم دست دادن ... حاج رضا گفت: پس بالاخره تونستیم پدر سهیل رو ملاقات کنیم ... از دیدنتون خوشبختم ... قدر این ستاره خانوم رو بدون ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: آقای دکتر داشتن با سهیل می رفتن بیرون ... شمام بفرمائید داخل ... چرا اینجا واستادین!
وقتی حاج رضا و خانواده اش رفتن تو اتاق، یه نفس راحت کشیدم نزدیک بود همه چی رو لو بده ...
جلوی پای سهیل نشستم و گفتم: عزیزم تو با عمو دکتر برو مطمئنم بهت خوش می گذره! من یه روز دیگه می برمت ... باشه!
سرشو تکیه داد که باشه ...

بعد از رفتن اونا با یه سینی چای رفتم بالا ... نشستم و گفتم: خوشحالم که اومدین ...
سید فاطمه گفت: زندگی چطوره ... اینجا با بچه ات و پدرش بهتره ... یا اونجا که پیش ما بودین؟!
لبخندی زدم و گفتم: هر جا یه خوبی داره و ... یه بدی! من اونجا یه سری مشکلات داشتم و ... اینجا یه جور دیگه مشکل دارم ... نمیدونم آقا مصطفی بهتون گفتن یا نه؟!

سید فاطمه گفت: آره ... یه چیزایی بهمون گفت ... تو واقعاً میخوای سهیل رو به پدرش بدی؟!
سرمو تکیه دادم که آره ... رو به آقا مصطفی گفتم: دکتر فهمید که من دروغ گفتم و با شما ازدواج نکردم برای همین مجبور شدم بهش دوباره دروغ بگم که می خوام با شما ازدواج کنم و سهیل تنها مانع من بود ...
حاج رضا گفت: چرا؟! ببین دخترم هر دروغی یه دروغ دیگه رو پشت سرش میاره و انقدر ادامه پیدا می کنه که کاملاً غرق میشی و دیگه نمیشه کاریش بکنی!

سید فاطمه هم در تأیید حرفش گفت: حاجی درست می گه درسته که تو خواستگاری پسر رو رد کردی ... ولی هیچ وقت پسرت مانع نبود!

سرمو تکیه دادم و گفتم: اینجا شو دروغ نگفتم ... من گفتم سهیل مانع ازدوایم بود ... نگفتم کدوم سهیل! اون وقتی منو دید حتی بهم اجازه نداد بهش توضیح بدم ... حرف دختر خاله اش رو باور کرد ...

بعد همه اتفاقات رو براشون توضیح دادم ... حاج رضا دستی به ریشش کشید و گفت: حالا دیدی که چوب خدا صدا نداره ... تو همیشه فکر می کردی که خدا همه مشکلات رو برای تو گذاشته کنار و یکی یکی سر راهت قرار می ده ... ولی الان می بینی که سهیل یا حتی بقیه اونای دیگه هم که در حقت بد کردن کم سختی نکشیدن ... بهتر نیست با پدر بچه ات رو راست باشی و یه زندگی تازه رو شروع کنی؟! تو همیشه بهش دروغ گفتی ... از قدیم گفتن صد بار دروغ گفتی و دیدی ثمرش راه راستی چه بدی داشت که یه بار نگفتی ... یه بار راستشو بهش بگو و خودت رو خلاص کن ...

سرمو تکیه دادم و گفتم: نه ... اون از من متنفره ... خودش بهم گفت ... حالا دیگه برام مهم نیست ... فقط این وسط متأسفم که از شما و آقا مصطفی سوء استفاده کرده ... لطفاً منو ببخشین ...

حاج رضا لبخندی زد و گفت: نه دخترم ... من برای خودت می گم، اگه راستشو بگی راحت می شی!

آهی کشیدم و واسه تموم شدن بحث گفتم: بهتره برم تدارک شام رو ببینم ... داره شب می شه!

بلند شدم که برم ... تلفن خونه زنگ خورد ... گوشی رو که برداشتم صدای سهیل رو شنیدم: سلام ...

- سلام ...

- می گم ... میشه ... امشب سهیل با من بمونه ...
 یه کم فکر کردم و گفتم: باشه ...
 یهو یه صدایی شنیدم ... دکتر زمانی اورژانس ... صدای پیچ بیمارستان بود پرسیدم: کجایی؟!
 انگار دست پاچه شده بود گفت: دارم می رم خونه ... بیرونم ...
 - داری دروغ می گی ... خودم صدای پیچ بیمارستان رو شنیدم ... چی شده؟
 - هیچی باور کن ... چیزی نشده ...
 - گوشی رو بده به سهیل ... می خوام باهش حرف بزنم ...
 سکوت کرد دوباره گفتم: پسرم کجاست ... چرا جواب نمی دی ...
 - اتفاقی نیفتاده ... باور کن چیز مهمی نیست ...
 داد زدم: گفتم پسرم کجاست چه بلایی سرش آوردی ... اصلاً من الان میام اونجا ... بیمارستان خودتونی ...
 - آره ... ولی لازم نیست ...
 گوشی رو قطع کردم و گفتم: ببخشید ترو خدا ... من ... سهیل ... نمی دونم چی شده ... باید برم ...
 آقا مصطفی بلند شد و گفت: من شما رو می رسونم! خواستم چیزی بگم که سید فاطمه گفت: آره ... تو با این حال نمی تونی
 رانندگی کنی بذار باهات بیاد ...
 گریه ام گرفته بود ... گفتم: ببخشید ... واقعاً معذرت می خوام ...
 سید فاطمه بغلم کرد و گفت: برو دختر جون ... پسرت بهت احتیاج داره ... تو بیمارستان رفتم قسمت پذیرش که خودش هم
 اونجا بود ... بدون توجه به اطرافم تقریباً داد زدم: پسرم کجاست؟! با پسرم چی کار کردی؟!
 آروم گفتم: یواش بابا ... گفتم که چیز مهمی نشده ... تو اتاق من خوابیده ...
 سریع راه افتادم سمت اتاقش. دنبالم اومد و گفت: سروصدا نکن ... خوابه!
 عصبانی گفتم: اینجوری می خواستی مواظبش باشی ... اینجوری می خواستی بدمش به تو!
 در اتاقشو باز کردم سهیل دقیقاً همون جایی خواب بود که من شب عملش خوابیده بودم ... گوشه پیشونی اش رو با یه باند و
 چسب بسته بود ... نگاش کردم که گفت: داشت تاب بازی می کرد که یهو خورد زمین ... سرش هم به میله تاب خورد و یه
 خراش کوچیک برداشته ... به خدا چیز مهمی نیست!
 بنده خدا خودش هم ناراحت بود و از عکس العمل من هم انگار ترسیده بود ... رفتم پیش پسرم و نوازشش کردم ...
 سهیل هم اومد کنارم و گفت: باور کن من مقصر نبودم ... فقط یه خراش ساده اس!
 آروم گفتم: فقط یه رزو سپردمش دست تو ببین چی شده ... وقتی برای همیشه بدمش به تو چجوری با خیال راحت سرمو رو
 بالش بذارم و نگران نباشم ...
 خواست حرفی بزنه که گفتم: میخوام با پسرم تنها باشم ...

نگاهی به هردوشون کردم و گفتم: لطفا!

بعد از رفتن اونا و بسته شدن در ... چند بار سر پسرمو بوسیدم ... بعد از پنجره به ماه تو آسمون خیره شدم و گفتم: من که خودم می خوام اونو به پدرش بدم ... دیگه چرا بهم اخطار می دی ... که یادم بندازی چه نذری کردم ... یه کم فرصت بده تا به این بچه بفهمونم باید با پدرش زندگی کنه و فراموش کنه مادری به اسم ستاره داشته ... بهت قول می دم خدا ... نذر رو ادا می کنم ... یه کم بهم وقت بده!

انقدر اونجا موندم که پسر بیدار شد ... بوسیدمش و گفتم: حالت خوبه عزیزم ... من خیلی نگرانم شدم ... سرت درد می کنه؟! گفت: نه ... درد نمیکنه ... عمو دکتر یه آمپول بهم زد، بهش نگی ها، دردم اومد ولی بهش گفتم دردم نیومد ...

لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که در باز شد و سهیل اومد تو ... با دیدن پسر اومد طرفش و گفت: حالت خوبه؟! پسر سرشو تکون داد و گفت: آره ... بلندش کردم و گفتم: دیگه بهتره بریم خونه ...

خواستم بغلش کنم که گفت: من بزرگ شدم ماما ... خودم می تونم بیام ...

رفت پیش پدرش و باهاش دست داد ... گفت: باز میای بریم شهر بازی ...

باباش کنار پاش نشست و گفت: اگه مامانت اجازه بده ... چرا که نه ... حتماً میام ...

دست پسر رو گرفتم و گفتم: بریم دیگه سهیل ... عمو رضا اینا تو خونه منتظرمون ...

بدون خداحافظی رفتم بیرون، آقا مصطفی تو ماشین منتظر بود ... حاج رضا و خانواده اش فقط دو روز موندن ... چون دخترشون رو نیاورده بودن مجبور شدن زود برگردن ...

قبل از رفتن سید فاطمه بهم گفت: همیشه فکر می کردم که چرا خدا اینهمه زندگی رو برات سخت کرده ... منتها ... وقتی اومدم اینجا دلیلشو فهمیدم ... خدا دوست نداره بنده ها به خودشون مغرور بشن ... تو همیشه با غرور می گی من! من می تونم ... من می خوام! خدا از من ما آدم ها خوشش نیامد ... شاید با همه این نشونه ها داره بهت می گه که میتو بشکن ... شاید می خواد بهت حالی کنه که انقدر به خودت غره نباشی ... شاید خدا هم می خواد که تو راستشو به پدر بچه ات بگی ... هان؟! بهتره به حرفهام فکر کنی!

نگاش کردم ... سرشو تکون داد و گفت: خوب فکر کن ... بعد تصمیم بگیر ... هم تو، هم پسر ... لیاقت یه زندگی خوب و بی دردسر رو دارین ... درکنار پدرش! سعی کن درست تصمیم بگیری!

حرفهای خیلی به دلم نشست ... ولی شکستن غرورم، برام کار ساده ای نبود ... هنوز چند ساعتی از رفتنشون نگذشته بود، تو خونه داشتم ناهار درست می کردم و سپهر تو کوچه مواظب سهیل بود ... یهو صدای گریه سهیل رو شنیدم ... در حیاط باز شد و سپهر در حالی که سهیل تو بغلش بود اومد تو حیاط ... پرسیدم: چی شده؟! ...

رفت طرف حوض و گفت: هیچی یه پسری با دوچرخه زده بهش ... چیز مهمی نیست ... فقط پوست دستش خراشیده ...

رفتم سمتشون و نگاهی به دستش کردم ... کف دستش و همینطور آرنج و ساق پاش زخم شده بود ...

گفتم: مگه تو اونجا نبودی?!

داشت جای زخم رو می شست ... گفت: چرا ... داشتم کتاب می خوندم ... تازه اون پسر بیچاره هم مقصر نبود ... زنجیر چرخش در رفت و حواسش پرت شد ... بازم خدا رو شکر زود متوجه سهیل شد و خودشو کشید کنار که چرخ دوچرخه خورد بهش و هلش داد ... اونم خورده زمین ...

صورت سهیل رو شست و گفت: بسه دیگه ... مرد که گریه نمی کنه دایی! چیزی نشده که!

نگاهی به آسمون کردم و با خشم گفتم: چرا؟!

سپهر نگام کرد و پرسید: چی چرا؟! چرا داری به آسمون نگاه می کنی؟!

تصمیمم رو گرفته بودم ... تو دلم گفتم: باشه ... قول می دم ... شب نشده ببرمش پیش پدرش!

سر ناهار فقط داشتم بهش نگاه می کردم ... دلم می خواست غذا خوردنش ... حرف زدنش ... همه حرکاتش رو تو ذهنم بسپرم ...

سپهر هم متوجه شده بود یه چیزیم هست حتی خود سهیل! پرسید: چرا اینجوری نگام می کنی مامان؟!

گفتم: هیچی پسرم ... غذاتو بخور!

بعد از ناهار وقتی سهیل خوابید همینجور که نگاش می کردم به سپهر گفتم: باید ببرمش پیش باباش! باید ازش خداحافظی

کنیم ...

با تعجب گفت: خداحافظی برای چی ... مگه دیگه نمیداد؟!

آهی از حسرت کشیدم و گفتم: نه ... باید بقیه عمرشو با اون زندگی کنه ... ممکنه دیگه هیچ وقت نتونیم ببینیمش!

اومد کنارم و گفت: برای چی؟! نکنه داداش سهیل خواسته که ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه ... خودم میخوام ... اون با پدرش خوشبخت تره ...

دستم گرفت و گفت: ولی ... تو چی آبجی؟!

با بغض گفتم: منم ... اینجا ... زندگی مو می کنم ... مگه بابا و مامان مُردن طوریمون شد ... زندگی ادامه داره ... مام کم کم

عادت می کنیم ...

بغلم کرد و گفت: داری دروغ می گی ... تو بدون سهیل چجوری می تونی زندگی کنی ... من می رم پیش داداش سهیل و

میگم که من نداشتم ... هر جوری هست راضی اش می کنم که سهیل با ما زندگی کنه ...

سرمو تکون دادم و صورت خیس از اشکم رو پاک کردم ... گفتم: نه ... من خودم می خوام بدمش به اون ... دلم براش تنگ

میشه ... ولی ... پسرم با پدرش رفاه بیشتری داره تا با من!

سرمو تو دستاش گرفت و گفت: فقط رفاه نیست که ... دل اون چی ... دلش برات تنگ میشه ... گناه داره ستاره ... اون فقط یه

بچه اس ... هنوز نمیتونه تشخیص بده چی براش بهتره ... اون به تو نیاز داره آبجی!

بلند شدم و گفتم: می رم وسایلمو جمع کنم ... وقتی بیدار شد باهاش خداحافظی کن شاید آخرین باری باشه که می بینیش!

چمدونشو بستم و یه لیست از چیزهایی که دوست داره و نداره نوشتم ... کارم تموم شده بود که عمو عباس اومد ... ظاهراً

سپهر وقتی دید حریف من همیشه بهش تلفن کرده و همه چی رو گفت ... عمو عباس هم سعی خودشو کرد ... حتی پیرمرد زد

زیر گریه و گفت: چرا این کارو با خودت و این بچه می کنی دختر ... اگه به خودت فکر نمی کنی به فکر این بچه باش، اون چه گناهی کرده که تو دعوی شما دو تا شده گوشت قربونی! مثل توپ فوتبال بهم پاس می دین ...

چمدون رو گذاشتم تو حیاط و گفتم: من خودشو نذر سلامتی اش کردم ... باید نذرمو ادا کنم ... تو همین چند وقتی که از بیمارستان برگشته خونه دوبار براش اتفاق بد افتاده ... یه بار سرش شکست ... یه بارم که با دوچرخه تصادف کرد ... شاید فکر کنین خرافاتی ام ولی من فکر می کنم اینا اخطارهای خداست که نذرمو به جا بیارم ... معلوم نیست دفعه سوم چه اتفاقی بیفته ... به هر حال باید اونو تحویل پدرش بدم، چه امروز ... چه یه روز دیگه! هر چه زودتر بهتر!

عمو عباس با ناراحتی گفت: پس خودت چی؟!

آهی کشیدم و گفتم: من از این آفتاب مهتابای روزگار زیاد دیدم ... دیواری که با صد تا لگد نپکه با یه مشت هم نمی پکه عمو. من تو زندگی ام با خیلی از مشکلات دست و پنجه نرم کردم ... الانشم می تونم ... یه کم زمان نیاز داره تا هممون عادت کنیم ... مهم نیست چه بلایی سر من میاد ... مهم اینه که پسریم خوشبخت زندگی کنه ... مطمئن باشین بعد از یه مدت کوتاه یادش می ره که من مادرش بودم.

چمدون رو بردم تو ماشین و رفتم تو اتاق ... پسریم هنوز خواب بود، صورتشو نوازش کردم و صدایش کردم ... چشاشو باز کرد ... گفتم: سلام سلیل من، خوب خوابیدی؟!

چشاشو به هم مالید و گفت: آره مامانی ... سلام!

بلندش کردم و گفتم: برو صورتتو بشور ... باید بریم یه جایی!

صورتشو که شست لباسشو عوض کرده و موهاشو شونه زدم ... خیلی خوشگل شده بود ... حس کردم از همون لحظه دلم براش تنگ شده ...

تو بغلم فشارش دادم پرسید: کجا می خوایم بریم مامان ...

- دلت می خواد بریم پیش بابات ...

- بابای خودم؟!

- آره عزیزم ...

- بابای راست راستکی؟!

- آره ... بابای راست راستکی خودت!

- آخ جون ... منم بابا دارم ...

رفت تو حیاط و با خوشحالی به عمو عباس و سپهر گفت: منم بابا دارم ... می خوایم بریم پیش بابایی من ...

سپهر سهیل رو بغل کرد عمو عباس اومد پیشم و گفت: نمی دونم چرا با خودت لج کردی ... هفت سال پیش گفتی به خاطر سهیل ازش دست می کشی اونموقع درک می کردم ولی الان ...

گفتم: الانم به خاطر سهیله ... پسر! من با خدا عهد کردم که اگه سهیل حالش کاملاً خوب بشه اونو به پدرش تحویل بدم ... باید به عهده وفا کنم عمو!

خواستم سهیل رو از بغل سپهر بگیرم که عمو اومد گرفتش ... سپهر اشک گوشه چشمشو پاک کرد و گفت: این کار رو نکن آبجی!

نگاش کردم انگار تو چشم غم رو دید، گفتم: سهیل برو سوار ماشین شو!

عمو نمی خواست ازش جدا بشه ... تقریباً از تو بغلش کشیدمش و گفتم: از این سخت ترش نکنین ... خواهش می کنم! سوار شدیم و به سرعت ازشون دور شدیم ... حس می کردم قلبم درست کار نمی کنه ... می خواست قفسه سینه ام رو بشکنه و بیاد بیرون!

سهیل ازم پرسید: مامان ... بابام کجاست ... ما الان می ریم پیشش؟!

بغضمو خوردم و گفتم: میخوام یه چیزی بهت بگم ... خوب گوش کن به حرفم ... باشه!

سرشو تکون داد که باشه ... ادامه دادم: یادت میاد بهت دوست داری عمو دکتر بابات باشه گفتی آره ...

دوباره سرشو تکون داد، گفتم: خب، اون باباته ... عمودکتر بابای راست راستکی توئه ... قراره تو با اون زندگی کنی ...

پرسید: تو و دایی سپهر هم میان ... آروم گفتم: نه ... فقط تو و بابات ...

صدامو نشنید، صدام خیلی آروم بود، گوشی عمو رو که داده بود به من برداشتم رو شماره سهیل رو گرفتم ...

- الو ... منم ... الان کجایی؟!

- بیمارستان ... چطور؟!

- همونجا باش، منو سهیل داریم میایم اونجا!

- اتفاقی افتاده؟!

- میایم اونجا می فهمی!

گوشی رو قطع کردم و چشمم رو به خیابون دوختم ... انگار داشتم خودمو می بردم قتلگاه ...

سهیل گفت: خیلی خوشحالم مامانی ... همیشه دوست داشتم یه بابای خوب داشته باشم ... حالا من، بابا، تو، دایی جون سپهر، بابابزرگ ... همه با هم هستیم ...

گفتم: اون خانومی که اون روز رفتیم خونه اش یادته ... اون خانوم مادر بزرگته ... یادته خونه اش چقدر بزرگ بود ... رو مبل ها بازی می کردی ... حتماً یه اتاق هم پر از اسباب بازی دارن ... می تونی کلی اونجا بازی کنی!

با خوشحالی دستاشو به هم زد و گفت: آخ جون ...

نگاش کردم، اشک تو چشم داشت سعی می کرد یه راهی برای خارج شدن پیدا کنه ولی زود چشمم رو پاک کردم و گفتم:

اونجا بچه خوبی باش ... دلم نمی خواد فکر کنن پسر من بی ادبه ... باشه! سرشو تکون داد و گفت: چشم مامانی ... قول می دم ... ! ... رسیدیم ...

با انگشت بیمارستان رو نشونم داد ... چه زود رسیدیم به قتلگاه دلم ... چمدونشو برداشتم و با اون دستم دست پسر رو گرفتم ... رفتیم سمت اتاقش ... سهیل عجله داشت و دستمو می کشید که زودتر بریم اما ... انگار به پاهام وزنه بسته بودن، نمی تونستم قدم از قدم بردارم ... هر چی جلوتر می رفتم اکسیژن هوا کمتر میشد ... احساس خفگی می کردم ... دم در اتاقش سهیل دستشو کشید و درو باز کرد ...

رفت تو اتاق و با خوشحالی تمام گفت: سلام بابایی ... دوید تو بغلش و گفت: دیدی تو بابام شدی ...

سهیل با اینکه تعجب کرده بود اونو بوسید و گفت: سلام پسر گلم ...

نگاهی به من کرد و یه نگاهی به چمدون دستم ... پرسید: جایی می رین؟!

پسر جوابشو داد: اومدیم پیش تو بابایی!

بلند شد و اومد طرفم ... تو نگاش یه جور شوق رو دیدم پرسید: راست می گه؟!

آهی کشیدم و نگاش کردم ... صاف تو چشاش نگاه کردم ... سهیل رو از بغلش گذاشت پایین و گفت: چی شده؟! چرا انقدر ناراحتی؟!

صدام می لرزید گفتم: پسر تو برات آوردم ...

صورتش درهم شد گفت: چی؟!

نگامو ازش گرفتم و گفتم: مگه نمی خواستی ازم بگیریش ... خودم آوردمش ...

ناراحت نگام کرد و گفت: تو چی؟! گفتم: مگه مهمونامو ندیدی منم به زندگی ام ادامه می دم ... قبلاً هم بهت گفتم ...

جلوی پای پسر نشستم و گفتم: ببین سهیل این آقا بابای توئه ... بابای واقعی و راست راستکی ... تو باید از این به بعد با اون زندگی کنی ... باشه ... بدون من و دایی ... فقط با پدرت و مادر بزرگت ...

پسر نگاهی بهم کرد و گفت: یعنی تو و دایی سپهر نمایان ...

سرمو به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه!

گفت: خب باشه ... منم نمی خوام ...

نفسی کشیدم و گفتم: ولی تو مجبوری پسر ... مگه همیشه نمی گفتم بابام کجاست ... مگه دلت بابا نمی خواست ... این آقا باباته ... تو باید از این به بعد پیش اون باشی ...

داشت گریه اش می گرفت با لب های آویزون گفت: اگه تو نیای من بابا نمی خوام ...

حس کردم لبهای منم آویزون شده ... بلند شدم و لیستی که نوشته بودم رو از کیفم درآوردم ... گذاشتم رو میز و گفتم: تو این، کارهایی که دوست داری و نداره رو نوشتم ... به بادوم زمینی و کرفس حساسیت داری ... بعضی وقت ها جاشو خیس می کنه ولی به روش نیار ناراحت میشه ... خودش می ره حموم لباسشو عوض می کنه ... شبها چند بار لحاف رو از روش می زنه کنار ... باید بیدار شی و بذاری سرش تا مریض نشه ... بقیه چیزها رو هم نوشتم ...

صورت‌م خیس از اشک شده بود ... خواستم برم که پسر‌م چادرمو گرفت و گفت: منم میام مامانی ... من بابا نمی‌خوام ...
 قول می‌دم دیگه نگم بابام کجاست ... مامان ... ترو خدا ... من نمی‌خوام پیش بابا باشم ... قول می‌دم بند کفشم رو خودم
 ببندم ... اصلاً قول می‌دم دیگه جامو خیس نکنم ... مامانی ... مامانی می‌خوام بیام ...
 هر جمله اش مثل یه خنجر زهرآلود می‌رفت تو قلبم ... گفت: اگه من نباشم می‌خواهی واسه کی لالایی بگی ... می‌خواهی کیو
 بغل کنی ... به کی می‌گی سلیل من ... مامانی دلت برام تنگ نمی‌شه ...

همینجور گریه می‌کرد و حرف می‌زد ...

سهیل با ناراحتی گفت: اصلاً تو دلت رحم نیست!

پسر‌م با گریه گفت: دیگه منو دوست نداری ...

چادرمو کشیدم و با خشم نگاهش کردم و گفتم: نه ... دیگه دوستت ندارم ... تو حالا یه بابا داری ...

خواستم برم که دوباره چادرمو گرفت و با حق‌حق گفت: مامان! صدای گریه اش ... هر قطره اشکش ... داشت امونمو می‌برید
 ... داشتن دیوونه ام می‌کردن ... هر آن ممکن بود بغلش کنم و بگم دوستش دارم ... با خودم برش دارم و فرار کنم ... بریم
 جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه ... همه تنم می‌لرزید ... ولی باید یه کاری می‌کردم که ولم کنه ... مثل باباش ازم
 ناامید بشه و بخواد بدون من زندگی کنه ... برگشتم طرفش و حتی خودم هم باورم نمی‌شد یه روزی این کارو بکنم ولی؟ زدم
 تو صورتش ... برای اولین بار ... کاش دستم می‌شکست و پسر‌مو نمی‌زدم،

سهیل اومد جلو، بغلش کرد و عصبانی گفت: برای چی بچه رو می‌زنی ... برو گم شو به زندگی ات برس ... گریه نکن پسر‌م!

اشکاشو پاک کرد و صورتشو بوسید ... جای دستم رو صورتش مونده بود، اگه یه لحظه دیگه می‌موندم حتماً ...

تقریباً از اتاق دویدم بیرون ... فرار کردم ... تو حیاط بیمارستان به یه درخت تکیه دادم و به اشکهام اجازه سرازیر شدن دادم ...
 بدون پسر‌م چطوری باید به این زندگی نکبت ادامه بدم! تا اون موقع وجود اون منو به زندگی امیدوار کرده بود، نگاهی به
 دستم کردم و با خشم گفتم: الهی بشکنی ... الهی پودر بشی بری تو هوا که پسر‌مو زدی ... چطوری دلت اومد ستاره ... چطور
 تونستی پسر‌تو ... پاره تنت رو همه روح و زندگی ات رو بزنی ... چطور اشکاشو دیدی و کاری نکردی ...

رومو به آسمون کردم و گفتم: خیالت راحت شد ... من به چی متهمم که محکوم به مرگ تدریجی شدم ... چرا هیچ وقت
 لطف و کرم‌ت رو نشونم نمی‌دی!

نمی‌دونم چقدر اونجا نشستم و گریه کردم همین که بلند شدم برم، دیدم سهیل‌های زندگی ام دارن میان بیرون ... سر آخرین
 پله نزدیک بود پسر‌م بخوره زمین ... خواستم بدوم سمتش که پدرش اونو گرفت ... سوار ماشینش شدن ... پسر‌م دیگه گریه
 نمی‌کرد ولی هنوز ناراحت بود ... انقدر نگاهش کردم که ماشین از نظرم دور شد ... امید زندگی ام رفت ...

مثل آدم‌های مست تلوتلو خوران رفتم تو خیابون ... نمی‌خواستم بدون سهیل‌م به نفس کشیدن ادامه بدم ... با خودم گفتم
 بالاخره یه ماشین پیدا می‌شه که بزنه منو بکشه! خدا رو شکر یه ماشین داشت با سرعت می‌ومد ... خودمو انداختم جلوش که از
 شانس بد من راننده زود فرمون رو چرخوند و با صدای بلندی ترمز کرد فقط گوشه گلگیرش بهم خورد و شدت ضربه پرت‌م کرد

... راننده و چند تا رهگذر که اون اطراف بودن با نگرانی اومدن سمت من ... راننده داشت می گفت: به خدا تقصیر من نبود خودش پرید جلوی ماشین ...

غیر از چند تا خراش و پاره شدن لباسم اتفاق دیگه ای برام نیفتاد ...

یکی از خانوم های رهگذر دستمو گرفت و گفت: حالتون خوبه خانوم!

نگاش کردم و بلند شدم ... یکی دیگه گفت: خدا رو شکر ... اتفاق مهمی نیفتاد ...

راننده که تا قبل از بلند شدنم با نگرانی نگام می کرد حالا خیالش راحت شده بود و حق به جانب گفت: خانوم ... میخوای خودکشی کنی چرا مردم رو به دردسر می اندازی آخه ... نزدیک بود بدبختم کنی!

بی توجه به حرف بقیه رفتم سمت ماشینم و سوار شدم ...

داد زدم: چرا نمیداری بمیرم ... از جون من چی می خوای؟!

بغضم ترکید و دوباره گریه کردم ...

شب بود که برگشتم خونه ... سپهر و عمو عباس منتظر و نگران تو حیاط ایستاده بودن ... عمو با دیدن من گفت: چرا جواب تلفنتو نمیدی ... صدبار بهت زن ... چی شده ... چه بلایی سر خودت آوردی دختر!

سپهر اومد جلو و بغلم کرد پرسید: چرا با خودت اینجوری می کنی ...

با صدای لرزان گفتم: سپهر ... سهیلیم رفت ... من ... من!

سرمو رو شونه اش گذاشتم و گریه کردم ... هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتن ... اصلاً جمله ای برای تسلی دل زخم خورده ام وجود نداشت ... عمو هم اومد کنارمون و دستشو گذاشت روی شونه ام ... منو نشوندن روی تخت و سپهر برام آب آورد و مجبورم کرد یه کم بخورم ... سر زانوی شلوارم پاره شده بود و خونی که از زخم پام اومده مشخص بود ...

سپهر لنگه شلوارم رو بالا زد و با دیدن زخم پام گفت: پات چرا اینجوری شده ... درد نمی کنه؟!

بی روح نگاش کردم و گفتم: درد قلبم خیلی بیشتر از اونه ...

دوباره اشک از چشمم سرازیر شد گفتم: من ... پسر ... سپهر باورت می شه من بزمنش ... زدم تو صورتش که ولم کنه ...

بیچاره بچه ام التماسم کرد که با خودم بیارمش ... ولی من احمق، من دیوونه زدمش!

عمو رفت یه پارچه آورد و بعد از شستن زخم پام بستش ... حتی جون نداشتم لباسهای خاکی و پاره ام رو عوض کنم ... بیچاره سپهر کمکم کرد برم تو اتاق و حتی خودش لباسهامو عوض کرد ... یه کم بعدش عمو با چند تا نایلون تو دستش اومد تو اتاق و گفت: بیا ستاره جون ... برات چلوکباب گرفتیم بخوری جون بگیری ...

نگاش کردم که اومد کنارم و گفت: دیگه ماتم گرفتن بسه ... مطمئنم دکتر انقدر آدم خوبی هست که بذاره سهیل رو ببینی ...

بیا دیگه سرد بشه از دهن میفته!

گفتم: سلیل من هم خیلی چلوکباب دوست داشت ...

دست عمو رو گرفتم و گفتم: یعنی الان چیکار میکنه ... چیزی خورده ...

حتی عمو هم بغض کرده بود ... هیچ کدوم لب به غذا مون نزدیم ... وقت خواب همیشه عادت داشتم سهیل رو کنارم بخوابونم حتی اکثراً بغلش میکردم ... از وقتی چند ماهه بود عادت کرده بود وقتی می خوابه بغلش کنم اونطوری با خیال راحت ساعت ها می خوابید چون می دونست من کنارشم ...

گفتم: امشب سلیل چجوری بخوابه ... اون عادت داشت من بغلش کنم ...

سپهر دستمو گرفت و گفت: انقدر نگران نباش ... مطمئن باش پدرش هم به اندازه تو اونو دوست داره و مراقبشه ... من که میگم اون الان شامشو خورده و خوابیده ...

گفتم: یعنی منو فراموش کرده؟!

هر جمله ای که می گفتن تا منو آروم کنن یه جور دیگه برداشت می کردم و جواب می دادم ... اون شب تا خود صبح پلک نزدم ... چشمم از بی خوابی می سوخت با اینکه نزدیک صبح بود ولی چون آسمون ابری بود هوا هنوز تاریک بود. رفتم تو حیاط به آسمون نگاه کردم و گفتم: بیداری؟! خب معلومه! از بچگی بهم گفتن خدا نه می خوابه و نه غذا می خوره ... از سهیل من خبر داری؟! ترو به خودت قسمت می دم یه نشونی ازش بهم بده که این دل صاحب مرده من آروم بگیره ... من یعقوب نیستم که طاقت ندیدن بچه ام رو داشته باشم ... ترو خدا پسر من رو بهم برگردون ... نکنه جاشو خیس کنه ... نکنه سهیل به روش بیاره و بچه ام غرورش بشکنه ... خدا ... سهیل من الان گریه می کنه؟! گرسنه شه؟! ببین ... حتی دل آسمونم گرفته خورشید آسمونم مثل خورشید دل من زیر ابر غصه است ... بذار سلیل من برگرده ... قلب من تحمل این یکی رو دیگه نداره ... تو همه چیزمو ازم گرفتی ...

اشکای آسمون هم رو صورتم نشست و با اشکهای من یکی شدن ... گفتم: ببین ... حتی آسمونت هم دلش برای من می سوزه و داره گریه می کنه ... همیشه از همه شنیدم که مهربونتر از مادری برای بنده ها! پس چرا برای من داری نقش یه زن بابای بدجنس رو بازی می کنی ... هر بلایی دلت خواست سرم آوردی ... یهو داد زدم: من پسر من رو می خوام ... پشش بده! با صدای داد من عمو و سپهر از اتاق دویدن بیرون و با دیدن من زیر بارون اومدن و از رو زمین بلندم کردن و بردن تو خونه ... سپهر گریه اش گرفته بود ...

عمو با عصبانیت گفت: همین امروز می رم و همه چی رو به دکتر می گم ... سهیلو میارمش ...

دستشو گرفتم و سرمو تکون دادم که نه! دستمو پرت کرد و گفت: چی رو نه ... داری دیوونه می شی دختر ... تو چرا نمی خوای حقیقت رو بهش بگی ... آخه این چه غرور بی جائیه که تو داری ...

سپهر با یه حوله داشت موهامو خشک می کرد دستشو گذاشت رو صورتم و گفت: خواهی ... بذار عمو همه چی رو ... تو تب داری ...

دستشو گرفتم و گفتم: من خوبم ... تو چیزی نمی دونی ... ولی ... رومو به عمو کردم و ادامه دادم: عمو شما همه چی رو می دونی ... مامانم بخاطر رفتن اون ... از غصه تنهایی من مُرد ... عمو نبود اما سپهر دیده ... می دونه تو اون هفت سال چی کشیدم ... وقتی بعد از هفت سال بدبختی و تهمت و نگاه این و اونو تحمل کردن، منو دید، برگشته بهم می گه به خاطر پول

ولش کردم ... عمو خودش نخواست برایش توضیح بدم ... حرف اون دخترخاله ی عوضیشو باور کرد ... اون لیاقت شنیدن حقیقت رو نداره ... قسم بخورین ... بگین که چیزی بهش نمی گین ... هر دوتون ... قسمت بخورین! داشتم می لرزیدم ولی با سماجت ازشون می خواستم که چیزی به سهیل نگوین ... هر دوشون بغلم کردن عمو با ناراحتی گفت: چرا اینارو بهم نگفته بودی ...

سرمو رو شونه اش گذاشتم و بی حال گفتم: قصه بدبختی که گفتن نداره ... سپهر بلند شد و برام لباس آورد و کمکم کرد لباسهای خیسمو عوض کنم ... به زور یه قرص دادن خوردم ... کم کم خوابم برد ... ظهر بود که بیدار شدم ... بی حال بودم و همه تنم درد می کرد ... صدای یه بچه از تو حیاط می اومد فکر کردم صدای پسرمه ... یعنی سهیل اونو برگردونده؟!

با خوشحالی خواستم بلند شم برم بینمش که در باز شد و نسترن اومد تو اتاق ... سینی هم دستش بود ...

گفت: بیدار شدی؟! کنارم نشست و گفت: بهتری عزیزم؟!

یه ظرف سوپ و یه لیوان آب تو سینی بود گفتم: پسر من تو حیاطه؟!

سرشو تکیه داد و با غصه گفت: صدای دختر منه!

یه قاشق از سوپ گذاشت دهنم و گفت: آخه چرا تو با خودت دشمنی؟!

نگاش کردم، دستمو گرفت و گفت: الهی قربونت برم ... اینجوری نگام نکن ... تو این سال ها چی بهت گذشت که اینجوری شدی ... کجاست اون ستاره ای که منو نجات داد ...

یهو در باز شد و یه دختر کوچولوی ناز که تقریباً سه یا چهار سالش بود اومد تو و گفت: مامانی ... گشتمه!

نسترن دستشو سمت دخترش دراز کرد و گفت: بیا پیش خاله ستاره بشین، الان برات یه چیزی میارم بخوری!

اومد جلو و آروم گفت: منم سوپ می خوام!

نگام فقط به دخترش بود گفتم: چقدر نازه ... اسمش چیه؟!

گفت: یاسمن!

لبخندی زدم و دستامو دراز کردم و گفتم: یاسمن جون بیا پیش من!

اولش نیومد ولی با اشاره مادرش اومد تو بغلم ... موهاشو نوازش کردم و گفتم: عروس من می شی؟! یهو بغضم ترکید و با گریه گفتم: من که دیگه پسر ندارم!

بیچاره بچه ترسید ... از تو بغلم اومد بیرون و رفت تو بغل مادرش ... نسترن هم گریه اش گرفته بود ... بلند شدم و قاب عکس پسر رو برداشتم ... بی حال تر از اونی بودم که بخوام رو پا وایسم ... همون جا نشستم و گفتم: ببین چه قشنگ می خنده ... نکنه خجالت بکشه و غذا نخوره ...

نسترن اومد کنارم و با گریه بغلم کرد و گفت: نکن ستاره ... اینقدر با دلت بی رحم نباش!

گفتم: این قاب رو می بینی ... آخرین چیزیه که درست کردم ... کادوی تولد سهیل بود! اما الان این عکسه که اونو قشنگ کرده ... بین پسرمو ... خوشگلترین پسر دنیا نیست؟! سرشو تکون داد و گفت: آره ... خیلی خوشگله!

بلندم کرد که برم سرجام ... نمی دونم چی شد که تو بیمارستان بیدار شدم حتی جون نداشتم حرف بزنم ... بعد از تموم شدن سیرم با یه پلاستیک پر از دارو به همراه عمو و نسترن برگشتیم خونه ... اصلاً حوصله حرف زدن نداشتم ... نسترن دخترشو به شوهرش سپرده بود و اون شب رو پیش من موند ... غذا از گلویم پایین نمی رفت ... از بس گریه کرده بودم چشم کوچیک شده بود ... همشون هی مواظبم بودن و می خواستم به زور بهم غذا بخورونن! برای اینکه از دستشون خلاص بشم خودمو به خواب زدم ولی صداشونو می شنیدم ... سپهر همه اون هفت سال رو براشون تعریف کرد ... از شنیدن بدبختیهامون ... همه اتفاقاتی که برام افتاده بود دوباره گریه ام گرفته بود ... سرم زیر لحاف بود و بی صدا گریه می کردم اینکه خدا نخواسته بود بچه ام رو سقط کنم ... حتی موقع دنیا اومدنش هم نزدیک بود جفتمون بمیریم، اینکه از بین این همه بچه پسر من باید قلبش درست کار نکنه و بعد از دوباره زنده شدنش ... بعد از همه دردهایی که کشیدم حالا باید بدون اون زندگی کنم! این چه جور زندگیه که فقط درد و رنج داره!

صبح نسترن رفت که به خونه اش سر بزنه ... سپهر هم رفته بود بیرون ... نزدیک ظهر عمو بهم گفت که می ره برای ناهار غذا بگیره و زود برمی گرده ... تو حیاط نشسته بودم و به پسر فکر می کردم که صدای زنگ در اومد ... اول توجه نکردم و گفتم عمو و سپهر کلید دارن ... پس حتماً غریبه اس ... حوصله هیچ کس رو نداشتم ... ولی ول کن نبود ... چند بار که زنگ رو زد بلند شدم و رفتم طرف در ...

بازش کردم ... کسی که پشت در بود ... دیگه از جونم چی می خواست ... اون قلبمو ... جوونی ام رو ... پسرمو ... ازم گرفته بود ... دیگه چیزی برام نمونه بود که اومده بگیره ... حتی دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم ... برگشتم روی تخت نشستم ... از دیروز تا حالا یه کلمه هم نگفته بودم ...

اومد تو حیاط ... خدای من ... پسر ... سهیل من همراهش بود ... با دیدن پسر من جون گرفتم ... بلند شدم و با خوشحالی دو سه قدم رفتم طرفش که پشت پدرش قایم شد سر جام میخکوب شدم ... روی زانو هام نشستم و مهر سکوتی که از دیروز به لبم زده بودم رو شکستم و با گریه گفتم: سلیل من ... نمی خوام مامانو بغل کنی ...

دستامو باز کردم ... از پشت پدرش نگام کرد ... یهو دوید اومد تو بغلم ... صورتشو غرق بوسه کردم و تو بغلم فشارش دادم ... با دیدن پسر ... با بغل کردنش، با بوسیدنش ... همه دردهام رفت ... حس می کردم جون تازه گرفتم ... پرسید: مامانی مریض شدی؟! ...

همونطور که می بوسیدمش گفتم: دیگه خوب شدم ... تو رو که دیدم خوب شدم عزیزم ... پسر گلم ... صورتشو کشید و گفت: ولی تو منو زدی!

نگاش کردم و گفتم: الهی دستم بشکنه ... الهی بمیرم که تو رو زدم عزیزم ... منو می بخشی؟! سرشو تکون داد که آره، بعدش گفت: بذارم زمین مامانی ... می خوام برم آب بخورم تشنه؟! دوباره بوسیدمش و گذاشتمش پایین ... دوید تو آشپزخونه ... نگاهی از سر قدردانی به سهیل کردم و گفتم: متشکرم ... واقعاً ازت ممنونم که آوردیش ببینمش ...

با خشم نگام کرد و گفت: مهمونات نیستن؟! نمی دونم چرا لحنش پر از کنایه بود ...

گفتم: نه ... برگشتن!

تو چشام زل زد و گفت: چطور انقدر زود ... به توافق نرسیدین؟! گفتم: نه ... یعنی آره ... اونا رفتن که کارای عروسی رو انجام بدن ...

یهو یه سیلی محکم زد تو صورتم و داد زد: داری دروغ می گی لعنتی! دستشو که برده بود بالا هم سهیل از آشپزخونه اومده بود بیرون و هم در حیاط باز شد و سپهر اومد تو ... و هر دوشون صحنه سیلی خوردن منو دیدن ... با تعجب نگاش کردم ... سپهر و سهیل دویدن سمت ما ...

پسرم شروع کرد با مشت‌های کوچیکش پای پدرش رو زدن و گفت: دیگه دوست ندارم ... دیگه بابای من نیستی ... چرا مامانمو زدی ...

سهیل عصبی دستاشو تو موهایش فرو برد و شروع کرد به قدم زدن ... سپهر هم گفت: من حقیقت رو بهتون نگفتم که بیاین بزنین تو گوش خواهرم!

وا رفتم ... منظورش از حقیقت چی بود ... رفتم کنارش و با صدایی که از ته چاه درمی اومد گفتم: تو چی کار کردی سپهر؟! سهیل هنوز کلافه بود بهش گفت: می شه سهیل رو با خودت ببری ... می خوام با خواهرت حرف بزنم!

سپهر دست پسرم رو گرفت و رو به سهیل گفت: اون به اندازه کافی مشکل و بدبختی کشیده ... همه زندگی اش برای بقیه از خودش گذشت و فداکاری کرد ... بزرگترین فداکاریش هم برای شما بود ... حقشه بعد از این همه سختی یه زندگی راحت رو تجربه کنه!

بعد از رفتن اونا و بسته شدن در حیاط ... یه کم سکوت بینمون گذشت بعد نگام کرد و گفت: بد کردی ستاره! خیلی بد کردی! هنوزم تو شوک بودم پرسیدم: من بد کردم؟! یهو داد زد: آره ... بد کردی ... در حق من ... در حق خودت ... تو حق نداشتی به جای من تصمیم بگیری!

صدای فریادش مثل یه تلنگر بود که بیدارم کرد ... که از بهت و شوکی که توش بودم پیام بیرون ... که بشم همون ستاره هفت سال پیش که بخوام داد بزنم ... حالا که همه چی رو می دونست، رفتم طرفش و هلش دادم، داد زدم: من بد کردم ... آره ... راست می گی ... بد کردم که نخواستم عذاب بکشی ... بد کردم از دل خودم گذشتم ... اصلاً تو کی هستی که جلوی چشای پسرم منو می زنی ... تو چی کاره منی که میای تو خونه ام و منو

می زنی ... تو هفت سال پیش از زندگی ام رفتی بیرون بعد از هفت سال هم دیدمت نداشتی توضیح بدم ... نخواستی که حرفهامو بشنوی ... الان برای چی برگشتی ... که طلبکار باشی!

رفت روی تخت نشست و سرشو بین دستاش گرفت ... گفت: همه ی اون هفت سال از خودم پرسیدم که چرا با من اون کار رو کردی ... هفت تا ۳۶۵ روز ... هر روز ۲۴ ساعت ... حتی هر لحظه فکرم این بود که کجا اشتباه کردم که تقاضش رو اینجوری پس دادم ... وقتی هم فهمیدم سهیل پسر منه از خودم پرسیدم چرا کسی که منو به خاطر پول ول کرد باید بچه منو نگه داره و به خودش سختی بده ... می دونستم این وسط یه چیزی جور نیست ... حتی وقتی گفتم که می خوام ازدواج کنی و سهیل رو به من می دی ... هر چی فکر کردم به نتیجه نمی رسیدم که چرا ... بعد از این همه سال ازدواج نکردی ... امروز وقتی سپهر همه چی رو بهم گفت حرفشو باور نکردم و از مادرم هم پرسیدم ... اونم بعد از این همه مدت بالاخره سر از این راز سر به مهر برداشت و گفت که اون مجبورت کرده ...

سرشو بلند کرد و تو چشام نگاه کرد ... چقدر حرف تو چشاش بود ... اشک ... چقدر غصه! ادامه داد: چرا اون چک رو گرفتی ... تو باید همون موقع همه چی رو بهم می گفتی ... اون وقت اینهمه بدبختی نمی کشیدیم ... هر دومون! باید بهم می گفتی! یه آن شک کردم ... به تصمیمی که گرفته بودم ... به همه مشکلاتی که کشیده بودم ... ولی ... از کجا معلوم ... فکری که تو مغزم بود رو گفتم: از کجا می دونی اگه بهت می گفتم یه جور دیگه مواخذه ام نمی کردی ... از کجا معلومه که اگه اون موقع حقیقت رو می فهمیدی بهم نمی گفتی خودخواه ... نمی گفتی به خاطر خودم تو رو عذاب دادم ... اگه می گفتم مادرت تهدیدم کرده چی کار می کردی ... تو بعد از حرفهای من حتی یه بار هم سراغ منو نگرفتی، نیومدی ببینی که دلیل کارم چی بود با اینکه به قول خودت اون همه دوستم داشتی ...، چطور باور کنم که اگه می دونستی حقیقت چیه عکس العملت بهتر از الان بود. من چجوری باید مطمئن می بودم که عکس العملت نسبت به این قضیه چیه؟!

بلند شد و داد زد: مگه منو نمی شناختی ... مگه هزار بار بهت نگفته بودم دوستت دارم ... مگه بارها نگفته بودم به خاطر تو از خانواده ام می گذرم!

منم داد زدم: آره ... ولی این خودخواهی محض بود که تو رو فقط برای خوشبختی خودم بخوام ... منم بهت گفته بودم که می خوام با رضایت خانواده ات باهات ازدواج کنم ...

اومد نزدیک و با خشم و ناراحتی گفت: پس من چی ... خواسته من اصلاً اهمیت نداشت؟! من تو زندگی ات کی بودم ستاره ... چی بودم!

گفتم: صبر کن!

رفتم تو خونه و همه وسایل مربوط به اونو آوردم بیرون ...

داد زدم: تو برای من همه چی بودی که حاضر شدم از عشقم بگذرم ... حتی لباسهایی که برام خریده بود رو نگه داشته بودم همه رو دونه دونه پرت کردم جلوی پاش و داد زدم: من به خاطر تو از خودم گذشتم ... به خاطر تو با قلب خودم بی رحم بودم ... آواره شدم ... مجبور شدم یه بچه ناخواسته رو بزرگ کنم ... اینا همه اون چیزهایی که منو به تو پیوند می داد ... صبر کن

مهمترینشو یادم رفت ... از روی طاقچه قاب عکس رو برداشتم و برگشتم کنارش ... پرتش کردم رو زمین و گفتم: اینم هدیه تولدت ... آخرین چیزیه که درست کردم ... یک ماه روش وقت گذاشتم که روز تولدت بدمش به تو ... داد زدم: ولی مادرت با اون ماندانای افاده ای اومد و گند زد به همه چی ... بهم گفت اگه به خیال خودم خواستم حامله بشم که میخمر رو محکم تر کوبیده باشم اونم منو بچه ام رو می فرسته به درک! ... برای تهدید اون بود که حاضر شدم آوارگی و غربت رو به جون بخرم ...

ازش فاصله گرفتم عصبی گفتم: ورشون دار ... همه چیزهایی که تو رو یادم میاره رو با خودت ببر ... حتی اگه نبری همشون رو آتیش می زنم ... بردار و برو ... برای همیشه برو ... چون می خوام فراموشش کنم ... دیگه دلم نمی خواد ببینمت ... اگه خواستی پسرتو هم می تونی ببری!

رفتم جلو تو چشاش زل زدم و گفتم: مطمئن باش تو زندگی ام به هر کسی بدهکار باشم، به تو یکی هیچ بدهی ندارم ... حالا هم وسایلت رو بردار و از خونه من برو بیرون ... هان ... صبر کن ... یه چیز دیگه مونده ... از تو صندوقچه گنجم دستبند، صیغه نامه و چک رو برداشتم و برگشتم پیشش ... قاب عکس دستش بود و داشت به عکس پسر من نگاه می کرد ... چک رو گرفتم جلوی صورتش و گفتم: بده به مادرت و بگو ... هیچ وقت بهش احتیاج نداشت ... من هرگز قلبم رو نفروختم و نمی فروشم ... این دستبند و صیغه نامه رو هم بردار، دیگه هیچ چیز از تو پیشم نمی مونه ... حالا تو برای من مُردی ... برای همیشه از زندگی ام برو بیرون ...

غمگین و مغموم نگام کرد، اگه یه کم دیگه اونجا می موند حتماً اعتراف می کردم که هنوز تنها مالک قلبم اونه و ... رفتم سمت زیرزمین و بدون نگاه بهش گفتم: وقتی برگشتم بالا دلم نمی خواد تو و این آشغالها رو ببینم. رفتم تو زیرزمین و نفس کشیدم ... از پنجره کوچیک زیرزمین نگاه کردم ... هنوزم قاب عکس تو دستش بود و داشت نگاش میکرد ... سرشو بلند کرد و زیر زمینو نگاه کرد ... خودمو کنار کشیدم و روی صندلی نشستم، منتظر شنیدن صدای در حیاط شدم ... مثل هفت سال پیش!

یهو صداش اومد که: یعنی باور کنم که دیگه به من فکر نمی کنی ...

پشتمو بهش کردم و گفتم: چرا هنوز نرفتی؟!

دوباره حرفشو تکرار کرد: باورم نمی شه که برات مُرده باشم ... داری دوباره دروغ میگی!

آب دهنم رو قورت دادم و یه نفس عمیق کشیدم ... برگشتم روبروش و گفتم: تو رابطه من و تو یکی باید بده می شد ... اونم من بودم، من هفت سال پیش سر یه دوراهی بودم و یکیشو باید انتخاب می کردم و از بین بد و بدتر بدو انتخاب کردم ... الانم از کاری که کردم پشیمون نیستم! اینو دارم راست می گم، قایق عشق منو تو خیلی وقته به گِل نشسته ... هر دومون ازش پیاده شدیم و به زندگی خودمون ادامه دادیم ... تو یه برگ از دفتر زندگی ام بودی که ورق خورده و ازش گذشتم ... باور کن ... همه چی تمومه ... آقای دکتر سعادت!

پوزخندی زد و گفت: خوبه ... تاریخ داره دوباره تکرار می شه ... بازم تو همین زیرزمین داری بیرونم می کنی ... همه این حرفهایی که گفتمی جواب سوال من نبود ... فکر نمی کنی یه چیزی بوده که بعد از هفت سال ما دوباره بهم رسیدیم ... البته اگه هنوز مایی بینمون وجود داره ... تو واقعاً میخوای من برم؟!

نگاش کردم ... کاش این عقل ... این غرور ... این من لعنتی من میذاشت حرف دلم رو بزنم ... تو چشاش حسرت، غصه و انتظار ... رو دیدم ...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: آره ... برو!

دلم نمی خواست رفتنشو ببینم، برای همین پشتم رو بهش کردم و یه کم بعد صدای در حیات! دیگه مثل دفعه قبل نه گریه کردم و نه از خونه زدم بیرون ... برعکس کوره رو بعد از اونهمه وقت روشن کردم و لباس کارم رو پوشیدم ... آتیش که گل انداخت یه تیکه آهن توش گذاشتم و بعدش هم پتک کوبیدن ... بعد از مدت زیادی که دست به پتک نزده بودم حالا با همون لباس و همون کوره ... همون زیرزمین ... داشتم کار می کردم اما همه تنم درد می کرد ... مثل دفعه اول که خواستم آهنگر باشم و تا چند روز همه عضلاتم گرفته بود ولی این بار نقطه درد قلبم بود ... قفسه سینه ام رو گرفتم تو دستم و گفتم: چته؟! چرا انقدر منو عذاب می دی!

صدای در حیات رو شنیدم ... دوباره مشغول شدم، یه کم بعد سپهر و سهیل به همراه عمو اومد زیرزمین و با تعجب نگاه کردن ... سپهر اومد کنارم و گفت: حالت خوبه آبجی!

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: آره ... چطور مگه؟!

پرسید: داداش سهیل کجاست؟!

رفتم کنار کوره و آهن رو گذاشتم توش ... گفتم: رفت!

با تعجب گفت: رفت؟!

تلخ نگاش کردم و با پوزخندی گفتم: آره ... چه انتظاری داشتی؟! عمو گفت: اینا چیه که تو حیات ریخته؟!

بدون حرفی رفتم تو حیات و ... دیدم همه چی همونجا ریخته ... عصبانی گفتم: برای چی اینا رو با خودش نبرد ... لعنتی! می دونم چی کار کنم!

همشونو تو بغلم جمع کردم و برگشتم زیرزمین و خواستم بریزم تو کوره که سپهر جلو مو گرفت و گفت: چی کار می کنی؟ داد زدم: ولم کن سپهر ... می گم ولم کن! خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و یه سیلی زدم تو گوشش ... بیچاره شوکه شد ... متعجب نگام کرد ...

داد زدم: تو به چه حقی رفتی و همه چی رو بهش گفتمی ... هان! فکر کردی کی هستی که تو زندگی من دخالت می کنی! عمو دراومد که: من بهش گفتم این کار رو بکنه ... چطور می تونی بزنی تو گوشش ... اون از علاقه و نگرانی این کار رو کرد ...

...

همونجا رو زمین نشستم و با گریه گفتم: چرا ... چرا با من این کارو کردین؟! چرا خواستین دوباره خرد بشم ... که مثل هفت سال پیش رفتنشو تماشا کنم ... که دوباره عذاب بکشم ...

یهو یه دردی تو قلبم باعث شد نتونم نفس بکشم ... دستمو رو سینه ام گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم ... ولی یه چیزی جلوی راه هوا رو گرفته بود سرم سنگین شده بود عمو و سپهر دویدن طرف من ...

وقتی چشمم رو باز کردم تو یه اتاق سفید بودم و چند تا دستگاه و سیم به تنم وصل بود ... یه پرستار کنارم نشسته بود و با دیدن بیدار شدنم رفت و یه کم بعدش با یه زن دیگه اومد ... دکتر بود، گفت: حالت خوبه؟! نفسی کشیدم و گفتم: چی شده ... من چرا اینجا؟!

گوشی رو روی قلبم گذاشت و نبضم رو گرفت ... در حالی که یه چیزایی تو پرونده ی تو دستش می نوشت گفت: زیادی حرص و جوش می خوری دختر ... اوضاع قلبت زیاد خوب نیست ... بهتره یه کم زندگی رو راحت تر بگیری! بعد از رفتن اونا سپهر اومد پیشم و نگران گفت: خوبی؟!

دستمو دراز کردم ... تو دستش گرفت و گفت: معذرت می خوام آجی ...

اشک گوشه چشمم جمع شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی گفتم: من خوبم داداشی! سهیل کو؟! اشکشو پاک کرد و گفت: خونه گوهر خانوم ... عمو بیرون منتظره که تو رو ببینه ... پرستار فقط چند دقیقه بهمون اجازه داده بینیمت.

بعد از سپهر عمو هم اومد دیدنم ... بهشون گفتم برن خونه ... موندنشون فایده ای نداشت ... چند روزی تو بیمارستان بستری بودم تا اینکه بالاخره مرخص شدم ... دکتر تأکید کرد که در محیطی آروم و دور از استرس و هیجان باشم ... دیدن پسرمد بعد از چند روز جون تازه ای تو کالبدم دمید ... حتی تو رختخواب از خودم جداس نکردم ... اونم نمیخواست ازم جدا بشه با اینکه سپهر و عمو ازش خواسته بودن تا یه کم ازم فاصله بگیره که من راحت باشم اما بهم چسبیده بود ...

صبح که برگشتم خونه، نسترن و دخترش ... آقای سرمد ... گوهر خانوم و بالاخره مهناز اومده بودن دیدنم ... مهناز به خاطر کار شوهرش تو یه شهر دیگه زندگی می کرد و من بالاخره بعد از مدت طولانی تونستم بینمش ... دیدن اون خاطرات خوش گذشته رو یادم انداخت ... حتی یاد اون شبی افتادم که به خاطر حرف اون تو بیمارستان با سهیل دعوا شد ...

بعد از ظهر داشتم استراحت می کردم که یه صدایی از حیاط اومد ...

سپهر داشت با یه نفر کل کل می کرد ...

- نمی شه خانوم ... تازه امروز از بیمارستان مرخص شده ... خواهش می کنم درک کنین ...

- ولی من باید بینمش ... باید حتماً یه چیزی رو بهش بگم ...

به نظرم صدای خانوم سعادت بود! آروم از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون ... سپهر مانع ورود اون به داخل خونه شده بود با صدای در اتاق برگشتن طرف من که سپهر گفت: واسه چی بلند شدی؟! خانوم سعادت بی توجه به سپهر اومد کنار نرده ها و گفت: ستاره جون ... خواهش می کنم ... دستم به دامنتم ... کمک کن ...

سپهر با یه لحن عصبی گفت: بسه دیگه خانوم ... خواهرم حالش خوب نیست ...
گفتم: سپهر ... اجازه بده ببینم چی می کن ... چی شده خانوم سعادت؟!
از پله ها اومد بالا و دستم رو گرفت ... با التماس و گریه گفت: خواهش می کنم کمک کن ... فقط تو می تونی جلوشو بگیری!
گفتم: جلوی کیو بگیرم؟!
گفت: سهیل! داره می ره ... میخواد برای همیشه از ایران بره ...
سپهر دراومد که: بس کنین خانوم ... ستاره هفت سال پیش از پسترون گذشت چون شما خواستین ... بعد از هفت سال بدبختی
واسه راحتی پسترون حتی از پسرش هم گذشت ... اما اون برای بار دوم رفت و تنهانش گذاشت ... حالام اومدین که خواهر من
پسترون رو براتون نگه داره ... فکر نمی کنین انتظارتون خیلی زیاده؟!
خانوم سعادت نشست و با گریه گفت: می دونم ... بد کردم ... در حق تو ... در حق پسر ... من آدم خیلی بدی ام ... ولی ...
ولی به خدا می خوام جبران کنم ... من می دونم که هم تو و هم سهیل هنوز عاشق همین! من فقط چند ماه دیگه زنده ام ...
میخوام قبل از مرگم خوشبختی تو و سهیل رو ببینم!
حق هق گریه نداشت به حرفش ادامه بده! اون می خواست بره؟! حتی بدون خداحافظی از پسرش ... این امکان نداشت ...
اون حق نداشت پسرشو تنها بذاره و بره ... پسرش ... یا من! قلبم داشت تند می زد،
دستم رو روی سینه ام گذاشتم که سپهر با عجله اومد کنارم و گفت: حالت خوبه؟! تروخدا برو استراحت کن ... دکتر گفته نباید
هیجان داشته باشی ... برین خانوم ... لطفاً برین! من که گفتم حالش خوب نیست ... اون به خاطر شما و پسترون سکنه کرده
... بذارین زندگی شو بکنه!
خانوم سعادت هنوز داشت گریه می کرد ... همه زندگی ام یهو مثل برق از جلوی چشم رد شد ... اگه من هفت سال پیش
حقیقت رو به سهیل می گفتم الان وضعیت زندگی مون چجوری بود ... شاید اشتباه از من بوده و ...
خانوم سعادت دوباره به حرف اومد و گفت: خواهش می کنم نذار بره ... اون فقط با تونه که خوشبخت می شه ... اگه کاری
نکنی تا سه ساعت دیگه می ره و دیگه هیچ وقت نمی تونی ببینیش ... تو هنوزم دوستش داری ستاره!
سه ساعت؟! مغزم خوب کار نمی کرد درست مثل قلبم! بلند شدم و گفتم: الان کجاست؟!
خانوم سعادت که انگار یه امید دوباره به زندگی پیدا کرده باشه و گفت: خونه خودش، رفته وسایلشو جمع کنه!
رفتم تو اتاق حاضر شدم، دست پسر رو گرفتم و اومدم بیرون! سپهر اومد جلوم و گفت: میخوای بری؟! تو حالت خوب
نیست ستاره!
نگاش کردم و گفتم: می خوام برای آخرین بار سعی ام رو بکنم ... اگر هم نشد لااقل پسر با پدرش خداحافظی می کنه!
خانوم سعادت بغلم کرد و گفت: ممنونم!
سپهر عزیزم ... برادر خوبم نداشت تنها برم ... خانوم سعادت هم باهامون اومد دم در خونه اش پیاده شدیم سپهر گفت: من
همین جا می مونم، تو و سهیل برین!

بوسیدمش ... نگهبان ساختمون با دیدن خانوم سعادت باهاش احوالپرسی کرد و اجازه داد بریم بالا ... خانوم سعادت بغلم کرد و گفت: امیدوارم سوء تفاهمی که بینتون هست از بین بره من پیش برادرت می مونم و دعا می کنم!

با آسانسور رفتیم طبقه پونزدهم دم در آپارتمانش که رسیدم ... یه نفس عمیق کشیدم و زنگ رو زدم ... یه کم طول کشید تا درو باز کنه ...

با دیدن من و سهیل خیلی تعجب کرد ... گفتم: شنیدم داری می ری ... پسر من خواست با پدرش خداحافظی کنه ... اجازه می دی بیایم تو!

خودشو کنار کشید و سهیل رو بغل کرد ... پسر من که از دیدن پدرش خوشحال بود گفت: بابایی می خوام کجا بری ... کی برمی گردی؟!

دکور خونه اش قشنگ بود رفتیم رو مبل نشستیم ... در جواب پسر من گفتم: معلوم نیست کی برگردم عزیزم!

پسر من که روی پاش نشسته بود دستاشو دور گردن پدرش حلقه کرد و گفت: زود برگرد آخه دلم برات تنگ می شه ... بوسیدش و گفت: منم دلم برات تنگ می شه پسر من!

- پس چرا می ری؟! اصلاً بیا پیش من و مامان! سه تایی با هم ... اینجوری هم دل من تنگ نمی شه، هم دل تو، هم دل مامان!

سهیل به جای جواب سوال پسر من داشت ناراحت به من نگاه می کرد ...

گفتم: پسر من می شه بری پایین پیش دایی و مادر بزرگ ... می خوام با پدرت تنها صحبت کنم!

از تو بغل پدرش اومد بیرون و گفت: می خوام بابا رو دعواش کنی؟!

لبخندی بهش زدم و گفتم: نه عزیزم ... فقط می خوام باهاش حرف بزنم ... حرف های بزرگونه ... باشه؟! سرشو تکیه داد که باشه ... به گوشی سپهر زنگ زدم و ازش خواستم بیاد دنبال سهیل! چند دقیقه بعد تنها شدیم ... معلوم بود کلافه است گفت: زودتر حرفهاتو بگو چون من زیاد وقت ندارم!

نگاش کردم و پرسیدم: واقعاً داری می ری؟!

سرش رو که پایین بود و به گلهای قالی نگاه می کرد آورد بالا و گفت: آره ... اونجا یه کار خوب پیدا کردم ... چیزی ندارم که منو اینجا نگه داره ...

گفتم: مادرت چی؟! پسرت چی ... من چی؟! تیکه آخر رو خیلی آرام گفتم ... جوری که خودمم نشنیدم ...

در جوابم گفتم: مادرم به خاطر مریضی اش زیاد زنده نمی مونه ... پسر من هم انقدر منو ندیده که از نبودنم اذیت بشه ... فکر نکنم کس دیگه ای باقی بمونه!

بغضم رو خوردم و گفتم: یعنی هیچ راهی وجود نداره که نری؟!

پوزخندی زد و گفت: چطور؟! برات مهمه که نرم؟!

خودمو زدم به اون راه و گفتم: به خاطر پسر من ... شنیدی که دلش برات تنگ می شه!

بلند شد، رفت لب پنجره و گفت: عادت می کنه ... اونم مثل من به ندیدن اونایی که تو زندگی اش مهمن عادت می کنه ... مگه من به نبودن سحر ... پدرم ... یلدا ... یا حتی تو ... عادت نکردم! چرا دیگه از جمع استفاده می کنی ... پسرمن ... خودت گفته بودی بین من و تو هیچ مایی نمونده ... نه؟!

برگشت نگام کرد ... گفتم: حتی اگه نخواهیم هم بینمون یه چیزی هست ... پسرمن ... به هرحال اون پسر، بچه من و تونه و این باعث می شه که یه جوری به هم ربط پیدا کنیم ...

سرشو تکون داد و گفت: آره ... ولی تو اینجایی و ... من اون سر دنیا ...

بلند شدم و رفتم نزدیکش تو چشاش نگاه کردم و گفتم: نرو سهیل ... به خاطر پسرمن هم که شده نرو! از کنارم گذشت و رفت تو آشپزخونه ... از تو یخچال بطری آب رو برداشت و سر کشید نگام کرد و گفت: تو فکر کردی من چی ام ... یه عروسک ... که یه روز بگی برو، برم و یه روز بگی نرو ... بازم بگم چشم و بمونم ... تو فکر می کنی کی هستی ... هان؟!

رفتم کنار اُپن آشپزخونه و با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: یه روزی ... عشقت بودم ... نبودم؟!

سرشو تکون داد و گفت: آره ... یه روزی ... بودی! اما خواستی که برم ... متأسفانه الان هم داره دیرم می شه ... باید برم! بغضم ترکید ... با گریه داد زد: خب چرا رفتی ... هفت سال پیش خودت بهم گفتی تا آخرش پام وامی ایستی پس چرا تا بهت گفتم برو ... رفتی؟! چرا چند روز پیش دوباره تنهام گذاشتی ... انگار خودت هم منتظر بودی بهت همینو بگم! قلبم داشت تند می زد و نفس نفس می زدم ... ظاهراً اون فکر می کرد به خاطر عصبانیت که اینجوری شدم ... برای همین داد زد: انتظار داری عشقو ازت گدایی کنم ... وقتی بیرونم کردی باید چی کار می کردم ... مثل یه احمق التماس می کردم!

قلبم درد گرفته بود ... دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم و گفتم: نه ... ولی دلم می خواست حداقل یه بار برمی گشتی ... دنبال دلیل کارم می رفتی ... بفهمی که چرا بیرحم شدم و بیرونش کردم ... اصلاً می خواستم بزنی تو گوشم و بگی می مونی ... تو فکر می کنی برای من آسون بود که نقش بازی کنم ... آسون بود دو هفته قبل از عروسی ام ... قبل از به واقعیت رسیدن رویام ... همه چی رو خراب کنم ... که ازت دل بکنم ... من ... من ... حتی وقتی فهمیدم حمله ام نخواستم ... نفسم بند اومده بود ... داشت بهم نگاه می کرد فکر می کرد الکیه ... یا ... بازم دارم نقش بازی می کنم ... روی زمین نشستم و سعی کردم خودمو به کیفم برسونم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: بازی جدیده؟! می خوای اینجوری جلومو بگیری که نرم؟!

سعی می کردم نفس عمیق بکشم ... ولی فایده ای نداشت ... آرام میون نفسهای تند و بی ثمرم گفتم: ق ... قل ... قلبم!

کنارم نشست و تازه از رنگ پریده ام فهمید جدیه ... مچ دستم رو گرفت و یه کم بعدش گفت: تو چته؟!

فقط تونستم کیفم رو با انگشتم نشونش بدم ... سریع بلند شد و از تو کیفم یه قرص درآورد و گذاشت زیر زبونم ...

یه کم که حالم بهتر شد، نگران پرسید: با خودت چی کار کردی ستاره؟! برای چی اینجوری شدی؟

نگاش کردم ولی حرفی نزدم بلند شد و گفت: تو باید تو بیمارستان بستری بشی ... حالت خوب نیست!

خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ در اومد ... رفت طرف درو بازش کرد به زور بلند شدم و خودمو روی مبل انداختم که سپهر و سهیل به همراه عمو عباس و مادر سهیل اومدن تو ... سپهر با دیدن من که عرق سردی روی صورتم نشسته بود و هنوز نمی تونستم خوب نفس بکشم اومد سمتم و گفت: حالت خوبه ...

سرمو تکون دادم که آره ... سپهر ناراحت به سهیل و مادرش نگاه کرد و گفت: خیالتون راحت شد ... من که گفته بودم حالش خوب نیست ... همین امروز صبح از بیمارستان مرخص شده ... پاشو بریم خونه آبجی ...

دستشو گرفتم و گفتم: خوبم ...

طفلی پسر که ترسیده بود اومد کنارم و صورتم رو نوازش کرد ... عمو هم با ناراحتی گفت: چرا انقدر باهاش بد تا می کنی پسر ... اون بعد از رفتن تو سکنه کرد و تا همین امروز تو بیمارستان بود!

سهیل مثل مسخ شده ها اومد طرفم و نگام کرد ... تو چشاش پر از حرف بود ... گفت: متأسفانه الان هم باید برگرده بیمارستان ...

خواستم مخالفت کنم که گفت: محض رضای خدا فقط یک بار به حرف من گوش بده ... تو با این حالی که داری باید تحت مراقبت پزشکی باشی و من تنها دکتر این جمعم و می گم باید بری بیمارستان ... سپهر می رم ماشینو روشن می کن ... کمکش کن بیاد پایین!

خواست بره که مچ دستشو گرفتم ... برگشت نگام کرد ... اشکی از گوشه چشم افتاد، گفتم: نرو سهیل ... خواهش می کنم ... من و پسریم بهت احتیاج داریم!

بدون هیچ حرفی رفت ... با کمک سپهر سوار ماشین شدم ... تو بیمارستان خودشون، به خاطر عمل پسریم تقریباً همه دکترها و پرستارها منو می شناختن همین که بستری شدم کلی آزمایش ازم گرفتن و بعدش نمی دونم خستگی بود یا اثر دارو که خوابم برد ... تقریباً صبح شده بود که بیدار شدم. کسی تو اتاق نبود ... هوا هنوز یه کم تاریک بود ... چون زیاد خوابیده بودم دیگه خوابم نبرد ... بلند شدم و رفتم کنار پنجره ... دلم می خواست وقتی بیدار شدم سهیل رو کنار خودم ببینم ... فکر رفتن اون و ندیدنش برای همیشه عذابم می داد ...

به طلوع آفتاب نگاه می کردم با خودم گفتم: هر طلوع خورشید یه امید دوباره است برای زندگی ... ولی برای من هر روز یه عذابه که تمومی نداره ...

دو ساعتی از روز گذشته بود که یه پرستار اومد و سرم و چک کرد و فشارم رو گرفت ... بعد تو پرونده ام یه چیزایی نوشت هنوزم امیدوار بودم که شاید ... نرفته باشه و تو بیمارستان بینمش ... دلم می خواست از پرستار بپرسم ولی روم نمی شد ... بالاخره دلم رو به دریا زدم و پرسیدم: ببخشید ... دکتر سعادت نیستن ... یعنی ... دیگه اینجا کار نمی کنن ... گفت: اطلاع ندارم ...

یه ساعتی گذشت که عمو اومد ... گفتم: عمو می خوام برم خونه!

گفت: دکترت بیاد اگه اجازه داد مرخص بشی ... می ریم!

از غصه و ناراحتی نمی دونستم چی کار کنم گفتم: رفت؟!

پرسید: کی؟!

حس کردم لبهام داره آویزون می شه ... ملافه رو تو دستم مچاله کرده بودم گفتم: سهیل رو می گم ... رفت؟!

سرشو تکون داد و ناراحت گفت: نمی دونم ... تو رو که آورد بیمارستان رفت ... خبر ندارم مونده یا نه؟!

اشکم افتاد ... دستشو گرفتم و گفتم: اگه رفته باشه چی کار کنم عمو ... چرا جلوشو نگرفتین ... عمو ... عمو ...

سرمو زیر ملافه پنهان کردم و گریه کردم ... گفتم: من که دیگه غرورم رو شکستم و بهش گفتم نره ... گفتم بهش احتیاج

دارم ...

گفت: هنوز که چیزی معلوم نیست ... شاید نرفته باشه!

گفتم: نه ... من مطمئنم که رفته ... می دونم! من احمق دوباره بیرونش کردم ... با اینکه هنوزم دوستش دارم ... بهش گفتم

بره، می دونم اون از من بدش میاد! همش تقصیر خودمه!

عمو ملافه رو کنار زد و گفت: انقدر گریه نکن ... دوباره حالت بد می شه ها ... خب چرا وقتی دوستش داری بهش می گی برو

...

گفتم: دیدی ... شمام می گی تقصیر منه ... ولی ... من که ازش خواستم نره ... رفتم خونه اش ...

عمو حرفمو برید و گفت: نه دخترم ... نمی گم تقصیر توئه ...

رفتم زیر ملافه و گفتم: می خوام تنها باشم ... عمو ... خواهش می کنم ... ترو خدا برین ...

ظاهر شده بود که چشمه اشکم خشک شد با خودم گفتم: چرا این دکتر نمیداد ویزیتیم کنه می خوام برگردم خونه دیگه ... آ ... ه

...

موقع ناهار برام غذا آوردن ولی اشتها نداشتم فقط پرسیدم: چرا دکتر نمیداد ... من حاله خوبه ... میخوام برگردم خونه ... پرستار

لبخندی زد و گفت: چقدر عجله داری؟! بعد از ظهر میاد عزیزم!

رفتار پرستاره به نظرم عجیب اومد ... بعد از ظهر بیحوصله یه کم تو اتاق راه رفتم و از پنجره حیاط بیمارستان رو نگاه کردم ...

با اینکه حیاط بیمارستان گل کاری بود و خیلی قشنگ ولی حس می کردم بعد از رفتن سهیل هیچی نمی تونه خوشحالم کنه

... تنها چیزی که باعث می شد لبخند به لبم بشینه فکر داشتن پسر بود! برگشتم رو تخت و دراز کشیدم و با آرنج دست

راستم چشامو پوشوندم ...

دل نمی خواست کسی رو ببینم ... صدای پرستار اومد که: خوابیدی؟!

همون جوری گفتم: نه ... حوصله ام سر رفته!

گفت: الان دکتر میاد ویزیت کنه ...

حتی دل نمی خواست ببینمشون ... فقط گفتم چه، عجب ... خدا رو شکر!

یه کم بعدش یه دست مردونه مچ دست چپم رو گرفت و یه کم بعدش گفت: چرا اینو بهم پس ندادی؟! صدای خودش بود ... دستم رو کنار زدم و نگاه کردم که مطمئن بشم ... آره ... خودش بود ... سهیل نرفته بود ... داشتم متعجب نگاش می کردم که دوباره گفت: تو همه چی رو بهم پس دادی غیر از این حلقه رو! گفتم: تو نرفتی؟! خیلی خوشحال شده بودم، با خنده گفتم: تو نرفتی ... تو ... نرفتی سهیل ... نرفتی! کنارم نشست و گفت: آره نرفتم ... حالا چرا انقدر تکرارش می کنی ... خوشحال گفتم: باورم نمی شه ...

هنوز دستم تو دستش بود با انگشتش حلقه رو چرخوند و گفت: نگفتی ... چرا اینو بهم پس ندادی؟! نگاهی به حلقه کردم و گفتم: این مال خودم بود ... تو اینو داده بودی مال خودم ... برای چی باید برمی گردوندم؟! گفت: خب بقیه اون چیزها هم مال خودت بود!

سرمو تکون دادم و گفتم: این فرق داشت ... همه این سال ها تو انگشتم بود ... پیش اومده بود که از عصبانیت، تنهایی یا دردهایی که کشیده بودم ... از دستم در می آوردم و پرتش می کردم یه گوشه ... ولی خیلی زود می رفتم برمی داشتم و دوباره تو انگشتم می کردم ... می شه گفت عزیزترین چیزی بود که داشتم! گفت: تو ... واقعاً بعد از رفتن من سخته کردی؟! ...

سرمو انداختم پایین و گفتم: قلبم نتونست دوباره رفتنتو تحمل کنه ... یهو دراتاق باز شد و عمو عباس، سهیل، خانوم سعادت، نسترن ... گوهر خانوم و شوهرش ... آقای سرمد ... همه کسانی که به نوعی تو زندگی من نقشی داشتن اومده بودن ملاقاتم ...

عمو با خنده گفت: بابا مردیم از بس بیرون منتظر بودیم ... بالاخره چی شد؟! گفتم: چی، چی شد عمو؟!

عمو سرشو تکون داد و گفت: نع خیر ... ظاهراً از شما دو تا آبی گرم نمیشه ... این سپهر هم که نیومد ... پرسیدم: مگه کجاست؟!

تا خواست جوابم رو بده صدای سپهر اومد که: بفرمایید حاج آقا! همراه مردی که دفتر بزرگی تو دستش بود وارد اتاق شدن، چهره مرد به نظرم خیلی آشنا بود ... خدای من ... اون ... اون همونی بود که چند سال پیش صیغه محرمیت منو سهیل رو خونده بود ... نگاهی به سپهر و عمو کردم و بعدش به سهیل ...

سهیل با لبخند نگام کرد و گفت: حاضری با من ازدواج کنی؟! عمو گفت: هنوز بهش نگفته بودی پسر؟! ...

پسرم اومد روی تخت کنارم نشست و گفت: مامانی من عروس ... بابایی هم داماد ... آخ جون، من تو عروسی مامان و بابام هستم ...

صورت‌م رو نوازش کرد و با همون لحن بچگونه اش گفت: دیگه نمی خواد بری با ماشین کار کنی مامانی ... بابایی خیلی پول داره ... دیگه کار نمیکنی و همش پیش خودمی ... اخجـون ...

بغلش کردم و بوسیدمش ... سهیل هم دستی به سرش کشید ... اون مرده گفت: من چی کار کنم ... بالاخره خطبه عقد رو جاری کنم یا نه؟!

گفتم: با اجازه عمو عباس و خانوم سعادت بله حاج آقا ... بخونین ...

بعد از خوندن خطبه عقد که من همون دفعه اول بله رو گفتم خانوم سعادت اومد جلو ... منو بوسید و یه دستبند که به نظرم عتیقه می اومد رو به دستم بست و گفت: این چند نسل که تو خانواده سعادت گشته ... تو هم باید به عروست بدیش!

گفتم: دفعه قبل یه کسایی بودن که الان اینجا جاشون خالیه ... آقای سعادت ... مادرم ... سحر ... ولی الان شما هستین ... خوشحالم که سایه شما و عمو عباس بالا سر ما هست!

یهو زد زیر گریه و گفت: اگه من لجبازی نمی کردم ... همش تقصیر منه که اونا دیگه نیستن ...

بغلش کردم و گفتم: نه ... ترو خدا اینجوری نگین ... به قول حاج رضا شاید، باید همه این اتفاقها می افتاد ... شاید خدا می خواست امتحانمون کنه و صبرمون رو بسنجه ... شما هیچ تقصیری ندارین ...

سهیل هم مادرش رو بغل کرد و دلداریش داد ... اون روز تقریباً همه پرسنل بیمارستان اومدن و بهمون تبریک گفتن ... عصر بود که بااصرار راضی اش کردم برم خونه ... همه جمعی که شاهد عقدمون بودن رو برای شام دعوت کردم، هنوزم باورم نمی شد که من و اون ازدواج کردیم ... دیگه تنهایی تموم شده بود ... بعد از رفتن مهمون ها سهیل رو خوابوند. منم به خاطر اینکه از حال و هوای بیمارستان پیام بیرون و خستگی مهمونی از تنم در بره یه دوش گرفتم که واقعاً سرحالم کرد ... یه لباس راحت پوشیدم و دراز کشیدم که سهیل اومد تو اتاق ...

گفت: بالاخره خوابید ... سه تا کتاب براش خوندم تا خوابش برد!

از اینکه باهاش تنها باشم یه کم معذب بودم ... دلم نمی خواست بفهمه که راحت نیستم برای همین گفتم: من که با تو قهرم! اومد رو تخت کنارم نشست با تعجب گفت: چرا؟!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: قهرم دیگه!

گفت: خب چرا؟! کاری کردم ... حرف بدی زدم ...

از اینکه حرفم رو باور کرده بود داشت خنده ام میگرفت! گفتم: واسه اینکه خسیسی آقای دکتر!

تعجبش بیشتر شد ... گفتم: من خسیسم؟!

سرمو تکون دادم که آره و رومو ازش برگردوندم که متوجه لبخندم نشه گفت: شام امشب که خوب بود و همه خوششون اومد ... چی خواستی که برات تهیه نکردم!

گفتم: دوبار با من ازدواج کردی ولی یه بارم واسم عروسی نگرفتی ... منم دلم می خواست لباس پف پفی عروس بپوشم و ماشین های دیگه تو خیابون دنبال ماشین عروسی ام بوق بزنن!

مثل بچه های معصوم گفت: من نمی دونستم ... باشه، حرفی ندارم، عروسی ام می گیریم ... حالا راضی شدی؟!
 دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و از رو تخت دویدم ... یه کم نگاهم کرد و وقتی متوجه شد داشتم سر به سرش می داشتم گفت: مگه به دستم نیفتی ستاره ... وایسا! دویدم تو هال و دور مبلها میگشتم ...
 اونم دنبالم دوید و گفت: اگه بگیرمت انقدر قلقلکت می دم که دیگه هوس نکنی سر به سر من بذاری ... منو باش فکر کردم خانوم واقعاً ناراحته!

با خنده گفتم: خب عروسی نگرفتی دیگه آقای دکتر خسیس ...

یهو در اتاق پسرمن باز شد و اومد بیرون ... خواب آلود چشاشو مالید و گفت: چی شده مامانی؟!
 دستم رو بردم بالا و گفتم: فعلاً آتش بس! رفتم طرف سهیل و گفتم: چیزی نیست عزیزم ... بیا بریم بخوابیم ...
 بعد از اینکه دوباره خوابید ... رفتم در اتاقمون رو باز کردم و گفتم: اجازه هست؟!
 رو تخت نشسته بود و با خنده گفت: بیا بابا ... کاریت ندارم!
 رفتم کنارش نشستم که گفت: تو راس می گی من یه بارم عروسی برات نگرفتم!
 حرفشو بریدم و گفتم: شوخی کردم بابا ... بی خیال!
 گفت: نه ... من یه عروسی بهت بدهکارم!
 سرمو تکون دادم و گفتم: خب! به جاش می ریم ماه عسل ...
 دستمو گرفت و گفت: هر جا بخوای می برمت!
 یه کم فکر کردم و گفتم: بریم ... مشهد ... خیلی دلم تنگ شده!
 اخمی کرد و گفت: میخوای بری ... اون پسر ... مصطفی رو ببینی؟!
 با دلخوری گفتم: سهیل!

خندید و گفت: شوخی کردم ... یه کم مکث کرد و گفت: می خوام یه رازی رو بهت بگم ... راستش قبل از اینکه سپهر همه چی رو بهم بگه ... مصطفی بهم تلفن کرد و واقعیت رو گفت منم چون حرفشو باور نکردم از سپهر خواستم بیاد تا بینمش و برام توضیح بده ...

دهنم از تعجب باز موند که ادامه داد: اون می گفت تو خیلی منو دوست داری که حاضر نشدی تو اون چند سال دوباره ازدواج کنی ... ازم خواست قدر تو بدونم و خوشبختت کنم ...

گفتم: پسر خیلی خویبه ... اگه قبل از تو با اون آشنا می شدم حتماً باهاش ازدواج می کردم ...
 گفت: اوووی ... داره حسودیم می شه ها ...

دراز کشیدم و سرمو روی پاش گذاشتم ... گفتم: خیلی خوشحالم که به حرفش گوش کردی ... خوشحالم که نرفتی ... راستش هنوزم باورم نمی شه که باهات ازدواج کردم ... می ترسم همش یه خواب خوب باشه و ازش بیدار شم ...

نوازشم کرد و گفت: منم خوشحالم ... خوشحالم که صبر کردی ... که دلتو غیر از من به کس دیگه ای ندادی ... خوشحالم که تو و پسرمن رو دارم!

بلند شدم چراغ رو خاموش کردم و گفتم: می ریم مشهد؟!

آبازور کنار تخت رو روشن کرد و دستشو به طرفم دراز کرد ... دستشو گرفتم که گفت: معلومه که می ریم عزیزم ... همین فردا ... بهت قول می دم ...

صبح فرداش عازم مشهد شدیم ... جالب بود که وقتی می گفتم سهیل دو نفرشون جواب می دادن برای همین پسرمن رو سلیل و شوهرم رو سهیل صدا می کردم ... شب بود که رسیدیم ... محله مون تغییری نکرده بود ... حاج رضا و خانواده اش ازمون به گرمی استقبال کردن ...

نشسته بودیم و حرف می زدیم که حاج رضا گفت: دیدی دخترم ... پایان شب سیه سپید است ... دیدی پاداش همه صبوری هات رو گرفتی ...

لبخندی از روی شرم زدم و گفتم: بله حاج آقا ... حق با شما بود ...

سر شام بودیم که صدای در اومد ... آقا مصطفی رفت درو باز کرد و یه کم بعدش اومد تو و گفت: اکرم خانومه ... با شما کار داره ستاره خانوم!

با خودم گفتم: حتماً اومده ببینه با کی اومدم و پدر بچه ام چه شکلیه ...

بلند شدم و رفتم دم در ... ولی با دیدن اون تو وضعیتی که بود شوکه شدم ... داشت با عصا به طرفم می اومد ... یه پاشو رو زمین می کشید و صورتش هم به نظرم پیرتر شده بود ... با اینکه یه طرف صورتش آویزون شده بود اما معلوم بود تو اون چند وقته خیلی شکسته ...

با گریه جلوی پام زانو زد و گفت: منو ببخش ... آه تو زندگی مو نابود کرد ... ترو خدا حلالم کن!

از صدای گریه اش آدم های تو خونه اومدند بیرون ... بلندش کردم و گفتم: ترو خدا اینجوری نکن اکرم خانوم ... چی شده ... چه اتفاقی براتون افتاده؟!

فقط گریه می کرد ... سید فاطمه اومد و مختصر برام تعریف کرد که تو همون مدتی که من برگشته بودم تهران چه اتفاقاتی افتاده ... گفت که: ظاهراً دختر نوجوونش از خونه فرار کرده و تو یه نامه نوشته یه پسری رو دوست داره ... چند روز بعد که مأمورها دختر رو با پسره می گیرن، پسر اکرم خانوم می ره و جلوی چشم همه با چند ضربه جاقو پسره رو می کشه بعد هم به جرم قتل عمد محکوم به اعدام می شه شوهرش هم ولش می کنه و با یه زن جوون می ره ... اکرم خانوم بیچاره هم که طاقت این همه مصیبت رو یکجا نداشت قرص می خوره که خودکشی کنه ... ولی نجاتش می دن بعد هم سخته می کنه و یه طرف بدنش فلج می شه!

اینطور که سید فاطمه می گفت: تو اون مدت بعد از سخته هر روز سراغ منو می گرفت ... حالا هم معلوم نیست از کجا، ولی فهمید من اونجام و اومده که حلالیت بطلبه ...

نگاش کردم، یادم اومد که چقدر عذابم داد ... با این حال هیچ کینه و دلخوری ازش نداشتم ... هنوز داشت گریه می کرد ... رفتم بغلش و گفتم: من که قبل از برگشتم به تهران گفتم بخشیدمت ... باور کن هیچ ناراحتی و کینه ای ازت ندارم ... وضعیتش رقت انگیز بود ... سهیل رو بهش معرفی کردم، اونم نگاش کرد و بهش گفت: قدر این زن رو بدون ... من بدترین کارها رو در حقش کردم ولی همیشه صبور بوده ... اون حتی خواستگاری بهترین پسر محله رو رد کرد ... همه آرزوشون بود که مصطفی دامادشون بشه ولی این زن ردش کرد ... سهیل با عشق نگام کرد، اکرم خانوم بعد از ۳ ساعت گریه کردن بالاخره آروم شد و برگشت خونه اش ... بعد از خوابوندن پسرم برگشتم پیش بقیه ...

حاج رضا داشت با سهیل حرف می زد و مشکلاتی رو که من در اون مدت داشتم رو برایش تعریف می کرد! سهیل هم از شنیدن بدبختیهایم ناراحت نگام کرد ... لبخندی بهش زدم و گفتم: همه اونا ارزش این خوشبختی رو داشت ... به قول سید فاطمه خدا غرور زیادی بنده هاشو دوست نداره ... منم خیلی به خودم مغرور بودم ... ولی ... من این خوشبختی رو مدیون کسی هستم که برادرانه در حقم محبت کرد ... من هیچ وقت شهامت گفتن حقیقت رو نداشتم ... ممنونم آقا مصطفی شما کاری رو کردین که بتونم دوباره طعم خوشبختی رو بچشم ... واقعاً ممنونم! آقا مصطفی درست مثل گذشته، همون پسر محبوب و سر بزیری که هر وقت باهاش حرف می زدم تا بناگوش قرمز می شد، صورتش سرخ شد و گفت: متأسفم که دخالت کردم ...

حرفش رو بریدم و گفتم: نه ... من ممنونم ... اگه شما نبودین من هیچ وقت نمی تونستم بفهمم که خوشبختی چه لذتی داره ... شما کار بزرگی کردین ... امیدوارم یه روزی یه کسی پیدا بشه که قدر شما رو بدونه و خوشبختتون کنه ... من به شما مدیونم ... از خدا می خوام کمکم کنه یه روزی براتون جبران کنم! سهیل هم دستشو به سمتش دراز کرد و گفت: منم از شما ممنونم ... اگه شما نبودین، من الان خارج از ایران ... خیلی دور از ستاره و پسرم بودم و هیچ کدوممون لذت زندگی رو نمی فهمیدیم!

آقا مصطفی هم باهاش دست داد ... نصف شب بود که همه خوابیدن، ولی نه من و نه سهیل خوابمون نمیومد ... برای همین ازش خواستم بریم حرم ... پیاده تا حرم حدود ۴۰ یا ۵۰ دقیقه راه بود ولی هر دومون دوست داشتیم قدم بزنیم ... با اینکه دیروقت بود ولی تک و توک مغازه ها باز بودن ... خیابون ها هم می شه گفت تقریباً خلوت بود ... دستم تو دستش بود و آروم قدم می زدم که گفت: چرا هیچی از مشکلاتت بهم نگفتی؟! ...

لبخندی بهش زدم و گفتم: گفتنشون چه فایده ای داشت ... مهم اینه که ارزش صبر کردن و عذاب کشیدن رو داشت ... چشمم به حرم آقا افتاد تقریباً بلند گفتم: سلام آقا ... این سهیله ... آوردمش زیارت ... ممنونم که بهم برش گردوندی ... ممنونم که از خدا خواستی دوباره باهاش احساس زندگی کنم ... سهیل خندید و گفت: دیوونه شدی ... یکی می شنوه ...

چند قدم رفتم جلو ... برگشتم طرفش و با قدم های عقب عقب گفتم: خوب بشنوه ... دلم می خواد به همه بگم ... به همه دنیا بگم که خوشبختم ... که تو رو دارم ...

فقط داشت با خنده نگام می کرد ... تو حیات کنار پنجره فولاد ایستادیم و به آقا سلام دادیم ... نمی دونم تو دل سهیل چی بود ... ولی من تنها چیزی که تمام وجودم رو فرا گرفته بود شکر از خدا به خاطر محبتش و این پاداش به صبرم بود ...

چشامو بستم و تو دلم گفتم: خدایا ازت ممنونم که کمکم کردی غرورم رو بشکنم و بتونم خوشبختی رو حس کنم!

وقتی چشمم رو باز کردم مامان، بابا، آقای سعادت و سحر و یلدا رو دیدم ... همشون رو با چشمای خودم دیدم ... داشتن با خوشحالی به من و سهیل نگاه می کردن ... لبخندی بهشون زدم و آروم گفتم: ممنونم!

صدای اذان صبح رو شنیدم، تو اون لحظه از خدا خواستم همیشه کمکم کنه تا بتونم یه همسر خوب برای سهیل و یه مادر خوب برای پسرمن باشم.

پایان

۲۷ فروردین ۱۳۹۳

۱۱:۰۳ بعد از ظهر

پایان نهایی : فروردین ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member233686.html>طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

